



نام رمان : شب ایرانی

نویسنده : ر. اعتمادی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

پرواز با هواپیما همیشه برای ایرانی ها با يك نوع پیچیدگی و اسرار همراه است... تا وقتی سوار هواپیما نشده ایم هرگز به آن فکر نمی کنیم اما همین که در روی صندلی نشستیم و کمر بند را محکم کردیم و مهماندار هواپیما سفر به خیر معمولی خود را که از تکرار مثل صفحات قدیمی گرامافون خط افتاده است برایمان خواند به ناگهان اندیشه های هزاران ساله نسل های پی در پی در باره مرگ و سفر به جهان دیگر در اعماق خاکستری مغزمان جان می گیرد، و هزار و يك سوال تکراری که مثل سفر به خیر مهماندار هواپیما تکراری و خط خطی است در برابرمان قد می افرازد که ... اگر هواپیما سقوط کند چه میشود؟ مرگ، بله مرگ... من چگونه با مرگ روبرو می شوم؟ پس سهم من از این دنیا چه بوده؟ مرا برای چه آفریدند؟ هدف نهایی از آفرینش من بر روی زمین چه بوده است؟... اما هر قدر هواپیما از زمین فاصله میگیرد، ما ایرانی ها، خود را بیشتر به خدا نزدیک احساس میکنیم، دیگر از ترس یا به دلیل پنهانی دیگری روی زمین نگاه نمی کنیم، از آن لحظه، چشمان ما در میان توده های سرگردان ابر و بر فراز همه ابرها و کوه ها، به سوي آسمان است ... اندیشه های پخته در کارگاه تفکر نسل ها، در باره زندگی، مرگ و پس از مرگ ما را چنان به خود مشغول می دارد که متوجه دلب های کاملاً زمینی مهمانداران هواپیما نمی شویم ... به جرات میتوانم بگویم که اندیشه مرگ بیش از هر عامل دیگر ما ملت تاریخی رامی آزارد زیرا بیش از هر ملتی در دنیا، زیر پنجه های قهار مرگ، مرگ های دسته جمعی که به وسیله غارتگران و محاجمان به ما تحمیل شده و یا بلایای طبیعی، دست و پا زده ایم، به همین خاطر وقتی زیر پیمان از زمین خالی میشود همه ترس ها، اوهام و پیچیدگی مرگ، ما را چنان در خود میفشارد که تا بیست و چهار ساعت پس از پرواز هم ما را رها نمیکند ...

به همین دلیل من قرار ملاقاتم را در هامبورگ، بندر مشهور آلمان با شهرزاد، به بیست و چهار ساعت بعد از ورود موکول کرده بودم ... باید اعتراف کنم که عطش اطلاع از ماجراهای زندگی شهرزاد کمتر از هیجان پرواز مرا آزار نمی داد. من به وسیله یکی از همکارانم که مقیم آلمان است تا حدودی از ماجرای زندگی این دختر ایرانی در آلمان اطلاعاتی بدست آورده بودم، اما وقتی همان حدود اطلاعات پراکنده را پیش هم می گذاشتم و به هم وصل میکردم اغلب جای خالی زیادی در متن سرگذشت میدیدم درست مثل نقشه کره زمین که تا می آید روی نقشه زمین پا بگیرد، به اقیانوس های بزرگ سرنگون میشوید. در متن سرگذشت شهرزاد، اقیانوس های بزرگ و دور از دسترس فراوان بودند که من باید با خود او این گودالهای عمیق و پرت را جستجو و به هم وصل میکردم ...

قرار ما برای ساعت پنج بعد از ظهر در "اشتات پارک" هامبورگ بود هامبورگی ها به این پارک وسیع و بسیار سرسبز خود مفتخر هستند، اما من مطمئن بودم که شهرزاد این پارک را به خاطر خاطراتی که از آن دارد برای ملاقات با يك نویسنده انتجاب کرده است تا بتواند مرا در متن یکی از گذر های زندگی خود قرار دهد و بیشتر فضاي شاعرانه ماجرا را به من القا کند. يك راننده تاکسی که پیر مرد مهربانی بود مرا تا قلب پارک پیش برد و وقتی فهمید من يك ایرانی غریبه هستم به سفارش شورای شهرداری، محبت بیشتری به خرج داد، و دقیقاً مرا در محل ملاقاتم پیاده کرد، تا خاطره خوبی از مسافرت به آلمان و هامبورگ داشته باشم.

در آن روز که سومین روز نوروز باستانی خودمان و بیست و سوم "مارچ" مردم آن سوي دریا ها بود، هوای هامبورگ ابری و اندکی سرد بود و من مجبور بودم بارانی تازه ای که بلافاصله بعد از ورود به هامبورگ و از ترس سرما خریده بودم بیشتر به خود بیچم، مخصوصاً که دانه های ریز و

پودر مانند باران به تدریج زمین و مردم را خیس میکرد پارك بیشتر از آنچه انتظار میرفت، در آن ساعت پنج بعد از ظهر خلوت بودگاه عابري سر در گریبان و آرام از گوشه اي به گوشه دیگر میرفت، بوي علف تازه ،بوي مخصوص شیرۀ درختان تناور ،بوي جنگلي که كاملا با جنگل هاي سرزمینم متفاوت بود ،در دماغم پیچیده بود.پیش خودم میگفتم اگر جنگل هاي ما و این ها بوي متفاوتي با هم داشته باشند آدم هاي ما و این ها پر از تفاوت هاي آشكاري باید باشند ...بیش از ده دقیقه از از قرار ملاقاتمان که بوسیله همکارم در هامبورگ ترتیب داده شده بود میگذشت و هنوز از شهرزاد اثری نبود، اما من از این تاخیر چندان هم ناراضی نبودم ،فضاي گرفته باراني ،درختان سبز پارك و ساقه هاي كبود و خاکستريشان،زمین که هنوز از برگ هاي خشکیده پاییز و زمستان آثاري داشت، و منظره ساختمان هاي دور دست که در دست هاي نرم مه رقيقي پوشیده بود برایم دلچسب تر از آن بود که هیچ نگراني به خود راه بدهم روي يکي از نیمکت هاي پارك نشستم و گذاشتم پودر نرم باران هیجان مرا از تماشاي تازگي ها تسکین بدهد که صدای گرم و دخترانه يك هموطن مرا به خود آورد.

- ببخشید دیر کردم،من قبلا عكستون رو در آلبوم "كامران" دیده بودم و هیچ نگراني نداشتم اما باور کنید برای یافتن کتابچه به دردرس افتادم...

من سرم را بر گرداندم تا مخاطبم را تماشا کنم .

..بله او شهرزاد بود، دختری نه چندان بلند بالا اما چیزی بین متوسط تا بلندچشمانش سیاه مثل چشمان هموطنانش ولي کشیده و درشت با نگاهی بسیار شیریننمی دانم شما صفتي را که من به چشمان او دادم را می پسندید یا نه ؟نگاه شیرین....اما بگذارید من روي این توصیغم بیشتر پافشاري کنم،....از چشمان درشت و سیاه و کشیده اش که به گمانم حتي مقداري از فضاي شقيقه ها را هم گرفته بود،آنچنان نگاهی شیرین و خندان بر میخواست که دل را در سینه میلرزاند و انسان در اولین لحظه برخورد با او حس میکرد وظیفه دار است بایستد و آ» نگاه را که مثل يك اشع مرموز و جادویی از دو چشمان او میتابد را لمس کند، بنوشدو بعد به نوازشش بنشیند ولي هر قدر به آن چشم ها و آن نگاه شیرین بیشتر خیره میشد حس میکرد آن نگاه با همه لطف و زیبایی او را وسوسه میکند تا با لبهایش ببوسد و حتا با دندان پلکهایش راکبод کندبله نگاهش آنقدر شیرین بود که وسوسه ي عجیب وشوري خطرناك در آدمي مي آفرید و من در تمامی عمرم چنان چشمانی و چنان نگاهی که هر لحظه احساسی تازه و رنگارنگ بیافریند ندیده بودم

چهره اش مثل اغلب دختران هموطنش گندمگون بود بینی متناسب و کشیده، لب هاي گوشتالود به رنگ گیلّاس تازه رسیده، گونه هايي گشوده با شیب بسیار ملایم،گردني بلند و صاف اندامي كاملا متناسب با الگوي روز که معمولا در مجلات مانکني فراوان مي بینیم کلکسیون زیبایی او را تکمیل مي کرد مخصوصا موهایش که بلند و تا پشت کمر میرسید تصویری بسیار شیرین از افسانه هاي شرق راز آلود در بیننده مي آفرید ...

شهرزاد همینطور که مرا دوستانه مي پایید گفت:

_من " کفش هاي غمگین عشق " شما را خواندم نمی دانید چقدر براي "نوري"بیچاره گریه کردم...

او از سرگذشت نوري حرف ميزد و من همچنان در او خيره بودم تا هرچه بيشتر تصوير او را در ذهنم جاودانه سازم ...

تصوير او يك جور مخصوصي گرم بود،...وقتي به او نگاه مي كردي انگار كه در زير پوستش صدها خورشيد كوچولو روشن كرده بودند تو از نگاهش از تصوير كلي چهره اش از پوست لطيف و گندمگونش يك اشعه و گرم و دلپذير حس مي كردي...اشعه اي داغ و شيرين موهاي سياهش را از سمت چپ فرق باز كرده بود و يكدسته از موها پيشانيش را پوشانده بودو اين پوشيدگي پيشاني او را مثل هر دختر مشرقي اندكي مرموز جلوه ميداد،گاهي طوري نگاه مي كرد كه انگار همه چيز در دنياي ما برايش بيفاوت است و حتي يك بار احساس كردم او براي تعريف سرگذشتش دچار بي تفاوتي است، و دنبال بهانه اي مي گردد تا سر و ته صحبت را به هم بياورد اما وقتي خواستم رنجش خودم را از طرز رفتارش نشان بدهم با هوشياري خاصي متوجه رنجيدگي من شد و گفت:

-نگران نباشيد... من گاهي در خودم غرق مي شوم ...

تازه نگراني شما بيهوده است من دفترچه هاي خودم و "پيتر" را همراه آوردم همه چيز در اين دفترچه ها روشن است،و خيال نمي كنم شما به كوچكترين سوال اضافي مجبور باشيد...

من از جا بلند شدم و او هم از روي نيمكت برخاست و من اين احساس را يافتم كه از دسترس جادوي چشمانش فرار كنم و به اندام متناسب و سليقه او در لباس پوشيدن برسم .بايد اعتراف كنم كه لباسش بسيار ساده و معمولي بود،لباسش به نظرم كمی پسرانه آمد،اما پيكرش چنان با خطوط متناسبي فراز و نشيب مي گرفت كه لباس و آرايشش را تحت تاثير قرار مي داد،راه رفتنش هم خالي از هر نوع لوندي معمول دخترانه بود و هر قدر چشمانش آلوده و وسوسه انگيز بود ،هر چقدر چهره اش داغ و خواستني بود ،حركاتش،حرف زدنش،چرخش دست هاش به هنگام حرف زدن و راه رفتنش خالي از هر نوع تكلف مي نمود و اوسادگي و فروتنی و درويشي خاصي داشت،طوري بامن حرف ميزد كه انگار من از جنس مخالفش نيستم،آزاد و بدون قيد و بند و خيلي راحت...حتي وقتي از اندوهش سخن ميگفت براحتي اشك هاش به روي گونه اش مياشيد،همچنان كه وقتي از يك خاطره خوش سخن مي گفت مثل دختر بچه هاي شاد و شيطان سيزده چهارده ساله،سر و صدا مي كرد ...در وراي اين خصوصيات خاص حس مي كردم بيش از آنچه شايسنه يك دختر جوان بيست و يكي دو ساله است در انزوای روحي خاصي دست و پا مي زند و براي ادامه زندگي به دنبال بهانه اي مي گردد،دفترچه ها را به دستم داد و "گفت: من عازم برلين هستم ... مي دانيد من از برلين خيلي خوشم مي آيد، انگار كه در "جزيره قيامت" زندگي ميكنم.

من پرسيدم :

منظورتان از جزيره قيامت چيست؟...تا كنون چنين اصطلاحي نشنيدم...شايد اين صفت را به اين جهت به برلين داده ايدكه اين شهر جزيره ايست در قلب يك كشور كمونيستي ... (در اين سال ها آلمان كشوري تجذيه شده بود آلمان شرقي كمونيستي و آلمان غربي سرمايه داري آسيه)

لبخندی زد و گفت: خیر این اصطلاح مخصوص پدر جانمه... او همیشه وقتی تمام راه ها به رویش بسته می شد می گفت: بچه ها این روز ها من در جزیره "قیامت" ساکن شده ام...

-آه بله... پس ما همدیگر را نمی بینیم.

متاسفم.. اما هرچه بخواهید توی این دفترچه ها پیدا میکنید،... آدم ها وقتی می نویسند بیشتر خودشانند...

دستم را جلو بردم ...

پس خدا نگه دار ...

- شهرزاد در برابرم ایستاد، آن نگاه شیرین را که با لبخندی شیرین تر همراهی میشد به رویم دوخت و گفت:

اشتات پارک، یکی از خانه های قشنگ عشق من بود، کمی در این پارک قدم بزنید بد نیست... سرم به نشانه تایید تکان دادم:

- من توصیه شما را خوب حس میکنم... همین کار را هم میکنم ...

شهرزاد سرش را به سرعت از من برگردانید،... من حس کردم باید قطره اشکی در چشمانش جوشیده باشد و دیگری هرگز آن چهره زیبا و آن نگاه شیرین را ندیدم.

بیش از یک ساعت من در "اشتات پارک" قدم می زدم باران پودر گونه ای که از ظهر بر هامبورگ می بارید، پا های نرمش را بر سر شهر می گذاشت و من زیر باران قدم می زدم و صفحات دفتر چه پر ورق شهرزاد را می خواندم... هر قدر در صفحات دفترچه بیشتر می رفتم حس می کردم من به چیزی بالاتر از یک سرگذشت دسترسی پیدا کرده ام،... شهرزاد در میان دختران هموطنش و با همه خصوصیات خوب و قابل تحملشان، چیزی بالاتر داشت، پدری با استادی خاص اندیشه های عارفانه اش را در جان دخترش تزریق کرده بود و برادری که درست نقطه مقابل روح آزادگی پدر بود، و مادری که خصوصیات یک مادر امل و ساده ولی مهربان را داشت، و با صبر و حوصله این تضاد ها را به هم می دوخت تا خانواده را با رنگ های زندگی به هم مربوط سازد

و زمانی که در زندگی شهرزاد به نقطه روشن یک عشق رسیدم باز هم چیزی بالاتر از یک عشق یافتم و همه این خصوصیات جالب توجه مرا به خانه دوستم راند تا هر چه زودتر به کمک او یادداشت های آلمانی "پیتر" را که گهگاه جمله ای ایرانی چاشنی آن شده بود ترجمه کنم... همه این کار ها را با چنان اشتیاقی انجام دادم که خودم هم باورم نمی شد و هنگامی که موفق شدم همه چیز را تنظیم کنم و در کنار هم قرار دهم با رضایت خاطر عمیقی آلمان را به سوی وطنم ترک کردم.....

باز هم در همان اتاق کوچک دو متری ام که خلوتگاه خصوصی خودم به شمار میرود و هیچ کس را در این قلمرو با من کاری نیست به نوشتن بنشینم ...

من امیدوارم شهرزاد در هر جا که هست مرا ببخشد.

دو شنبه بیست و پنج شهریور 1350:

چند لحظه پیش بلاخره همه تشویش ها و نگرانی ها و اشک ها و زاری ها را پشت سر گذاشتم ساک دستی ام را در مشیت گرفتم ، پس از عبور از سالن ترانزیت و تشریفات معمولی و خسته کننده خودم را به داخل هواپیما انداختم و روی صندلی شماره ب، 14 درست کنار پنجره نشستم، و از آنجا دوباره با نگاه خداحافظی به پدر و مادر و برادر و خواهرانم که با شوهرانشان به فرودگاه آمده بودند و عده ای از دوستان تحصیلی که به مشایعتم آمده بودند خیره شدم. هواپیما آماده پرواز بود و من آنها را میدیدم که دست هایشان را مثل پرچم در فضای بالکن عمارت فرودگاه به چپ و راست می چرخانند، و در این میان پدرم، مادرم، برادر بزرگ ترم و مسعود مثل مات زده ها ایستاده و به هواپیمای من خیره شده بودند، پدرم در سالن فرودگاه مثل همیشه با آرامش و تسلیم در برابر آنچه پیش می آید، دستم را گرفت و گفت :

دخترم ،.... من به تو اطمینان دارم... مطمئنا هیچ رفتاری مخصوصی برای خودت درست نمی کنی چون تو را خوب می شناسم . در تماس با آدم های تازه ای که از این لحظه میبینی و میشناسی اسلحه تو انسانیت توست من امیدوارم زحماتی که برای کشت و پرورش این نهال کشیده ام هدر نرفته باشد...

آنوقت پدرم سرم را روی سینه اش گذاشت و بوسه ای نرم و ملایم از روی موهایم برداشت و در آن لحظه من از شدت شوق و غرور به خاطر اینکه خداوند چنان پدر عاقل و فهیمی نسیم کرده است آرام آرام میگریستم ...

بعد نوبت مادرم شد ، او از سه روز پیش که من مشغول بستن چمدانم شدم یکریز گریه میکرد ، فقط کافی بود که یکی از وسایل ضروری مرا پیدا کند و آنرا بدست بگیرد و به طرف چمدان برسد، از همان لحظه تا وقتی آن شیء را در چمدان می گذاشت قریان صدقه ام میرفت و به صدای بلند گریه میکرد... او در سنین پنجاه و چند سالگی حق داشت که برای سفر تنهایی دخترش به یک دنیای ناشناخته آن همه پریشان و آشفته زار بزند، هیچ کدام از سه دختر و یک پسر بزرگش هرگز از او جدا نشده بودند و او مدام مثل مرغی پنج فرزندش را سال ها و سال ها زیر بال های گرم و بلندش پنهان کرده بود و حالا هرگز نمی توانست قبول کند که دختر ته تغاری کوچولو و عزیز کرده اش از آسمان های پی در پی کشور های بیگانه بگذرد

و در سرزمینی دور دست غریبانه زندگی کند، درس بخواند، و هیچ خطری هم او را تهدید نکند،... در تمام مدت سه شبانه روز به من سفارش می کرد...

مادر اگر ظهر تخم مرغ خوردي ... شب غذای سنگین نخور، اگر با غذایت ماست می خوري پشت سرش يك تکه شیرینی یا نبات بخور ... وقتی از آپارتمان بیرون میروی مواظب باش چراغ گاز را خاموش کرده باشی ... تنهایی به پارک ها و اینجا و آنجا نرو...

و من با حوصله ای فراوان حرف های مادر را می شنیدم که لااقل مطمئن شده باشد که تمام دستوراتش را شنیده ام، و پدرم گاهی با اشاره چشم از من تشکر میکرد که کاری نمی کنم تا مادر بیش از آنچه مستحق نگرانی باشد آشفته و ناراحت پشت سر گذارم ... برادرم "منصور" از سه چهار روز پیش مدام در اطرافم می چرخید، حتی کمتر به خانه و زندگی خودش می رسید و

مي خواست با من حرف بزند، اما دو روز تمام فقط در اطرافم مي چرخيد و نمي توانست سر صحبت را باز کند ، و من خوب مي دانستم که او چه مي خواهد بگويد ...منصور به قول پدرم يك "خروس" کله شق و متعصب است که دلش مي خواهد حرم سرايش را از گزند شغال ها مصون بدارد ...با اين که تجارتش رونق دارد و طرف معاملاتش اغلب شرکت هاي صنعتي بيگانه هستند، و چندين بار به کشور هاي مختلف از جمله آلمان سفر کرده ولي دنياي محدود و تنگي دارد و هميشه سعي مي کند دنياي خودش را در حصاري آهني از چشم دنياي خارج پوشيده دارد، او مدام از من و خواهرانم ايراد مي گيرد ...چرا بلند مي خنديد، چرا آرايش غليظ مي کنيد ؟ چرا به تما شاي اينجور فيلم ها مي رويد؟...و مخصوصا او در باره من سخت ترين سختگيري ها را مي کند ...بيش از آنچه لازم بود به حساب پس اندازم پول مي گذاشت، مرتبا اسکناس هاي يكصد توماني به داخل كيفم سر ميداد (نکته: شنیده ام در آن زمان متوسط حقوق يك معلم 1200 تومان بوده ، آسيه)و دليلش هم اين بود که بسياري از دختران به علت کمبود هاي مالي فريب پسران را مي خورند...او از همان روز هاي اول که من و پدرم برنامه سفر به آلمان و ادامه تحصيل را در آن کشور پيش کشيديم با همه احتراممي که براي پدر قائل بود يك تنه نغمه مخالفت مي زد، و همه ترس و نگراني او هم از "پسر ها " بود هر وقت غير مستقيم به اين ماجرا گوشه اي مي زد رگ هاي گردنش متورم مي شد و دندان هايش را روي هم مي فشرد...

پدرم گاهي به طعنه مي گفت :شهرزاد ، خروس متعصب اين روز ها خيلي غصه ميخورد نمي خواهي کمي راحتش کني ...

من دست پدرم را مي گرفتم و بر آن بوسه مي زدم و مي پرسيدم :

پدر جان شما نگران نيستي؟

پدرم سرم را روي سينه اش مي فشرد و مي گفت:من تو را به دست "او"مي سپارم ...من تسليم "او" هستم ...

پدرم نه تنها خودش را به "او"عادت داده بود بلکه آن قدر صميمانه از "او"سخن مي گفت که به تدريج مرا نيز چنان به "او"عادت داده بود که ترس از آينده به اتکاي دوستي "او" هرگز در من اثري نداشت و حتي گاهي دلم براي برادرم مي سوخت که آن همه نگران و آشفته بود ... سرانجام ديروز، منصور مثل يك نارنجک دستي منفجر شد

..و مرا تنهائي در داخل اتو ميلش به دام انداخت و با کلمات جويده ، به رگبار نصيحت و دستور بست، و چنان تصوير فجيعي از پسران آلماني و ايراني مقيم آن کشور ساخت که اگر اطمينان به خود نبود شايد پاسپورتم را همان جا ريز ريز مي کردم و از رفتن به سرزمين "ديوان"عذر مي خواستم ... منصور وقتي فهميد که من با اراده اي محکم عازم اين سفر هستم و تابلو هاي هراس انگيز او هم کوچکترين ترس و وحشتي در دلم ايجاد نمي کند با لحن التماس آلودي مصرا از من خواست که هرگز فريب رنگ و روغن ها و کلمات فريب کارانه پسران را نخورم و آبرو و حيثيت او و خانواده را حفظ کنم ...من هم به او قول دادم که هرگز کاري نخواهم کرد تا او و پدر و مادر و ساير اعضاي فاميل سرافکنده و شرمسار بشوند ...وقتي اين حرف ها را مي زدم منصور از شدت شوق گريست و چند اسکناس صد مارکي که در كيفش پنهان کرده بود بيرون کشيد و آن را به درون كيف من سر داد ،:

خوب من هر چه بخواهي براي پول مي فرستم ، اين ها را هم داشته باش ، تو نبايد به هيچ كس محتاج بشي...تو نبايد از هيچ كس قرض كني...

در هنگام خدا حافظي، منصور همان طور كه مرا ميوسيد يك بار ديگر از من قول گرفت كه هرگز كاري نكنم كه او و خانواده سر افكنده و خوار بشوند و من هم براي اين كه او را راحت كرده باشم مطمئنش كردم كه هرگز كاري نخواهم كرد كه سبب خواري و خفت او بشود ، در اين ميان من موقعيت مسعود را از همه سخت تر مي ديدم ، مسعود پسر عموي من است ، اكنون دانشجوي پزشكي دانشگاه تهران است مادرم مي گويد :

از آنجا كه عقد پسر عمو دختر عمو را در آسمان هفتم بسته اند ما هم ناف تو را به اسم مسعود برديدم و تو زن شرعي مسعود هستي ...مسعود پسر مهربان و خويست ،ظاهر آرام و ساكتي دارد ، درسش مرتب است و همه او را به عنوان يك پسر درس خوان در فاميل نشانه مي گيرند و به رخ ميكشند ،ظاهرش هم بد نيست مثل اغلب پسر ها هفته اي يك بار به سينما ميرود ،هفته اي يك شب با دوستانش دوره دارد، به خانواده و پدر و مادرش احترام مي گذارد اما در طي سال هاي طولاني هرگز ما از عشق و ازدواج با هم حرف نزده ايم و هر وقت مادر هايمان با زنگي و شيطنت جلو ما حرفي از عقد دختر عمو و پسر عمو مي زنند ، هر دو از شرم سرخ مي شويم و نگاهمان را از هم مي دزديم و سعي مي كنيم بلا فاصله مصير حرف را تغيير بدهيم ...راستي من حتي تا چند روز پيش كه سفر به آلمان به طور جدي مطرح شد رنگ دوست داشتن را هم در چشم هايش نديده بودم اما در اين روز آشكارا حس كردم كه مسعود از مسافرت من به آلمان به هيچ وجه راضي نيست ،عصي و نا آرام شده اما تا آخرين لحظه و هنگام خداحافظي هم چيزي از مخالفت به زبان نياورد و ما بسيار دوستانه از هم جدا شديم ...در اين لحظه كه در هواپيما به نوشتن خاطراتم مشغولم تنها به يك چيز فكر مي كنم ... دنياي بيگانه ها ... هر چه باشد من دختری تنها و از سرزميني هستم كه دخترها عادت كرده اند كولبار زندگي را به تنهائي بر دوش بكشند و اگر من به اتكاي نيروي معنوي پدرم بتوانم بر ترس از تنهائي غلبه كنم تازه نمي دانم چگونه با مشكلات زندگي بجنگم .

دوشنبه شب _ سرانجام من قدم به خاك يك سرزمين بيگانه گذاشتم

روقتي هواپيماي من در فرودگاه هامبورگ به زمين نشست و من از هواپيما سرازير شدم لحظه اي روي زمين فرودگاه و به اطراف خيره شدم .قلم تند تند مي زد ويك نوع دلهره و تشويش سراپايم را مي سوزاند ،من پايم را بي اختيار روي زمين فشردم ... انگار انتظار داشتم زمين آلمان غير از زمين خودم باشد ...نمي دانم چرا من اينطور فكر مي كردم كه كشور ها هر كدام كامل جداگانه از ديگر كشور ها هستند اما ، چنين نبود ،زمين آلمان و حتي ستاره هايي كه من در فرودگاه هامبورگ مي ديدم درست همان ستاره هايي بود كه من در تراس خانه مان مي ديدم ... "هفت برادران "جنازه پدرشان را بر دوش ميكشيدند و زهره كه روشن ترين ستاره آسمان ها بود همچنان مي درخشيد ...همه چيز با مختصر تفاوتی در لطافتی در شكل ظاهري ،همان بود كه در تهران هم مي ديدم ،...بي اختيار به ياد پدرم افتادم كه هميشه مي گفت

انسان در هیچ نقطه ای از زمین غریبه نیست ، و هیچ انسانی حق ندارد از درد غریبی و تنهایی بنالد چون همه ما در این کهنه خراب غریبه و بیگانه ایم...تشریفات گمرکی را به سرعت انجام دادم و هنگامی که از در مخصوص خارج شدم ، یکی از بازرگانان طرف معامله با برادرم که برای من از دانشگاه هامبورگ پذیرش گرفته بود، طبق نشانه هایی که از من داشت جلو آمد و با لحن دوستانه ای به زبان آلمانی پرسید : شما شهرزاد هستید؟

بله و شما هم آقای "مارتین" هستید .

مارتین مردی پنجاه و چند ساله و بسیار آرام بود ، و ظاهری مهربان داشت ، به من کمک کرد تا چمدانم را در صندوق عقب اتو موبیلش بگذارم ، و از اینکه نتوانسته است به اتفاق همسرش به استقبالم بیاید عذر خواهی کرد چون زنش مبتلا به آمفولانزا شده بود و بعد هم از این که زبان آلمانی من آنقدر خوب و بی نقص است سخت خوشحالی کرد و گفت

شما مطمئناً دچار هیچ اشکالی نخواهید شد ،،او برایم توضیح داد که در خوابگاه دانشجویی "گرانداوک" اتاقی گرفته است ،جای کاملاً مطمئنی است و من از هم اکنون که دو هفته ای به افتتاح دانشکده مانده می توانم با محیط تحصیلی و دانشجویی آلمان آشنا شوم،او برایم گفت : که در این خانه دانشجویی یکصد نفر دانشجوی زندگی می کنند که 55 نفر پسر و 45 نفر دختر هستند و من چهل و ششمین دختر این خانه خواهم بود. اما تشریفات استقرار در خانه دانشجویی بیش از یک ساعت طول نکشید ، و مارتین شماره تلفنش را به من داد و خدا حافظی کرد و رفت و من هم قبل از آنکه به وضع اتاقم برسم به رستوران دانشجویی که در طبقه دوم بود رفتم تا شام بخورم ، ظاهراً هنوز همه دانشجویان از تعطیلات تابستانی به خانه برگشته بودند ، چون فقط چند نفری را در راهرو بیشتر ندیدم ، در داخل رستوران هم فقط چند نفری مشغول صرف شام بودند و من میزی را کنار پنجره انتخاب کردم و نشستم و به خودم گفتم : شهرزاد،خوب همه جا را تماشا کن ...این جا خانه تو ناهارخوری تو و زندگی آینده توست و این ها همخانه تو هستند ...درست مثل برادران و خواهران ...سرم را بالا گرفتم و به تماشای در و دیوار رستوران پرداختم...روی دیوار شعارهای متعددی به چشم می خورد ...شعارهای هیپی گونه ای که معنی و مفهوم درستی نمی توانست داشته باشد، چند جای دیوار با نقش پا و دست رنگ گرفته بود و من بی اختیار به یاد برادر متعصم افتادم که اگر این جا پیش من بود و این نقش های عجیب را بر در و دیوار میدید وحشتزده میشد،دستم را می گرفت و از اینجا بیرون میکشید و می گفت:خواهرم این جا جای دختران نجیب نیست ...

در همین لحظه ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم ...

بخشید شما مثل این که تازه وارد هستید ؟

من به طرف صدا برگشتم...جوانی بیست و سه چهار ساله،بلند قد،نسبتاً زیبا،و مثل اغلب دانشجویان آلمانی با چشمان آبی ریش کوتاه طلایی و موهای بلند به طرفم آمد،خیلی خودمانی صندلی را پیش کشید و کنارم نشست...

پسری که روبرویم نشسته بود یک نوع خشونت و جذابیت توأم داشت. او در حقیقت اولین پسر آلمانی بود که از نزدیک با من سخن می گفت، درست همان موجودی که برادرم منصور به شدت

مرا از او مي ترسانيد، و مسعود با نگراني در سكوت "او" را در ذهن ساده و خوش باورانه اش تجزيه و تحليل مي كرد تا بداند چگونه ممكن است من اسير عشق يا فريب يك پسر آلماني شوم و من بايد اعتراف كنم ناگهان شيطنت خاص دخترانه تمام ذهنم را پر كرد ...

من بايد اين پسر را بشناسم، اين پسر آلماني ... او چگونه موجوديست؟ آيا مثل پسران ما احساساتي و خيال باف است و ناگهان از هر حركت دختری هزاران فكر و خيال به سرش مي زند يا اصولا به اين موضوعات اهميتي نمي دهد؟ ... در مدرسه ما دختران زيادي بودند كه از قول برادران خود در فرنگ از روابط دختر و پسرها حرف مي زد، ... آن ها مي گفتند ارتباط بين دختران و پسران فرنگي مثل آب خوردن سهل و ساده است، تا به هم مي رسند يك سلام و بعد يك گردش و يك سينما و شب وقتي از هم جدا مي شوند تمام كار هايي كه دو عاشق و معشوق ايراني پس از چند ماه و يا شايد چند سال با هم مي كنند، آن ها به پايان رسانده اند، آه چه مسخره ... چقدر شتابزده و كثيف ... مگر انسان دستمال كاغذيست كه در يك چشم به هم زدن كثيف و آلوده به داخل سطل فراموشي بيفتد ...

اين پسر و هر پسر فرنگي ديگر بخواهد با من چنين كاري بكند، پوزه اش را به خاك مي مالم ... در اين افكار بودم كه صداي پسر آلماني در گوشم پيچيد كه با لحن بي تفاوت مثل اين كه با پسري طرف صحبت است گفت:

شما در دانشگاه ما چه رشته اي مي خواهيد بخوانيد .

او مخصوصا روي "دانشگاه ما" تكيهء مخصوصي داشت و من بي اختيار به ياد پدرم افتادم كه هميشه به آدم هايي كه صحبت از خانه من، اتومبيل من، ويلاي من ، مي كردند لبخندي مي زد و مي گفت :

خانه خدا، اتومبيل خدا ، ويلاي خدا ... ما صاحب چيزي نيستيم ... ما در اين كهنه رباط يك شب مهمانيم ... تو چه خيال ميكني آقا ... و حالا اين آلماني مغرور و كله شق، سرش را مثل يك خروس متكبر بالا گرفته بود و ميگفت دانشگاه ما ... خيلي ساده و راحت پرسيدم :

مگر در دانشگاه شما شهریه نمی گیرند؟ پسر مغرور آلماني چيني به پيشاني انداخت و پرسيد:
_ اين سوال را براي چي از من مي كني؟ _ مي خواستم بدانم ...

-خب دانشگاه شهریه میگیرد. من لبخندي زدم و گفتم: پس ذكر كلمه دانشگاه ما بي جاست ، اينطور نيست ؟ پسر آلماني كه تازه متوجه شده بود در اولين برخورد، با گستاخي حرفي زده است ، كمی خودش را در برابر من جمع كرد اما بلا فاصله با لحن تحقير آميزي گفت :- مگر شما دانشگاه نداريد؟ - چرا داريم ... پس چرا در دانشگاه خودتان تحصيل نمي كنيد، شايد استاد فهميده و تحصيل كرده نداريد ؟

من حالا اين پسر آلماني را با آن چشمان آبي و براقش به مقابله خوانده به قول بر و بچه هاي فوتباليست خانه مان يك "ضد حمله" تمام عيار در ذهنم ريختم ، و به جاي جواب گويي به سوال معني دارش، پرسيدم :- شما مي دانيد محققين آلماني در مملكت من چه مي كنند؟

ظاهرا اينطور معلوم شد كه مخاطب با همه غرور نژاد ژرمن ، جواني تيز هوش و زيرك هم بود ، و بلافاصله گفت :-پس شما مي خواهيد بگوييد هدف از تحصيلتان در دانشگاه ما تحقيق در باره ماست . بلا فاصله جمله اش را اصلاح كردم و گفتم : _در دانشگاه آلمان... نه دانشگاه شما...

جوان آلماني كه به هيچ وجه انتظار چنان جواب هايي آن هم از يك دختر تنهاي شرقي را در اولين روز ورود به عمارت دانشجويان را نداشت از جا بلند شد و گفت :-ما باز هم با هم بحث مي كنيم . و هنگامي كه داشت به سر ميز خود باز مي گشت گفت : _راستي اسم من "پيتر" در رشته تعليم و تربيت درس مي خوانم . من با شيطنت مخصوص گفتم :-پيداست...

و او بدون اين كه اهميتي به من و نيش زهر آگيني كه در كلامم نهفته بود بدهد

دور شد و به سر ميز خود كه در حدود ده متری از من دورتر بود برگشت و طوري نشست كه نيم رخش را من آشكارا مي ديدم...

او پسري تقريباً بلند قد ، مثل همه جوان هاي آلماني كشيده و اندكي لاغر و استخواني ، با گونه اي پهن و چشمان بي آبي و موهاي طلائي ماييل به خاكستري بود...چهره اي مطلوب دختران ...وييني متناسبي داشت و روي هم رفته من هر چه در سالن نگاه كردم چهره اي جذاب تر و مطلوب تر از او نديدم.

وقتي به اتاقم برگشتم لحظه اي در وسط اتاقم ايستادم و به تماشا پرداختم.خوب اين اتاق است كه من بايد سه سال تمام در آن زندگي كنم ... روز ها و شب هاي پياپي...و اين اتاق در فاصله اي كمتر از يك ماه با من و با همه زندگي من آشنا خواهد شد ، حتي از صداي پاي من، از نفس من، از راه رفتنم مي تواند به غم ها و شادي هايم پي ببرد او تنها كسي است كه مرا برهنه خواهد ديد ...برهنه و بي پروا ...من جلوي چشمان سفيد او لباس از تن ميكشم، و بدون ترس از گوش هاي سفيدش نجوا و زمزمه هاي پنهاني خود را بلند به زبان خواهم آورد ...او شاهد گريه هاي غريبانه من خواهد بود ، شايد اين حرف ها را كه در دفترچه ام مي نويسم كمّي احمقانه به نظر بيايد، من از كودكي همه چيز را صاحب چشم و حس و دل مي دانستم حالا هم همين طور ...چه روز ها كه وقتي مي خواستيم از خانه اي به خانه ديگر برويم براي اتاق خواب خودم اشگ ها ميرختم ، با گچ رنگي لبّي روي ديوار اتاق خوابم مي كشيدم، و آنرا دوستانه به علامت خدا حافظي مي بوسيدم، و ديوار اتاق خوابم را با كلمات كودكانه دلداري ميدادم...

عزيزم ...از من ناراحت نشو ...بابا ميگه ما مجبوريم از اين خانه بريّم، نمي دونم چرا ولي چون بابا ميخواد ما از اين خونه بريّم من هم مجبورم ...نمي دوني از اين كه دارم از پيشت مي رم چقدر ناراحت و غمگينم برات دلم ضعف مي ره ...كاش تو هم زبون داشتني و با من حرف مي زدي ...اگر چه مي دونم تو هم ناراحتني...آخه بابا ميگه عادت بد چيزيه ، عيب آدم ها همينه كه به همه چيز عادت مي كنن،...لابد تو هم به من عادت كردي...خواهش مي كنم هميشه بياد من باش و بدون كه تا آخر عمر به ياد تو هستم ...

آن وقت ها كه اين حرف ها را به در و ديوار مي زدم شايد همه آن را يك نوع ماليخوليّاي كودكي به حساب مي آوردند ولي راستش من هنوز هم به خاطره هاي كودكي خودم وفادارم ...باور كنيد هر وقت مي خواهم مثلاً يك سنجاق سرم را دور بياندازم مدتي دزدانه آن را مي بوسيدم و با

سنجاق حرف مي زدم ... دلم براي تنهائي هاي سنجاق مي سوزد... و بعد در حالي كه چشمانم از رطوبت اشك خيس شده سنجاق را به داخل سطل آشغال مياندازم ... نمي دانم تا چه موقع دست ها را به كمر زده بودم و در لطافت محض يك روياي شيرين، حوادث دوران كودكي را مرور مي كردم

... و نمي دانم براي من كه نيمي از زندگاني ام را در خيال مي گذرانم اينطور است يا همه اينطورند، كه در شب اولي كه از خانه و خانواده دور مي شوند تمامي زندگي کوتاه و يا بلند خود را مرور مي كنند ... من ساعت ها در وسط اتاق ايستاده بودم و در فضاي زندگي گذشته ام جام هاي خاطره را از روي طاقچه برميداشتم و يكي يكي گرد و خاكشان را مي گرفتم و بعد... سر جايشان ميگذاشتم و به سراغ جام ديگري ميرفتم...

من در خانواده متوسطي به دنيا آمده ام... همه چيز در زندگي ما از خورد و خوراك تا لباس و تفريح متوسط بوده است... به قول سعدي نه از بس مي خورديم از دهانمان بيرون مي آمد و نه از ضعف جانمان ... پدرم كارمندي متوسط ولي محترم بود، من هيچ وقت نديدم كه هيچ كس صدايش را در حضور پدرم بلند كند ... مردم به من مي گویند پدري از سلسله دراويش است ولي اول بار كه از پدرم با لحن بچه گانه اي پرسيدم: پدر بچه ها در مدرسه به من ميگن بابا درويشه مقصودشون چيه؟ اگر بابا شما درويش هستين پس چرا موهاي سرتون و سبيلتون بلند نيست؟ پدرم مرا در آغوش كشيد و مثل هميشه مرا بوسيد و گفت:

دخترم اولاً تو مثل هميشه بوي گل و گلاب مي دي، بوي گل سرخ، ثانيا پدر به قربانت... ثالثاً درويشي بابا جان به ريش و سبيل نيست ... وقتي بزرگ شدي آن وقت مي نشينيم و با هم در اين باره حرف مي زنيم ... من كه تازه در كلاس اول دبيران نشسته بودم (معادل دوم راهنمايي امروز) با سماجت بزرگ منشانه اي در حالي كه بغض گلويم را مي فشرد گفتم:

بابا جان... من ديگه بزرگ شدم... همين حالا بايد به من بگي براي چي به شما ميگن درويش؟ درويش يعني چه؟

پدرم كه از سماجت من خوشش آمده بود، موهاي بلندم را كه از دو طرف بافته بودم به دو دست گرفت به طرف خودش كشيد و گفت:

دختر نازم... تو راست ميگي. تو حالا بزرگ شدي و بايد حرف هاي بزرگ تر ها را هم بفهمي شايد به همين زودي خيلي چيز ها به تو بگم ... ولي فقط به عنوان پيش قسط به دختری كه هميشه تن و بدنش بوي گل محمدي میده می گم اگر کسی از تو پرسید درويش يعني چه بگو درويش هم مثل همه مردم بنده خداست.

آه پدرم... پدرم... به خاطر همين يك روز دوري چقدر دلم براي تنگ شده ... باور كن اي دفترچه نازم من همين حالا حاضرم خودم را قرباني پدرم بكنم اي كاش او اينجا بود و اتاق مرا ميديد، و بو مي كشيد و ميگفت:

دخترم، اتاقت هم از تن و بدن تو بوي گل گرفته است... اتاقي كه به من داده اند همه وسايل ضروري زندگي را دارد، اگر مادرم با آن همه وسواس چمدانم را پر از خرت و پرت كرده اينجا بود، دلش به حال خودش مي سوخت كه چرا آن همه وقت براي بستن چمدان هدر داده است، آه

مادرم .مادر زحمتكشتم...چه زن نازنيني...انگار خدا او را آفريده است كه پاسبان و فرشته رحمت
فرزندانش باشد... او از همه تفريحات زندگي يك جا و با ميل و رضاي عميقانه اي بريده و به
فرزندانش پيوسته است...من نمي دانم مادران فرنگي در اينجا چه مي كنند ...به زودي با آن ها
آشنا خواهم شد ولي دوستان و آشنايان مي گفتند كه مادر فرنگي غير از مادر ايراني است...او
خيلى ساده و معمولي اول به زندگي خود مي انديشد و بعد به زندگي فرزندانش...خودش را
سال به سال به خاطر ننگه داري بچه ها در خانه حبس نمي كند .

...ما بچه هاي خانه هميشه مثل پروانه در اطراف مادر حلقه مي زديم و سرا پايش را غرق بوسه
مي كرديم و او معمولا در اين گونه مواقع به زحمت خودش را از حلقه محاصره ما بيرون مي
كشيد و عاجزانه تقاضا مي كرد...دختر هاي شيطون بلا ، شما را به خدا مادران را اذيت
نكنين، من كه كاري براي شما نميكنم ...، ما دسته جمعي فرياد مي زديم مامان فدات بشيم تو
همه كار مي كني...آن وقت مادر خسته از سر و صداي محبت آميز ما مي ايستاد يكي يكي ما را
مي بوسيد و قربان صدقه مان مي رفت و مي گفت: پدرتون همين حالا مي آد...بايد سفره را
بچينم...بگذاريد برم...

خواهر بزرگترم به شوخي مي گفت:

خوب خواهران گرامي، دست از سر مامان گرامي برداريد چون باباي گرامي همين الان از راه
ميرسد... آن وقت ما به افتخار مامان سه بار هورا مي كشيديم و او را رها مي كرديم و او مثل
تيري كه از كمان رها شده باشد، از حلقه ما مي گريخت و به آشپزخانه فرار مي كرد...يك روز با
كنجكاوي مادرم را تعقيب كردم و دزدانه خودم را مثل سايه اي به داخل آشپز خانه انداختم و
مادرم را ديدم كه به صداي بلند گريه مي كرد و مي گفت:

بچه هايم ...بچه هايم...خدايا آن ها را به تو مي سپارم من تحمل ندارم كه ببينم يكي از آن ها
مريض شده يا مورد ظلم و آزار واقع شده...خدايا بچه هايم را به تو مي سپارم... اين صحنه چنان
مرا منقلب كرد كه بي اختيار و گريه كنان خودم را به دامان مادر آويختم ... مادر ... مادر...

خواهران ديگرم كه متوجه فرياد هاي من شده بودند، به داخل آشپزخانه دويدند، آن ها گريه كنان
خودشان را در آغوش مادر انداختند.آه كه چه صحنه اي بود ...ما سه خواهر در آغوش مادر و مادر
در آغوش ما سه نفر زار مي زديم .از به ياد آوري اين خاطرات اشك هايم را آهسته گرفتم و يك
بار ديگر به فضاي اتاق خيزه شدم ...اتاق كوچك سه در دويي است.در يك سمت آن كاناپه
ايست كه شب ها به سادگي تبديل به رختخواب مي شود ، دو صندلي راحتی در دو سمت اين
كاناپه به چشم مي خورد، يك كتاب خانه كوچك در سمت شرقي اتاق به ديوار نصب شده است
يك ميز كوچولو كه يك چراغ مطالعه رويش نصب شده، درست زير كتاب خانه آماده است تا
دانشجو سرش را روي آن خم كند و بخواند و بخواند. اين اتاق يك هال كوچولو دارد كه در
دستشويي به آن باز مي شود...ودر هال يك كمد كوچك لباس گذاشته اند كه من تا ساعت يك
بعد از نيمه شب مشغول مرتب كردنش بودم ...حالا من يك كمد با هفت هشت دست لباس،
مقداري لباس زير و جوراب و چند جفت كفش دارم كه بدون شك اگر تا يك سال هم لباس نخرم
مي توانم به راحتی از آن لباس ها استفاده كنم فقط پالتو درست و حسابي نداشتم كه پدر قبل
از حركت آهسته در گوشم گفت: -پدر جان پالتو ات كهنه است ، ان را با خودت ببر، سعي مي
كنم در ماه دوم پاييز براي پولتي پولتي براي خريد پالتو حواله كنم .

پدرم از محل حقوق اندك بازنشستگي زندگي ما را مي چرخاند و براي تنها در آمدش دقيقا حساب دارد و وقتي مي گويد من در فلان ماه فلان چيز را براي مي خرم دقيقا همه حساب هایش را کرده و از عهده انجام چنين وعده اي برمي آيد...

فكر مي كنم براي نخستين شب اين همه وراجي كمی زيادي باشد...شب به خير دفترچه عزيزم...

امروز سومين روزيست كه من در يك سرزمين بيگانه نفس ميكشم، در يك فضاى بيگانه راه مي روم، بر گرده يك زمين بيگانه قدم مي زنم و از خوراكي هاي يك كشور بيگانه به ادامه زندگي مشغولم... وقتي فكرش را مي كنم مي بينم اين ما هستيم كه با هم بيگانه ايم و در اين بيگانه گي زمين و فضا، يا خوراكي ها هرگز مقصر نيستند...اگر ما آدم ها بيگانگي را از دل هاي خود بكنيم و دور بياندازيم، بيگانه اي ديگر در روي زمين نيست...من به اين موضوع اعتقاد دارم و به همين خاطر من اين جا فقط با آدم ها بيگانه ام نه با درخت ها، گل ها، زمين ها و چمن ها و پارک هاي قشنگ و درياچه هايي كه از شدت زيبايي آدم دلش مي خواهد در كف دست بگذارد و يك جا تمام آب هاي زلالش را بنوشد...

اين سه روز را من بيشتر به آشنايي با محيط تن در داده ام سري به عمارت دانشكده ام زده ام...انستيتو گياه شناسي در قلب شهر هامبورگ و زير برج معروف تلوزيون شهر است و درست مشرف به نمايشگاه گل...انسان به راحتی مي تواند از فراز برج تلوزيون و در پشت ميز رستوراني كه درست در مغز سر برج كار گذاشته اند و مدام در كاسه سر برج مي چرخد تمامي شهر هامبورگ را تماشا كند .

نمي دانم شما هم از آن دسته آدم هايي هستيد كه براي شهر ها هم مثل آدم ها خوي و خصلت مخصوصي قائل مي شوند يا نه ؟...ولي من همان طور كه اتاق ها و ميز ها و صندلي ها و حتي سنجاق سرم را صاحب جان و شخصيت مي دانم، براي شهر ها هم همين خصوصيات را قائل هستم ... مثلا من معتقدم شهر شيراز دختريست كه بيش از حد لوند و پر سر و صداست...شهر اصفهان يك هنر مند عبوس و متكبر است، كه به خودش خيلي مي بالد.تهران از ديد من يك مرد صميمي ولي شلوغ و پر حرف و گاهي هم قاتاق و حقه باز است، و چالوس يك دختر طناز كه مدام دلش مي خواهد از جنگل به دريا و از ساحل به آغوش جنگل بدود و تفریح كند...هامبورگ در اين دو سه روز به نظر من يك زن اشرافي و شسته رفته آمده كه اغلب بي تفاوت و گاهي هم اندكي با مهرباني به آدم نگاه مي كند و انسان مي تواند بدون ترس از خشونت و نا مهرباني، بي سر و صدا از خيابان هایش كه مثل دامن هاي مجلل زنان اشرافي معطر و شفاف است بگذرد .

من در اين سه روز به تنهائي نيمي از اين شهر را زير پا گذاشته ام...از خيابان "يونك فرن اشتيك"با بوتيك ها و فروشگاه هاي بزرگ و دلربايش گذشته ام،و سوار بر كشتي هاي كوچك سفيد رنگ كه از دور بر درياچه وسط شهر هامبورگ مثل قوي سپيدي به نظر مي آيد،به آسمان و مرغابي ها لبخند زده ام و خلاصه تا آنجا كه زمان به من فرصت داده است، تلاش کرده ام تا خود را به هامبورگ معرفي كنم، و با زبان اشراف منشانه اين شهر آشنا شوم ، و حالا حس

میکنم هامبورگ این زن اشرافی و زیبا مرا نیز به خود پذیرفته است و اجازه داده است روی دامن چین دار و بلندش راه بروم، بی آن که او بر سر خشم آید...

راستی خوابگاه دانشجویان هم به تدریج پر سر و صدا می شود دانشجویان خارجی خوابگاه که به کشور های خود یا کشور های اطراف سفر کرده بودند اغلب برگشته اند، چند دانشجوی عرب و یک دانشجوی دختر ایرانی که هنوز با او حرف نزده ام و خیال می کند من اسپانیولی هستم، در بین دانشجویان غریبه مشخص و معلوم هستند، بقیه آلمانی هستند که هر روز سر و کله یکی دو تا از آن ها پیدا می شود، و هنوز آن طور که فهمیده ام همه شان به خوابگاه برگشته اند...دیروز وقتی می خواستم از خوابگاه برای گردش به شهر بروم و دنباله آشنایی هایم را با هامبورگ بگیرم یک اتومبیل فولکس واگن جلوی پام ایستاد و راننده به زبان آلمانی گفت:

- به شهر می روید؟...

من به داخل اتومبیل نگاه کردم، راننده را فوری شناختم دوبار او را در رستوران دانشجویان دیده بودم ... اول ناخود آگاه عقب زدم چون در تهران هرگز پدرم اجازه نمی داد که سوار اتومبیل یک مرد غریبه بشوم، اما چون او را شناختم، سرم را خم کردم و گفتم:

- متشکرم...

و بعد سوار اتومبیلش شدم...وقتی روی صندلی نشستم بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد گفت:

اسم من "هانس"

و من هم گفتم:

شهرزاد...

عجیب بود که او با موسیقی آشنا بود، و بلافاصله گفت:

آهنگ "رمیسکی کورساکف"

گفتم:درسته ...

و بعد وقتی که از اتومبیلش پیاده شدم نه او بامن حرف زد و نه من با او...بی اختیار به یاد تهران افتادم که اگر دختری اینطور بی پروا سوار اتومبیل پسری می شد،پسر به هر ترتیب و با هزار جور تعارف و چرب زبانی می خواست از او وعده ملاقات بگیرد... نمی دانم کدام یک درست است ...آن شور و هیجان و کشش دو انسان به یکدیگر، این بی تفاوتی خشک و سنگین ... به هر حال من فرصت اندیشیدن به اینگونه مسائل را ندارم...هنوز خیلی چیز هاست که من باید به آن انس بگیرم، خیلی حرف هاست که باید به زبان آلمانی بدانم ...ظاهراً زبان آلمانی من قابل توجه است اما من درست مثل راننده نوآموزی هستم که فقط می تواند در جاده مستقیم رانندگی کند...من اگر بخوام اندکی از جاده اصلی منحرف شوم به دردسر می افتم... و باید هر چه زود

تر قبل از آنکه کلاس هاي دانشكده افتتاح شود، زبانم را تقویت کنم، به همین خاطر باید در يك کلاس تقویتی زبان ثبت نام کنم...

يك ساعت قبل از آن که به اتاق خودم برگردم "پیترا" را دیدم همان دانشجویی که شب اول با من بگومگوي غير دوستانه اي داشت ...او همانطور ساکت و تنها در گوشه اي از رستوران نشسته بود، به آرامي غذايش را میجوید، وقتي من وارد رستوران شدم و نگاهی به اطراف انداختم او را هم دیدم که خیلی معمولي مرا برانداز کردو بعد هم با چنگالش مشغول به هم زدن بشقابش شد، من غذايم را گرفتم و رفتم گوشه اي نشستم... سالن غذا خوري اخيرا شلوغ تر شده و مثلاً امشب حدود بیست و دو سه نفر در رستوران بودند، اغلبشان سر و صدا مي کردند، يبعضي ها پايشان را روي ميز گذاشته بودند و غذا مي خوردند، به نظر خوابیده غذا مي خوردند، تقريباً تمام دختر ها و پسر ها، با لباس خانه، با يك شلوار کابوئي و يك پیراهن يقه بازو سر و رويي ژولیده مثل هپي ها، در رستوران حاضر مي شوند دو دختر آلماني که هر دو از اندام فوق العاده متناسب و زیبا هستند اما چهره شان چنگي به دل نمیزند در سالن غذا خوري به چشم مي خوردند که اولین بار بود آن ها را مي دیدم ... غذايم تقريباً تمام شده بود که پیترا از جا بلند شد، و مستقيماً به طرف ميزم آمد، و بدون اين که از من اجازه بگیرد، صندلي پيش کشيد و نشست، و بي مقدمه گفت:

دوست داريد امشب بریم رقص؟

من خیلی ساده و معمولي گفتم:

نه متاسفم...

انگار پیترا انتظار چنین جوابي را نداشت، شاید هم او که همچنان با وجود از راه رسیدن دانشجویان تازه باز هم خوش قیافه ترین و خوش اندام ترین مرد خوابگاه بود، انتظار چنین جوابي را از جانب هیچ دختری نداشت، چون به شدت برافروخته شد چشمانش را به هم کشيد و کوچک کرد و گفت :

شاید رقص بلد نیستید...

من آشکارا لحن توهين آمیز او را حس کردم اما با خونسردي مخصوصي پرسیدم :

کدام رقص، مگر رقص هاي شما قاعده و قانوني دارد که آدم باید یاد بگیرد؟

پیترا با ناباوري خاصي مرا برانداز مي کرد، دستش را در خرمن موهاي طلاییش فرو برد و با لحن نیش داریو تند و تیزش گفت:

آه نمي دانستم شما از جايي میایید که قاعده و قانوني ندارد...

من به آرامي از جا بلند شدم و در همان حال که به طرف اتاقم میرفتم گفتم:

آقای عزیز... ما قاعده و قانون داریم ام نه برای شکلك در آوردن و ورجه ورجه زدن، ما برای معاشرت ها و روابطمان با یکدیگر و از جمله چگونگی رفتار با يك تازه وارد خیلی قرار و قاعده داریم که خیال نمی کنم هرگز به گوش شما رسیده باشد...

وقتی خودم را به داخل اتاق انداختم، خودم هم نمی دانم چرا گریه می کردم، ولی اشك مجالم نمی داد ... درست مثل باران های موسمی گرم و تند از چشمانم فرو می بارید و من در وسط اتاق ایستاده بودم ، و نمی دانستم چه باید بکنم ... نمی دانم شما هرگز در شهر و یا محلی تنها و غریب مانده اید یا نه ...؟ غریبی و تنهایی اندوه بار است،... و اگر شما غریب و اندوه زده مورد حمله يك بیگانه هم قرار بگیرید، آنوقت حال مرا بهتر می توانید حدس بزنید،... مدتی مثل تك درختی که در سینه کوهستانی خشك روییده باشد، در وسط اتاق ایستادم و بعد وقتی طوفان خوابید ، روی لبه تخته نشستم و به فکر فرو رفتم ... من در شهر خودم تهران، هرگز با پسرهای روابط مخصوصی نداشتم، یکی از دوستانم معتقد بود که شهرزاد، در يك "زاویه بیروح" از کره زمین ایستاده و هیچ پسری او را در این زاویه ناپیدا نمی بیند و گرنه چطور ممکن است که دختری به این زیبایی آزادانه در این شهر بیاید و برود و هیچ شماره تلفن یا نامه عاشقانه ای نگیرد... شاید هم آن دوست من مبالغه می کرد اما زندگی من با زندگی پر سرو صدا و پر ماجرای دخترانی که می شناختم فاصله زیادی داشت . من در خلوت اندیشه های خود عالمی داشتم که با عوالم زندگی آن دختران اصلا سازگار نبود،... تنها پسری که سایه اش را در زندگی ، آن هم به سبکی و کوتاهی يك مترسك در يك مزرعه بزرگ حس میکردم مسعود پسر عمویم بود او هفته ای یکی دو بار گاهی به تنهایی و گاهی همراهی با پدرش به خانه مان می آمد، اغلب اوقات ساکت می نشست و مرا تماشا میکرد، و گاهی هم در باره درس ها و مباحث مختلفی که پیش می آمد، به قول خودش گپی میزدیم و از هم جدا می شدیم بنابراین من در روابط با پسر ها صرف نظر از فضای ذهنی خودم اصلا دختر بی تجربه ای بودم . درست برعکس دخترانی که در این چند روزه در این سرزمین بیگانه دیده ام که هر چه خوشگل ترند پر تجربه ترند!

من عادت دارم که هر وقت دچار گرفتاری تازه ای می شوم بنشینم و نیم ساعتی در سکوت غوطه بزنم ،... پدرم همیشه به من میگفت:

شهرزاد هر وقت دچار حادثه سختی شدی در اتاقت را ببند و در گوش هایت پنبه بگذار و در سکوت فرو برو...

درست مثل يك غواص که در زیر آب هیچ صدایی را نمی شنود و مستقیما در سکوت به سوی صدف می رود، آن را از بوته اش میچیند و در کیسه می گذارد، و با خودش به ساحل می آورد آن وقت اگر مرواریدی در صدف بود جنجال و سر و صدا می کند، می زند و می رقصد ... ولی فقط در سکوت می توان صید مروارید کرد...

نیم ساعتی را در سکوت محض به سر بردم، و بعد تنها دست ها را از روی گوش هایم برداشتم، زندگی را مطبوع تر و آرام تر از پیش حس کردم و بی هیچ نوع شتاب زندگی عصبی لباس خوابم را پوشیدم، دفترچه خاطراتم را برداشتم و به ذکر حوادثی که در این چند روزه بر من گذشته است پرداختم... و حالا که همه حرف هایم را تا این ساعت شب نوشته ام خودم را در

وضعي بسيار مطبوع و دلچسب حس مي كنم...حتي مي توانم به عادت هر شب چند دقيقه اي هم موسيقي بشنوم و همراه با اين صداي سحر انگيز و خدايي، پله پله در جهان هاي ديگر كه مجرمانه ترين هستي هر بشري است، بالا بروم... آه كه وقتي در اين سفر روايي ابرهاي مرطوب آسمانها مثل پرهائي نرم پرنده گان به گونه ام مي خورد چقدر لذت مي برم...

امروز دانشگاه هاي سراسر آلمان و از جمله دانشكده من سال تحصيلي را شروع كردند، نيم ساعت زودتر از معمول از خواب برخاستم تا بتوانم به كمك اين وقت زيادي، بر وسوسه انتخاب نوع لباسم پيروز شوم، سر انجام يك بلوز نارنجي با آستين بلند و يقه اسپورت، يك دامن اسپورت خاكستري و يك جفت كفش صندل نوع حصيري پوشيدم و در حالي كه فقط آرايش مختصري كرده بودم و موهايم را طبق معمول از روي شانه و پشتم فرو ريخته بود وارد دانشكده شدم. دانشكده من در كنار برج تلوزيون و باغ گل قرار دارد و قرار است من در اين دانشكده از رشته بيولوژي فارغ التحصيل شوم.

فضاي دانشكده چيزي نا مانوس نبود، بچه ها هم به ظاهر تفاوتي با هموعان خود در سرزمين من نداشتند اما در درونشان چه خبر است خدا مي داند؟!...نكته جالبتي كه در دفترچه ام بايد يادداشت كنم اين بود كه ظاهرا من از نقطه توقفم در زاويه بيروح بيرون آمده ام چون در اولين لحظات ورودم به عمارت دانشكده اغلب بازي ملموس نگاه هاي پسران را روي چهره و اندام خود حس مي كردم.

دلم نمي خواست من هم در ردیف دختراني قرار گيرم كه هر نگاه تحسین آميزي آن ها را به شدت خوشحال و وسوسه مي كند، اما امشب بايد اعتراف كنم كه امواج نگاه هاي مشتاق پسرها هنوز هم مرا در خود گرفته است و يك نوع غرور دلچسب و شيرين به من داده است. پدرم هميشه مي گفت:

__شهرزاد

، من در رسيدن نوع بشر به سوي حق و كمال هميشه در يك نقطه به زن ها مشكوك و نا اميد مي شوم و آن لحظه ايست كه مردان با چرب زباني و نگاه هاي مشتاقانه، حس خودخواهي زن را تحريك مي كنند. امشب بايد براي پدرم بنويسم كه او چه مرد روشن دل و عميقي است، و چقدر در تحليل روحي انسان ها آگاه... راستي ديروز من سه نامه کوتاه از پدر، منصور برادرم و مسعود نامزد اسمي خودم داشتم كه بايد حتما در اين دفترچه ثبت كنم... پدرم نوشته بود:

دختر خويم شهرزاد، اگر بداني كه جاي تو در پيش پدر چقدر خالي است مدرسه و كتاب را به زمين مي گذاري و يك سره به نزد پدر باز مي گردي، اما اين را هم خوب مي فهمم كه تو رضاي پدر را بر احساس او ترجيح مي دهی و خوب مي داني كه من داوطلبانه اين شكنج را به خود پذيرفته ام، تا در اين روز ها چون يعقوب كه پيراهن يوسف را هزار بار مي بوسيد و مي بوييد و برچشمان نابيناى خود مي گذاشت، به ياد تو اشك ها بريزم، و هر روز از روز پيش رنجورتر و بيمارتر شوم. ما به رنج بردن عادت كرده ايم، چرا كه از تنبلي و بيخيالي هرگز نديده ام كه انساني به خداي خود نزديك شود، و به قول شاعر، "تا دلي آتش نگیرد حرف جان سوزي نگوید..." تو نمي داني اين درد كشنده دوري و هجران چقدر زندگي خالي و تهی مرا پربار و پر ثمر كرده است،

چقدر این قلب فربه و پی گرفته من را که در کنج سینه بی مصرف افتاده بود، زنده و بیدار کرده است... او مدام در سینه به یاد تو می زند، درد می کشد در غم، مثل انگور در پنجه "خم" میفشرد و به من حالی و سوزی تازه می بخشد که هدف نهایی هر زندگی عارفانه است، شاید که این حرف ها برای دختر نازم سنگین و گران جلوه کند، اما اگر دخترم بداند که چگونه فراق او به زندگی من هدف و امید بخشیده است به این زودی و آسانی به من طعم وصال را نخواهد بخشید... آخر عشقی که سوز وصال به خود ندیده باشد روز وصال کی خواهد.

در خاتمه برای دختر از جان عزیزترم موهبت های بیشتری خواستارم. پدرت مراد

وقتی نامه پدر را تمام کردم مدت ها من هم نامه را بوییدم و بوسیدم و مشتاقانه به دنیای سکوت پیوستم تا آن چه را که نوشته و گفته بود با اتکا به شور و شوق عارفانه اش جستجو و درک کنم ... شاید اگر این نامه به دست دختر دیگری میرسید پدرش را به تازیانه بی محبتی و یا جنون می بست ... این کدام پدریست که آرزو کند زمان هجران، به طول انجامد تا او فرصتی برای نالیدن و سوختن پیدا کند، اما من که می دانستم پدر چگونه از رنج دوری من ، آئینه قلبش را سیقل میزند و غم پرستانه اندوه در پی فرزند را چون جام شوکران سقراط، داوطلبانه می نوشد، از دریا دریا محبت و شیفتگی جسورانه اش سیراب میشوم، و او را در تحمل رنجهای گرانبار زندگی معنوی اش دعا می کنم ... حالا دفترچه عزیزم به من حق میدهی که نامه پر از عجایب افکار پدرم را در سینه تو ثبت و نقل کنم...

نامه دومی را که گشودم نامه منصور برادرم بود ، منصور نوشته بود :

خواهر گرامی ام شهرزاد:

امید است در این لحظه که نامه مرا می خوانی بدون دردسر و با کمک آقای مارتین سر و سامان گرفته باشی و هیچ چیز خواهر عزیزم را پریشان و مکدر نکند. یک روز بعد از سفر آن خواهر گرامی دلم طاقت نیاورد و به آقای مارتین تلفن زدم و او خوشبختانه به من خبر داد که در خوابگاه دانشجویان اتاق مناسبی برایت گرفته و تو از هر حیث در امانی!

خواهر عزیزم، من امیدوارم که تو تمام حرف های مرا مثل یک سرمشق در حافظه ات حفظ کرده و هر شب آن را پیش رو بگذاری و تکرار کنی... خواهرم، دنیای ما دنیای بسیار بدی است مخصوصا که در کشوری زندگی می کنی که بی بند و باری و ولنگاری سراپایش را خورده و من نمی دانم چگونه این مردم بر سر پا بند هستند، اما متأسفانه ما به تکنیک آن ها محتاجیم و باید فقط و فقط همین قسمت را بگیریم و به سرعت از بقیه مظاهر زندگیشان فرار کنیم! همین چند روز پیش یکی از دوستانم که از شهر فرانکفورت به تهران آمده است می گفت: این شهر تبدیل به یک عشرتکده بزرگ شده و زن و مرد، حتی در داخل خانواده به هم خیانت میورزند و فساد اخلاق از هیچ خانواده ای نگذشته و همه سرگردان و پریشان نمی دانند چگونه شب و روز را در این گنداب به سر آورند، من این حرف ها را می نویسم که تو بیشتر و بیشتر به مراقبت از خود بیافزایی، مخصوصا امیدوارم که ریخت هپی های چندش آور را به خود نگیری، و من سعی می کنم تا یک ماه دیگر به هر ترتیب سفری به شهر تو بکنم ... و از نزدیک به وضع درس و تحصیل و اخلاق تو برسم ... مطمئن هستم خواهر نازنینم کاملاً به حیثیت خانوادگی ما پایبند می ماند ، مخصوصا که من در هامبورگ چند همکار ایرانی دارم، که خدای ناکرده اگر از تو کوچکترین خلافی ببینند

فورا به من گزارش مي دهند، امروز باز هم براي دوهزار تومان حواله كردم، تا كوچك ترين نياز مالي نداشته باشي...خواهرم را ميبوسم و به دست خدا مي سپارم.

برادرت منصور

خوب دفتر نازنينم در باره نامه برادرم چه مي گويي...لابد خواهي گفت كه اين نامه ديگر ارزش ثبت كردن نداشته كه آن را با فشار نوک قلم در سينه من فرو كردي. اما اگر از من ميرسي نقل اين نامه هم واجب بود، بيچاره برادرم با زبان بي زباني و براي اينكه من آبرو حيثيت خانوادگي را بر باد ندهم در اين نامه چه وعده ها و تهديد ها كه نكرده است، وعده پول، تهديد به جاسوسي و تازه با اين وسايل هم رضاييت نداده مي خواهد به زودي مثل عقاب بر سر من فرود آيد... من نمي دانم بين اين دو انسان آن هم از يك خانواده چگونه اين همه تفاوت فكري ميتواند وجود داشته باشد، پدرم مرد دريا دليست كه مرا به خود وا مي گذارد، و برادرم مدام مثل يك جاسوس زير نظرم مي گيرد و به انواع حيله ها و دست آويزها مي آويزد، تا مرا آنطور كه دلش مي خواهد در اين سرزمين بچرخاند و بگرداند...

و تو خودت شاهدي كه من چگونه هستم.

اما سومين نامه از مسعود پسر عمويم بود، دفترچه خويم به من اجازه بده كه اين نامه را هم نقل كنم، چون پسرعمويم تازه از تاريخي بيرون آمده و چيزهايي مي گويد كه براي كاملا تازگي دارد، بگذار اول نامه پسر عمو جان را نقل كنم بعد در اين باره با هم بحث خواهيم كرد.

شهرزاد عزيزم..

نميداني جايت در تهران ما چقدر خالي است.. ديروز جمعه با بچه هاي فاميل به اوشان رفته بوديم، باغ مش حسن را مثل هميشه اجاره کرده بوديم، همه جمع بودند، منيژه مثل هميشه آكاردئونش را آورده بود و برايمان تصنيف هاي روز مي خواندو "شهره" آتش پاره هم از اول صبح رقصيد و لوندي كرد، و همه را دست انداخت، با اين كه همه جمع بودند، و رقص و بازي و شور و نشاط جوانانه همه جا برقرار بود، من دلتنگ بودم، از شلوغ بازيه بچه ها خوشم كه نمي آمد سهل است كه در يك فرصت متناسب از جمع آن ها فرار كردم، و در حاشيه رودخانه تا دور دست رفتم و بلاخره روي يك تخته سنگ نشستم و به آب هاي زلال رودخانه خيره شدم..شايد مرا مسخره بكني، اما من توي زلال آب رودخانه تصوير تو را ديدم، تازه فهميدم چرا اين قدر بي تاب شده ام، لوندي هاي شهره، و موسيقي، خوش منيژه رانمي فهمم و دلم مي خواهد تنها باشم، يادم هست وقتي كلاس نهم دبيرانستان بودم يك روز از معلم انشا پرسيدم :-آقا عشق يعني چي؟ و او جواب داد :-عشق كشش ميان دو نفر است، پرسيدم چه موقع آدم متوجه مي شه كه عاشق شده ؟و او خنديد و گفت: هر وقت ديدي كه در يك سمت اين كشش ايستاده اي... در آن لحظه من هر چه در آب نگاه مي كردم، بيشتر و بيشتر تصويرهاي تو را مي ديدم حس كردم كه عاشق شده ام چون در يك سمت اين كشش ايستاده بودم، اما همان وقت از خود مي پرسيدم آيا در اين سمت هم تو ايستاده اي؟!...

دختر عمو جان، مي بخشي كه اين طور گستاخانه با تو حرف مي زنم... با اين كه هميشه مادر هاي ما جلوي همه و جلوي خودمان ما را نامزد هم معرفي مي كردند، و ما را از شرم سرخ و

سفید می کردند ، اما من هیچ وقت جرات این که تو را به چشم نامزد نگاه کنم نداشتم . هر وقت هم تصادفاً با هم تنها می شدیم از تنها چیزی که حرف نمی زدیم از نامزدی و از خودمان بود..درست روزی که تو از فرودگاه مهرآباد پرواز کردی ناگهان حس کردم که دلم می خواهد خودم را جلوی چرخ های هواپیما بیندازم و بگویم از زیر این چرخ ها بلند نمی شوم، مگر این که شهرزاد را به من پس بدهید، او نامزد منست، او حق ندارد مرا تنها بگذارد و برود..افسوس که این ها فقط خیال بود.من تنها و دلتنگ بر جا مانده بودم،و تو در آسمان ها پرواز میکردی...و حالا که این نامه را برایت می نویسم، تو در شهر دیگر در سرزمین دیگر و با مردمان دیگری زندگی می کنی و هرگز به تنهایی من نمی اندیشی... چیزی که مرا بیشتر رنج می دهد حضور آدم هایی است که در آن جا به تو نزدیک می شوند،پسر های دانشجویی که شانه به شانه تو قدم خواهند زد،به هنگام مطالعه نفس گرم و معطر تو بر چهره شان میدود و افکار شومی در مغزشان زنده میکند، نمی دانم چه توصیه ای می توانم بکنم، اصلاً نمی دانم تو به این توصیه ها کوچکترین اهمیتی می دهی یا نه اگر دلت برای پسرعمویت و زخم هایی که در سینه اش از دوری تو عمیق تو گسترده تر می شود،می سوزد،خواهش می کنم هر وقت در کلاس درس یا در محوطه دانشگاه یا در یک رستوران یا در یک دانسینگ شانه به شانه یک پسر ایستادی فراموش مکن که در تهران قلب من از جا کنده می شودو از حسادت غصه می خورم، و دق می کنم.

نمی دانم این تقاضا تا چه حد مورد قبول قرار می گیرد، ولی من حق دارم از دختر عمویم، از نامزد قشنگم تقاضا کنم با نوشتن چند خطی دل مرا به نور عشق خود روشن کند،مرا می بخشی که هنوز بلد نیستم نامه های عاشقانه بنویسم چون این اولین نامه عاشقانه من است که به سویی دختری پرواز می دهم و نمی دانم تا چه اندازه آن را احمقانه نوشته ام ،به هر صورت مرا ببخش و برایم دعا کن که این جدایی را تحمل کنم.

در انتظار بازگشت تو_مسعود

خوب دفترچه عزیزم، تو در باره نامه پسرعمو مسعود چه می گویی؟عقیده ات چیست؟ مثل این که من واقعا از زاویه بی روح خارج شده ام، بیست سال از عمرم را بدون یک نامه عاشقانه، یک نگاه گرم و داغ گذرانیده ام، اما وقتی در روی زمین جابجا میشوم ناگهان، از زاویه بیروح هم خارج میشوم حضورم را به رخ همه می کشم،و آنوقت برایم نامه عاشقانه میرسد. نمی دانم تو چه فکر می کنی دفترچه عزیزم ولی نامه عاشقانه پسر عمو هیچ چنگی به دلم نزد، آن چیزهایی که من در کتاب ها در باره هیجان های اولین عشق خوانده ام.آن احساس منقلب کننده ای که یک دختر از دریافت اولین نامه عاشقانه در خود تماشا می کند، هرگز هنگام دریافت و خواندن نامه عاشقانه پسر عمو به من دست نداد. پسرعمو بیشتر از این که یک نامه عاشقانه بنویسد یک نامه حسودانه نوشته است...نه این همان عشقی که پدرم از آن سخن می گفت نیست، این یک نوع طلب جفت است... خوب بگذار پسر عمو نامه بنویسد.ابراز عشق کند، شاید هم یک روز موفق شد، این احساس را در من بیدار کند... کسی چه می داند...؟

امروز هفدهمین روزیست که من در انستیتو گیاه شناسی هامبورگ مشغول تحصیل هستم ، حالا تقریباً با تمام زوایای این دانشکده آشنا شده ام ، با دیوارهای سپید،کلاس های باز و روشن پله های سنگی و سقف های یکدست و صافش آرام آرام دوستی برقرار می کنم ،از حالا می دانم که اگر روزی از این دانشکده بروم ، دلم برایش تنگ خواهد شد ، اما هنوز من با آدم های

دانشکده با پسران و دختران دانشجو چندان آشنایی به هم نروده ام آن ها بیش از اندازه خشک، آرام و کم حرف هستند، تنها آشنایان من دو دختر به اسمی "مونیکا" و "برگیت" هستند که در خوابگاه من زندگی می کنند و به تدریج چه در دانشکده و چه در خوابگاه آشنایی ما بیشتر رنگ گرفت و حالا تقریباً اغلب روزها با هم می آیم و میرویم، مخصوصاً که مونیکا یک اتو میل فورد آلمانی هم دارد، و مرا با خود می برد و می آورد. مونیکا نمونه کامل دختران ژرمن، سفید، با موهای طلایی صاف و بدون چین، چشمان آبی تر از رنگ دریا های ما، قد بلند، صاف و بدون شکم، پاهای بلند و کشیده با عضلات یک نواخت و پیچیده، لب های کشیده و خوشرنگ دندان های بسیار سفید و صدایی کمی کلفت تر از صدای ریز ما زنان شرقی... عاشق تئیس است... به تماشای مسابقه فوتبال شدیداً عشق می ورزد، به تنهایی زندگی میکند، پدرش از افسران نازی بوده که پس از جنگ تا چند سالی هم زنده می ماند، اما زخم های متعددی که از گلوله های دشمن برتنش جا باز کرده بود سرانجام مرگ او را زودتر از حد نصاب زندگی معمولی یک انسان در میریاد، و مونیکا را با مادرش تنها می گذارد، با این که قرار بود، مادر مونیکا چند بار ازدواج کند اما همیشه دست آخر به نوعی عروسی به هم خورده و بیوه مانده است، و حالا دیگر آن قدر پیر است که هوس ازدواج به سرش نرزد. مونیکا بیست و یک ساله و بسیار پر شور است و در "تراور موند" یک بوی فرند دارد که در توصیف او همیشه می گوید: او مثل یک اسب قوی است، اما بسیار بد خلق و ترش رو است و عاشق والس است. "بوی فرند او در "هامبورگ" یک جوان فوتبالیست و مو بلند است که تحصیلاتش در دانشگاه نیمه تمام مانده و حالا در یک تیم حرفه ای فوتبال توپ می زند... "مونیکا" در باره بوی فرند فوتبالیستش می گوید، او در برابر دختران شرورترین بنده خداست... و به همین خاطر دوستش دارم. وقتی من این حرف را از دهانش شنیدم مدتی گیج و گنگ او را نگاه کردم، آخر چطور می توان یک انسان شرور را به خاطر شرارتش دوست داشت... مونیکا که متوجه حیرت من شده بود با صدای بلند خندید و گفت:

شهرزاد ... امیدوارم مرا دختر بی تربیتی ندانی، تو در تجربه زندگی با پسران صفره صفری! پسرها هر کدام جصلت مخصوصی دارند، بعضی ها نرم خو و آرام هستند، بعضی ها آدم های متوسطی هستند که در هر چیز رعایت اعتدال را می کنند، عده ای از پسرها پر شور و تنوع طلب هستند، بعضی ها مثل جیرجیرک فقط سر و صدا می کنند، عده ای زن ها را اصلاً جدی نمی گیرند، همانطور که برای رفع خستگی سفارش قهوه می دهند، سفارش یک زن را می دهند بعضی ها هم مثل "والتر" فوتبالیست من در روابط با دختر ها بسیار شرورند. حالا عزیزم متوجه شدی؟

من سرم را تکان دادم، چون نمی خواستم خود را دختری خنگ و عقب مانده جلوه بدهم، اما من دختر ساده دلی هستم و باید صادقانه اعتراف کنم که من تقسیم بندی مونیکا را از پسران دقیقاً نفهمیدم.

مادرم همیشه فقط دو نوع تقسیم بندی مردان داشت مردان خوب، مردان بد، مردان خوب برای زندگی با زنان شایستگی دارند و باید آن ها را به عنوان شوهر، و "مرد" قبول کرد و وظیفه زنان است که این گونه مردان را خوب تر و خشک کنند، وسایل آسایش آنان را فراهم نمایند، و در جلب رضایتشان بکوشند، مردان بد، از نسل شیطان هستند و زن ها باید خود را از گزند این موجودات شریر و خطرناک برحذر دارند و اگر روزگار و بخت بد یکی از این شیاطین را نصیب کرد

باید تلاش کنند تا با آوردن بچه های متعدد او را سرگرم و آرام کنند چون هر بچه ای که در خانواده متولد شود يك حلقه آهنین تازه است که بر دست و پای مرد می خورد ...

اما حالا این جا با صد ها نوع تقسیم بندی از مردان روبرو هستیم و انتخاب یکی از این تقسیم بندی های وحشتناک کاریست مشکل ، و من در قلب خودم تقسیم بندی مادرم را بیشتر می پسندم...وقتی من عقیده ام را در این زمینه با مونيكا در میان گذاشتم ، قاه قاه خندید و گفت :

چشم و گوش بسته شرقي... شما از مردها چه می دانید هیچ؟...و من راستش طبق تربیت خانوادگی خاصی که هنوز در خلق و خوي من است بحث مردان را ختم کردم و يك موضوع درسي را پیش کشیدم ، ولي مونيكا به هیچ وجه حاضر به خاتمه بخشیدن به بحث مردان نبود ، باید اعتراف کنم که او کلمه مرد را درست ، مثل يك تکه " قره قروت " توي دهانش مزه مزه می کرد، و هر چه بیشتر این ماده ترش را در دهان می چرخانید ، بیشتر بزاعش تحريك می شد...

_بین شهرزاد ، تو آن قدر از دنيای مردان پرت افتاده ای که کریستف کلمب هنگام کشف قاره آمریکا... بیچاره او قاره جدیدی کشف کرده بود اما تا هنگام مرگ هم خیال می کرد به هندوستان رسیده است...تو در آلمان فرصتی یافته ای تا قاره های جدیدی را کشف کنی و این فرصت را از دست نده ...

من نمی دانستم به او چه جوابی بدهم ، من ظاهرا مغلوب شده بودم ، ولي مطمئن هستم اگر پدرم اینجا بود جواب قانع کننده ای داشت که با او بدهد. خوب به خاطر می هست که يك روز منیژه دختر بلای فامیل را دیدم که شاد و سر حال ، دست در دست پسری غریبه و ژولیده که رخت معتادان را داشت انداخته بود و با صدای بلند می خندید و می رفت ، در يك لحظه متوجه او شدیم ، پدرم نگاهی به منیژه و آن پسر انداخت ، بعد به طرف من برگشت ، و نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و گفت:

_دلم فقط برای این دختر می سوزد ،

من به پدرم گفتم :

_ولي منیژه کار بدی نکرده است . او بالاخره مردی را برای خودش دست و پا میکند.

پدرم خندید و گفت:

_ولي بدبختانه او خریدار بدی است... هر انسانی حق دارد از بازار زندگی خرید کند ، اما بعضی ها مروارید اصل و بعضی ها بدلی آن را انتخاب می کنند. منیژه بدبختانه بدلی آن را پیدا کرده است . من گستاخی را بیشتر کردم و گفتم :

خوب پدرم مهم نیست اگر بدلی بود پس می دهد و یکی دیگر را می گیرد...

پدرم به عادت همیشگی دستی به پشت موهایش کشید و گفت :

_اگر قرار باشد هر چیز را چند بار تکرار و آزمایش کنیم هم ذائقه مان خراب می شود و هم دیگر طعم چیزهای تازه را نمی فهمیم و هم ذائقه مان گمراه میشود و طعم خوب را ل ز بد تشخیص

نمي دهد... آن وقت مي داني دخترم چه اتفاقي مي افتد؟ ذائقه ما كه يكي از نعمات بزرگ خداوندي است بر اثر تکرار فراوان منحرف مي شود .

براي يك لحظه فكر كردم كه جواب استدلال هاي مونيكا را يافته ام ... او آن قدر پسران متعدد را آزمائش کرده است كه ذائقه اش منحرف شده ، و همان طور كه معتادان بايد هر دفعه نوع تندتري از ماده اعتياد را به داخل بدن بكشند ، تا بدن جواب بدهد مونيكا نيز ناچار هر بار براي تحريك ذائقه اش ناچار است چيزي تندتر به دهان بگذارد ، تا ذائقه اش جواب بدهد... چنان كه امروز او يك پسر شرور را انتخاب کرده تا ذائقه اش كه ديگر در برابر پسرهاي معمولي از كار افتاده به "شرارت" غير عادي و تند و تيز آن پسر جواب بدهد...

مونيكا كه مرا در افكار خود فرو رفته ديد با دست به پشتم كوبيد و گفت:

_آهاي كجايي... ما شنيديم كه شرقي ها خيلي خيالاتي هستند لابد تو هم غرق در خيالات خودت شده اي... عزيزم به جلو نگاه كن ... خيابان ها ، چراغ هاي نئون ، ويترين هاي قشنگ مانكن هاي *** پشت شيشه ها ، مردان رنگارنگ كه زنده و حقيقي و گرم هستند ... اين ها حقيقي هستند! اما شاهزاده خيال تو هرگز حقيقي نيست...

او هيچ وقت سوار كالسكه از ميان ابرها بيرون نخواهد آمد ، هيچ وقت...

شايد هم مونيكا راست مي گفت ، شايد هيچ وقت كالسكه شاهزاده آرزوهاي دختران شرقي از ميان ابرها بيرون نيايد اما خيالش را كه از ما نمي گيرند... او مثل خدا هميشه در پرده رمز و راز جاوداني خود زندگي ميكند ، اما همان گونه كه ظهور خدا در لحظه هاي سپيده دم ، در تنهائي يا آن جا كه قليمان از اندوهي تيره پوشيده باشد و اشك از راه گونه ها فرو مي غلند ، حتمي است ظهور شاهزاده خيال در تيره ترين روز هاي زندگي تسكين بخش است ... مونيكا لبخند مسخره اي زد و گفت :

-بسيار خوب حوصله بحث ندارم ... ما دو تا از دو سرزمين جداگانه هستيم ، شايد روزي كه دانه هاي زندگي را در روي زمين ميكاشتند جنس دانه ها در هر قاره اي از كره زمين متفاوت بوده است... مثلا دانه اي كه در آفريقا ميكاشتند سياه بوده ، دانه كه در آسيا به زمين ريختند گندمگون و دانه حيات انسان هاي اروپايي هم سفيد بوده است ...

من بلا فاصله گفتم :

_مونيكا اگر مجبور باشم عقیده ات را قبول كنم مي گويم تو در عقیده ات مرتكب يك اشتباه بزرگ شده اي ... انسان ها همه از يك دانه بودند فقط پوست دانه ها رنگ هاي متفاوت داشت...

مونيكا با چشمان گشاد پرسيد:

_چي گفتي؟

-گفتم كه :رنگ دانه ها فقط تفاوت داشته ... مصالح ساختمان هاي هامبورگ شما از سيمان و گچ و آهك است ولي در رنگ هایشان متفاوت است ، چون نقاش ، دوستدار تنوع است و نماي

هر ساختماني را رنگي تازه ميزند ، اما همين كه با يك تکه پارچه رنگ ها را پاك كني زير آن رنگ ها هميشه يك چيز است...

مونیکا غش غش خندید و گفت :

_شهرزاد تو چرا بيولوژي ميخواني تو بايد فلسفه مي خواندي...من شنیده ام شرقي ها خيلي فلسفي هستنداما نه تا اين اندازه ...خوب در باره پيتر چه ميگويي؟

من حيرت زده پرسيدم:

مقصود؟

مونیکا همان طور كه اتومبيلش را در خيابان هاي هامبورگ مي راند گفت :

_او دلش مي خواهد با تو باشد...

من با عصبانيت گفتم :

_او دلش بخواهد مگر دنيا روي دل او مي گردد؟!

_چرا عصباني شدي؟... مگر گناه کرده است كه دلش مي خواهد با تو باشد...

_او گناه نکرده ...فکرش گناه بوده است... مي داني مونیکا من گيج مانده ام كه شما غربي ها با چه منطقي زندگي مي كنيد ، يك جا مي گوييد زن كالاي خريد و فروش نيست ، و يك جا به هر پسري حق مي دهيد كه هر وقت دلش خواست با دختري باشد... و هر وقت هم كه خسته شد او را بگدارد و برود ... پس عادات انساني چه مي شود ؟...من وقتي از اتاقي كه چند روزي در آن زندگي کرده ام جدا مي شوم براي دل مي سوزانم چطور ممكن است تمام هستي ام را به دست پسري بدهم ، به عشق او بپيوندم و شب و روزم را به ياد او بگذرانم ولي ناگهان يك روز چشمانم را باز كنم و او را ديگر در كنار خود نينم ؟!

پس يكتا پرستي عشق چه مي شود ...پيتر اگر دلش مي خواهد با دختري باشد ، چرا مرا انتخاب کرده است يكي از هموطنانش را انتخاب كند كه به اين جور زندگي عادت کرده است...

مونیکا لحظه اي سكوت كرد ، نمي دانم شايد استدلال من پتكی بود كه بر سرش خورد ، و شايد هم پيش خود فكر مي كرد كه اين شرقي ها چقدر از خود راضي و مغرور هستند ، شايد هم مرا در قلب خود تحقير مي كرد ، اما بعد از چند دقيقه اي گفت :

_شهرزاد اميدوارم مرا ببخشي ...من مقصود بدی نداشتم .پيتر چند روز پيش به من گفت كه يك بار از تو به رقص دعوت کرده ولي تو دعوتش را رد کرده اي ...

_و لابد حيرت کرده بود كه چطور ممكن است دختري به خوشگل ترين پسر خوابگاه جواب نه بدهد...

_بله همين طور بود...و به همين دليل عقیده داشت كه شايد تو مفهوم دعوتش را درست درك نکرده اي و...

_نه خيلي هم خوب درك كردم ... من حوصله اينطور پسرها را ندارم ... بيا و اصلا پيتر را فراموش كن ...

مونیکا لبخندي زد و گفت :

_بسيار خوب ... راستي مي داني كه بچه ها براي يكشنبه آینده در خوابگاه يك پارتي به راه انداخته اند.

_نه من خبر نداشتم...

_خوب فردا آكهې جشن را مي زنند ، هر نفر با پرداخت پنج مارك مي تواند در اين پارتي شركت كند... من مي خواهم والتر را دعوت كنم ، وقتي والتر شرور مرا ببيني به من حق مي دهی كه دوستش داشته باشم.

_آه بسيار خوب ...

نمي دانم طرز حرف زدنم با مونیکا درست بود يانه پدرم هميشه به من سفارش مي كرد هر شب موقع خواب خاطرات و كار هاي روزانه ات را بنويس و از خودت سووال كن آن روز تا چه اندازه انسان و تا چه اندازه شيطان بوده اي ... پدرم مي گفت :

_انسان و شيطان جدا از هم نيستند، هر دو يكي هستند و هر موجودي مي تواند تمام انسان و يا تمام شيطان باشد...

پدرم براي اين كه مرا روشن كند هميشه براي يك مثال ساده مي زد ... او مي گفت:

فكر كن كه نيمي از تن تو را رنگ سفيد و نيمي ديگر را رنگ سياه بزنند،

اين دو رنگ قابل پاك كردن هستند مي تواني قلم مو سياه را بگيري و نيم ديگر بدنت را هم سياه كني و بعكس مي تواني قلم موي سفيد را به دست بگيري و تمام تنت را سفيد بزني ... حالا اگر تو هر شب در دفترچه خاطرات بنويسي تا چه اندازه شيطان و تا چه اندازه انسان بوده اي ، مي تواني هر شب قلم موي سفيد را برداري و رنگ سياه را از حاشيه سفيدي ها پاك بكني ... آه كه من چقدر از پدرم حرف مي زنم... ظاهرا او توانسته است تمام افكار خودش را به من تزريق كند ، و همانطور كه ميكروب ويا نمي تواند به آدمي كه واكسن ويا را تلقيح كرده باشد اثر كند ظاهرا من هم بر ضد افكار مونیکا و پيتر و دوستانش تلقيح سفت و سختي شده ام ...

ولي حس مي كنم در برابر مونیکا خشونت زيادي نشان داده ام ، و بايد حتما از او معذرت بخواهم ... من امروز در سخن گفتن و استدلال كردن آدم بي گذشتي بوده ام و قابل سرزنش.

خوب سرانجام امشب پارتي دانشجويي خوابگاه ما برگزار شد ، و من چند دقيقه پيش ، وقتي ساعت روي عدد دو افتاد خودم را به اتاقم رسانيدم ، در را از پشت بستم تا بچه ها دنبالم نيايند ، چراغ را خاموش كرده ام و چراغ كوچك مطالعه را به داخل بستر برده ام تا بتوانم خاطرات امروز را كه خيال مي كنم بسيار هيجان انگيز باشد ، بنويسم ... در اين لحظه فوق العاده هيجان زده و

ناراحت هستم و حس می کنم جمع کردن افکار و نظم و ترتیب دادن به آن ها ، و سری کردن خاطراتم ، کار دشواری باشد ، اما با وجود این سعی می کنم تا آنجا که ممکن است همه چیز را بنویسم ،... اصلا احتیاج زیادی به نوشتن دارم و اگر نویسم با این که خیلی خسته هستم ، نمی توانم بخوابم... من حالا دیگر به نوشتن خاطراتم معتاد شده ام .

در راهرویی که اتاق من در آن قرار دارد، پنج اتاق دیگر هم هست که در یکی از آن ها " مونیكا " ، در دومی يك پسر عرب به نام " عبدالحمید " ، در سومی يك آلمانی اخمو و عصبی به نام " میثائیل " ، در چهارمی " برگیت " و در پنجمی هم " پیتر " زندگی میکند.

من معمولا سعی میکنم خیلی بی سرو صدا از جلوی اتاق هایشان عبور کنم مونیكا می گوید شهرزاد مثل ارواح در راهرو حرکت می کند ، اما دلم نمی خواهد آرامش دیگران را به هم بزنم اگر چه بیرون از این خانه در دنیای ما هرگز آرامشی در کار نیست ، بیشتر وقت خود را در اتاق کوچکم سر می کنم ، اتاقم را کاملا به سبك ایرانی تزئین کرده ام .

يك فالیچه قشنگ با نقش های صمیمی که همیشه بوی خوب وطنم را می دهد، يك پرده قلمکار اصفهان با آن دختر و پسر عاشق کمر باریک و پیاله به دست که زیر يك درخت نشسته و در چشمان درشت و خمار هم خیره مانده اند... يك کشکول و تبرزین سیاه با نقش های برجسته که به دیوار کوبیده ام و مقدار دیگری از این قبیل که هر چه بیشتر به اتاق کوچکم رنگ و وطن و خانه ای که در آن رشد کرده و بالیده ام، بدهد. تنها چیزهایی که از اینجا خریده ام يك گرام و يك تلوزیون کوچولوست ، ولي از گرام من بیشتر آوازه های سوزناك و وطنم بیرون می زند ... آوازه های دختران و پسرانی که غم پرستانه از خورشید از قلب های ستارگان ، و از آرزوهای شیرین جوانی و ناکامی های آن سخن می گویند ... گاهی يك مرتبه حس می کنم که آهنگی بیش از ده مرتبه تکرار شده و من هرگز متوجه این تکرار نبوده ام ، بلکه بر بال های رنگین کماني موسیقی به سفر رویایی سرزمین خوب خودم رفته ام ... مادرم را دیده ام که با آن چهره نسبتا چاق گرد ، موهای کوتاه و لبخند متواضعانه اش در آشپزخانه مشغول تهیه نهار برویچه هاست دستش را مثل همیشه گرفته ام و می گویم ...مادر...مادر تو چقدر زحمت می کشی، بگذار این انگشتان نازك و لطیف تو را عاشقانه ببوسم.و مادر چشمانش را می بندد و می گوید :

خداوند همه شما را برایم سالم نگه دارد ... پدرم را دیده ام که در کتابخانه اش نشسته و دست ها را زیر چانه و غرق در اندیشه های عارفانه اش از پنجره به نقطه ای از آسمان خیره شده است ، مثل همیشه می پرسم:

__ پدر به چه چیز خیره شده ای ؟ در جستجوی چه چیز هستی...

پدر دست های پر محبتش را به سرم می کشد ، مرا روی زانوانش می نشاند و می گوید :

__ در جستجوی خودم هستم .

من از جواب پدر کودکانه به قهقهه می افتم ، سبیلش را نوازش می کنم و می گویم :

__ پدر خودت که تو اتاق هستی !

او هم نگاهم میکند ، مرا مثل همیشه بو میکشد و می گوید :

_ من همه جا هستم ...

من هنوز که دختر بزرگي شده ام و ناسلامتي برچسب دانشجو به پيشانيم خورده است نمي دانم آن طعنه هاي عارفانه پدر چگونه چيزي است ... اما هرگز از باز شكافتن و تکرار جمله هاي پدر نمي مانم... هميشه به نظرم مي آيد که حقيقتي در آن حرف هاست که يك روز بايد آن را دريابم .

آه که من چقدر حاشيه مي روم بيشتر از نيم ساعت گذشته و من به جاي اين که از پارتي دانشجويي خودمان حرف بزنم هزار جور حاشيه رفته ام "مونیکا" حق دارد که بچه هاي شرقي را خيال پرداز و خيال باف بدانند .

هنوز صداي غوغاگر موسيقي جوانانه امروزي از سالن بزرگ خوابگاه به گوش مي رسدو نشان مي دهد که سمج ترين آن ها همچنان در آغوش هم مي رقصند و در گوش هم زمزمه ها دارند ، رقصيدن بچه ها در حقيقت از غروب شروع شده بود ، بلند گوي سالون رستوران که براي رقص و پارتي شب آماده شده بود ، مرتبا آهنگ پخش مي کرد ، و بچه ها در اتاق ها ، يا راهرو ها رقص کنان حرف مي زدند ، حرکت مي کردند و به شوخي و شيطنت مي پرداختند .مونیکا بيشتر از همه سر حال بود ، دو بار در اتاقم را زد و هر بار با يك لباس تازه مقابلم ايستاد و پرسيد :

_مي پسندي ... فکر مي کني والتر خوشش بيايد ...؟

هر دو لباس بسيار سکسي بود، از آن لباس هايي که اگر در وطن من هر دختری بپوشد مردم هرگز با نظر خوش آيندي به او نگاه نمي کنند . من نمي دانستم چگونه در باره اين لباس قضاوت کنم ...

_بين مونیکا .. اگر من چنين لباسي بپوشم ، مادرم از شدت ناراحتي دق مي کند .

_بين مونیکا... پشت لباست خيلي بازه ...

من هنوز هم از به ياد آوردن لباس پشت بازي که مونیکا پوشيده بود احساس شرم مي کنم اين لباس که از پارچه قرمز آتشين دوخته شده بود ، درست تا خط باسن باز بود و رنگ سپيد پوست تن مونیکا و سرخي پيراهن ، منظره اي اغواگرانه آفريده بود که نمي دانستم پسرها در برابر چنان تابلو هوس انگيزي چه خواهند کرد و چه خواهند گفت ، ولي ظاهرا پسرها ، مخصوصا آلماني ها که اکثريت کامل را داشتند هيچ گونه توجهي به اين تابلو رسوايي برانگيز نداشتند ، و آنقدر طبيعي از کنار مونیکا مي گذشتند که انگار مونیکا يك تابلو معمولي وسط مجله هاي سکسي است که به فراواني در اين کشور همه جا در دسترس است .

از ساعت هشت پچه ها يکي يکي به سالن پارتي مي رفتند من تنها لباس شبی که در چمدانم داشتم بيرون کشيدم ، اين لباس را خواهر بزرگترم براي خريده بود ، يك پيراهن بلند که سراپايم را خيلي تنگ در هم مي فشرد و با اينکه جز بازوانم تمام تنم در پنجه هاي نرم و خاکستري براق اين لباس پوشيده مي شد ، اما همان روز که براي آمايش جلوي خواهرم آن را پوشيدم او فریاد زنان گفت :

وای خدای من ،... کدام مردی است که این برجستگی ها را ببیند و بیهوش نشود ،

_ انگار که مجسمه چپ چپ میگویند... ونوسه ... خوش به حال شوهرت ...

ما خواهران ایرانی عادت داریم از یکدیگر در نهایت زشتی تعریف کنیم . اما وقتی به اتفاق مونیکا و برگیت وارد سالن شدم حس کردم که پسران خونسرد آلمانی هم متوجه ام شدند و همین مرا شرم زده و دست پاچه ام کرده بود مونیکا از سر بدجنسی مرا ، من دختر مشکپی و گندم گون شرقی را در وسط و خودش و برگیت با موهای طلایی ، قد بلند و پوست بسیار سفید در طرفین قرار داد و از این تضاد و تنوع دلنشین همه را متوجه خود ساخت ، پیتز جلو آمد و گفت : _ امشب مثل این که از هالیوود میهمانان افتخاری داریم !!

او همان طور که این جمله تهنیت انگیز را که کمتر به زبان جوانان آلمانی می آید، بر زبان می راند چشمانش را با گستاخی در چشمان من دوخته بود

در يك لحظه به نظرم رسید که او باید پسر ساده ولي متکبری باشد و آنطور که نشان می دهد بیشتر به بچه کوچولوهای شیطان شباهت دارد تا به يك مرد پخته . مونیکا با شیطنت خاص خودش گفت :

_ پیتز ، اگر می خواهی از من دعوت به رقص بکنی زود باش چون اگر والتر از راه برسه دیگه به هیچ کس مجال نمی ده ...

پیتز که دعوت مونیکا را يك نوع وسیله تفاخر می دانست دستش را جلو برد و گفت :

_ من همیشه برای انجام خدمت به دختران خوشگل آماده ام

مونیکا و پیتز دور شدند . پیتز لباس اسپورت بسیار شیکپی پوشیده بود و دستمال گردن سپید قشنگی هم زده بود و در میان پسرهایی که در گوشه و کنار یا لمیده بودند یا لیوان آبجو به دست به این طرف و آن طرف می رفتند و یا میرقصیدند يك سر و گردن بالاتر مینمود.

برگیت منتظر " هاینس " بود ، دوست پسر او يك کارمند جوان وابسته به موسسه روابط عمومی و انتشارات بود و نیم ساعت هم دیر کرده بود ، برگیت مثل پلنگی می غرید و پنجه بر زمین میکشید.

اما قبل از آنکه پلنگ خشمگین به دیگران حمله کند او از راه رسید . " هاینس " جوانی آرام ، سفید ، با موهای قهوا ای روشن ، دماغ عقابی ، لبخندی بسیار نرم و حرکاتی دخترانه بود . با لحن بسیار نرمی که تا آن موقع در جوانان آلمانی ندیده بودم ، از برگیت خشمگین عذر خواهی کرد و برگیت برای این که از دوستش مونیکا عقب نماند ، بلافاصله دستش را گرفت و وارد پیست رقص شد ... من آرام آرام به طرف پنجره رفتم ... یکی از شب های قشنگ پاییز بود ... اگر چه هوا اندکی سردی میزد ، اما سرمایش آزار دهنده نبود ، من وقتی در وطنم بودم چه قدر در تنهایی و سکوت دنیای خودم با پاییز عشق ورزی می کردم ... چه قدر این فصل خیال انگیز را دوست داشتم . پدرم می گفت ، پاییز فصل کمال سال و ماه است ... همه چیز شکوهای در نهایت دارد رنگ ها پخته تر از هر فصلی ، هوا دلپذیر تر و قابل تنفس تر از همیشه است ... پس از گذر پاییز فصل مرگ می رسد ، و خوش به حال کسانی که پاییز را خوب درک کرده اند و به

مرگ می پیوندند ، ... بی اختیار از به یادآوری پدرم با آن سیمای جذاب مردانه ، سبیل و موی سپید و چشمانی که گویی پشت هر چیزی را به روشنی می بیند دلم گرفت... دوباره به آسمان خیره شدم ستارگان همیشه بهترین و صمیمی ترین دوستان ایام کودکی و جوانی ام بوده و هستند ، ستاره زهره درست در چشمم نشسته بود دلم می خواست به وسیله این ستاره که در همین لحظه در آسمان وطن من روشن تر و شفاف تر نشسته بود ، پیغامی عاشقانه برای پدرم می دادم ... صدای نیمه مستانه یک دختر هموطنم مرا از افکار دور و درازم بیرون کشید ... او مرا به نام صدا کرد :

_ شهرزاد ، منو ببخش ، من خیال می کردم تو یک دختر " اسپانیس " هستی ، اسم من پری ... من به طرف پری برگشتم . اگر چه چند بار او را دیده بودم . حرکات بچه گانه و شوخی های زننده اش را با پسران نپسندیده بودم ، اما در آن حالت که من به یاد وطن ، غریبانه با خود راز و نیاز می کردم شنیدن کلام آشنای یک هموطن برایم لذتبخش بود .

- آه متشکرم ..توی دانشکده هم خیلی ها همین اشتباه را میکنند .

پری یک دامن بسیار بسیار کوتاه پوشیده بود ، و بیشتر به بچه های کودکستانی شباهت پیدا کرده بود تا یک دختر بالغ و کامل . با همان صدای جیغ جیغو و زنگ دارش ، که اغلب در راهرو ها از او می شنیدم گفت :

_ولی همه خیال می کنند من آلمانی هستم !..

_خوب کاملاً مثل آلمانی ها شدی ، موهایت را هم مثل این که رنگ کردی ...

هی ... یک کمی ... چون از بچه گی موهای خودم بور بود .

_ خیلی عجیبه ... دختر ایرانی و موهای بور ؟..

_خوب این هم خودش یه شانسه . برای همینه که همه منو پری (بکسرپ) صدا میزنن و خیال میکنند من آلمانی هستم

_آه که این طور .

نمی دانم چرا بی اختیار دلم برای پری سوخت ، پدرم مرا عادت داده که به جای خشم گرفتن بر مردم بر آن ها دل بسوزانم .

او در همان جمله شخصیت خودش را به من معرفی کرد ، و من همچنان به حرکات و لباس عجیبش خیره مانده بودم که او دست پسری را از میان گروه رقصندگان کشید و به آلمانی گفت :

_ " هربرت " با دوست ایرانی من آشنا بشو .

یک پسر قد بلند ، دراز ، با موهایی بلند و ژولیده ، دندان هایی نامرتب که بر اثر سیگار کشی مفرط "جرم"نشسته بود ، مقابلم ایستاد لحظه ایی مرا برانداز کرد و بعد گفت :

_آه از آن اتو کشیده هاس ... مثل اینکه با ما جور نیس بزن بریم پری

پري هم بدون آن که از لحن بي ادبانه دوست پسرش احساس شرمندگي کند در حالي که مي گفت :

_بعدا همدیگر را مي بینیم ... یه هوپی کشید و همراه هربرت رفت و مرا حیرت زده بر جا گذاشت . پري راست مي گفت ، او عمیقا تغییر ظاهر و باطن داده بود و يك هيي تمام عیار بود که بیشتر هم با همین ها رفت و آمد داشت .

خوب هر کس مختار است که هر جوري دلش خواست زندگي کند . پري هم در غربت فرصتي یافته است تا شخصیت اصلي خودش را بروز بدهد...

غرق در این افکار بودم که مونيكا نفس زنان در حالي که دستش را دور گردن جوان مو سیاهی انداخته بود خودش را به من رسانید :

_ شهرزاد ... این هم والتر ، بوي فرند خوشگل و شرور من ...

براي لحظه اي در چهره مرد " شرور " مونيكا خیره شدم . دلم میخواست در همان نگاه اول آن شرارتي را که مونيكا مرتبا روي آن تاکید مي کرد در چهره والتر کشف کنم ، اما او ظاهرا جوان مودبي مي نمود ، موهایش مشکي بود ولي چهره اش کاملا سپید و پوست خاصی داشت ، چشمانش خاکستري مي زد ، اندام متناسب مردانه و پیچیده اي داشت ، ولي نگاهی بی قرار بود . مدام به اطراف نگاه مي کرد و یا طوري دست ها و بدنش را حرکت مي داد که انگار نمي تواند يك جا بایستد یا منتظر آدم مهمي است که باید برسد ، و دیر کرده است . وقتي در يك فرصت مناسب که والتر با برگیت مي رقصید و مونيكا مثل ماده گرگ گرسنه اي او را بر انداز مي کرد گفتم : مونيكا من شرارتي در چهره دوست تو والتر نمي بینم ، ...

مونيكا مستانه قهقهه اي زد و گفت :

_احمق جان ... نگفتم که او آدم خشنی است که اگر به چشم هایش نگاه کنی از ترس بلرزی !... باید يك شب او را به اتاق مهمان کنی تا بفهمی او چه آدم شرور است ...

راستش چنان از این بی پروایی زننده مونيكا عصبي شدم که بی اختیار به طرف دیگر سالن رفتم و به بهانه خستگی روي مبل لمیدم و به هیاهوی عجیب و سر و صدای کر کننده بچه ها و موزیک خیره شدم .

... پیر که هر لحظه با دختری میرقصید و خود را کاملا يك دون ژوان جا زده بود ، همچنان در میانه پیست مشغول رقصیدن بود ، و من کاملا حس مي کردم که هر بار با دختر تازه اي مي رقصد سعی مي کند به نحوي او را به رخم بکشد . اوایل فکر مي کردم حرکات نمایشي او تصادفي است ولي وقتي روي مبل نشستم کاملا برایم مسلم شد که او مي خواهد با نمایش دختران متعدد به من بگوید :

دخترک احمق مي بینی ، همه دلشان مي خواهد با من برقصند ... همه ... من محبوب همه دختران هستم .

در همان لحظه يك پسر جوان و آرام كه به نظر انگليسي بود و به عنوان ميهمان در پارتي شركت كرده بود با ژست جنتلمانه انگليسي مقابلم ايستاد و مرا به رقص دعوت كرد ، من از جا بلند شدم ...

راستش كمی نگران بودم چون من چندان تمرين رقص هاي روز فرنگي را نداشتم ، ما بيشتر رقص هاي روز را در ساعات تفريح كلاس ششم تمرين مي كرديم ... دختران شاد و شيطان با خودشان گرام مي آوردند و همين كه زنگ تفريح مي خورد ، صفحه اي مي گذاشتند و مي رقصيدند ... اما ظاهرا رقص من آنقدر ها هم بد نبود ، چون جوان تنگليسي وقتي احساس خستگي مراديد سري خم كرد و گفت :

_ متشكرم شما خيلي مطبوع مي رقصيد ...

بايد اعتراف كنم كه در تمام مدتي كه من با آن جنتلمن انگليسي مي رقصيدم ، پيتر مرتبا شانه اش را به نوعي به شانه ام مي كوفت، تا من برگردم و بازي لب هاي او را روي لب هاي " پري " كه حالا با او داشت مي رقصيد تماشا كنم ... او مخصوصا وقتي ميديد كه من متوجهش هستم عاشقانه لب هاي پري را در دهان مي گرفت و به اين اميد كه واكنش گستاخانه پري دختر هموطنم ممكنست حسادت مرا تحريك كند ، به خود اميد هايي ميداد ...

حالا كه اين دفترچه را مي نويسم ، حس مي كنم رفتار كودكانه پيتر چقدر ترحم مرا برانگيخته است .

... لابد او امشب وقتي به اتاقش برود اگر دفترچه خاطراتي مثل من داشته باشد ، در آن مي نويسد :

_ امشب دماغ اين دختر متكبر ايراني را به خاك ماليدم با تمام دختران پارتي رقصيدم ، همه را بوسيدم مخصوصا دختر هموطنش را ... تا ديگر وقتي از او دعوت مي كنم ، به من جواب رد ندهد .

...من مطمئن هستم كه در اولين فرصت به گناه خودش اعتراف خواهد كرد ، و سعي مي كند به هر ترتيب شده به من نزديك شود

پيتر...

نمي دانم ، شايد هم اين نوعي خود خواهي است كه هنوز نتوانسته ام در خود بكشم و خيال مي كنم پيتر كاملا متوجه من است و همه اين حرركات و مانورهاي حساب شده هم به خاطر من است . اما من امشب هم مثل هر شب ، وقتي يادداشت هايم تمام شد ، روي بسترم دراز مي كشم ، و بدون عشق به خواب عميقي فرو مي روم .. شب به خير دفترچه خوب و مهربانم .

روز ها از پي هم مي گذرند ، روز هاي سرزميني كه كمتر آفتاب ميبيند و بيشتر زير چتر ابر نفس مي كشد ، سرزمين ژرمن ها پر از باران است ، قطره هاي باران ، مثل دانه هاي تسبيح هرگز از هم جدا نمي شوند .. وقتي باران شروع مي شود ، بايد حداقل سه چهار روز با " خورشيد " خداحافظي كرد ، درست عكس سرزمين پدري من ، ما هميشه با زمين هاي خشكيده و لب هاي ترك خورده ، تشنه و مشتاق باران هستيم اما خورشيد با سماجت تمام خودش را به ما

تحميل مي کند ، نزول باران همیشه براي ما ايراني ها و بخصوص مردم صحراهاي مرکزي بوي رحمت و عطر زندگي با خود دارد

يادم هست وقتي تابستان ها باران مي باريد ، ما بچه ها خود را با پيراهن ، زير پنجه هاي نرم و بلورين باران رها مي کرديم و مي گذاشتيم باران ما را خيس کند ، ... هنوز چهارده ساله نشده بود تازه شکوفه هاي سينه ام روپيده بودند ، اما مانند دختران هجده ساله ، درشت اندام و کشيده بودم ، و نگاه هاي مشتاق اطرافيان را به سوي خود مي کشيدم ... در يکي از روزهاي باراني بود که ما دسته جمعي زير باران سيل آساي " اوشان " گرگم به هوا و قايم موشک بازي مي کرديم . باد پيراهن نازک تابستاني ما دختران را به تمان فشرده بود و من ناگهان حس کردم که پسر ها نگاه هاي مخصوصي به ما مي اندازند ، اما هيچان و اشتياق بازي آن هم زير دانه هاي بي امان باران ، چيزي نبود که بگذارد شيطنت هاي نگاه هاي پسران را تشخيص بدهيم ، درست هنگامي که من خودم را پشت تنه درختي پنهان کرده بودم ، ناگهان يکي از بچه هاي غريبه که خود را قاطبي بازي ما کرده بود از پشت دست هائيش را دور بدنم حلقه کرد و چنان مرا به خود فشرده که حس کردم تمام استخوان هاييم ، تير مي کشد... من تلاش مي کردم که خودم را از چنگ او نجات دهم اما او مرا و درخت را بغل زده بود و صورت مرا به تنه درخت چسبانيده بود .. من فرياد مي زدم. اما همه خيال مي کردند که قصد شوخي و لودگي دارم .. هرگز وحشتي را که در آن لحظات حس کردم فراموش نمي کنم ، مثل اين که هزاران زنبور در رگ هاييم مي دويدند ، و از درون مرا نيش مي زدند .. قطره هاي باران مثل قطرات مذاب آهن بر سر و رويم مي ريختند ، و فرياد ميزدم و فرياد ميزدم .. و سرانجام آن پسر فرار کرد و کابوس پاين گرفت ، من روي زمين غلطيدم و به شدت گريستم .. حس مي کردم که همه آن غرور شاد و بلند پروازانه ام به تاراج رفته است ، چه گريه تلخي ... نيم ساعت بعد خواهرم تصادفاً مرا پيدا کرد ، دستم را گرفت و از روي برگ هاي خشکيده کف باغ بلندم کرد ، و چهره ام را نوازش داد :

_ شهرزاد کوچولوي من .. عزيز دلم چرا گريه مي کنی ؟

_ يك پسر مرا بغل کرده بود .

خواهرم بلند خندید .. آنچنان خندید که گويي شاهد کمدي ترين نمايش روي زمين است.

_ عزيزم خب پسر ها گاهي از اين بدجنسي ها دارند ، بگذار دلشان خوش باشد که دختری را بغل کرده اند .

و بعد آنقدر به من دلداري داد که خيلي زود ، شايد نيم ساعت بعد من آن وقايع تلخ و وحشت انگيز را به فراموشي سپردم اما آن پسر هم از ترس فرار کرده بود...

حالا من در سرزمين بي آفتاب " ژرمن " ها نشسته ام و به اين حادثه فکر مي کنم چرا که باران به همان تندي و شفافيت آن روز تابستاني در پشت خوابگاه من سر بر شيشه پنجره مي سايد و چنان تند و پر خروش به پنجره مي نوازد ، که هر لحظه حس مي کنم مرد باران ها خيس و مرطوب به داخل اتاقم مي پرد و مرا در آغوش مي گيرد ، ... اتاق من نصبت به اتاق هاي ديگر خوابگاه دانشجويان دو مزيت اصلي دارد ، يکي اين که درست در انتهاي راهرو قرار گرفته و عابرين مدام لخ لخ کنان از جلوي اتاقم نمي گذرند ، و ديگر اين که مشرف به فضا ي جلو خوابگاه

است ، که از چمن سبز و یکدست پوشیده شده من در کودکی چمن را دوست داشتم و همیشه می خواستم برای عروسیک هایم لباسی از چمن سبز بدوزم... حتی نمی دانم چرا وقتی جلوی پنجره اتاقم می نشینم و به چمن سبز جلوی خوابگاه نگاه می کنم ، صدای گرم و خلسه انگیز نوازنده بزرگ وطنم " معروفی " را می شنوم که با آن دندانه های ریز غم روی چمن ها می دود و مرا در خلسه و نشئه خاصی فرو می برد ، که مردم این سامان با آن غم ها هرگز آشنایی ندارند .

یک روز " مونیکا " که سر زده به اتاقم آمده بود ، در برابر موسیقی غم انگیزی که از گرام من پخش می شد ، مثل مجسمه های گچی ایستاد ، چشمش را بست ، چند دقیقه ای خود را به موسیقی خلسه انگیز و اندوه زای مشرق زمین سپرد و بعد ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

_دارم خفه می شوم ..نفسم گرفت ، شری تو را به خدا خاموش کن !

من از جا بلند شدم و گرام را خاموش کردم و او خودش را روی بستر انداخت و گفت :

_ این چه بود ؟ ... داشتم خفه می شدم ... انگار مرا در انبار تیره و مرطوبی انداخته و تمام پنجره های انبار را هم به رویم بسته بودند ... حتی برای تنفس هم هوا نداشتم !

من موهایی بلوند و بلند مونیکا را نوازش کردم و گفتم :

_ دختر شاد سرزمین ژرمن ها ... تو حق داری که از صدای موسیقی ما دلت بگیرد ، و حتی نفست قطع شود ، چون شما هنوز روی زمین راه می روید ... شما باران فراوانی دارید ، خورشید به موقع به مزارع شما می تابد ، دهقانان شما هیچ سالی از خشکی و بی آبی نمی نالند ، خیابان ها و کوچه های وسیع و درختان بزرگ و بلند دارید ، شما مثل آبی که در سطح یک دشت صیقلی روانست روی زمین را می گیرید و می روید ، اما ما شرقی ها ، در ریگزارهای عمیق و بی انتهای جاری هستیم ، ما در سطح نیستیم ، ما در عمق ابطن ناپیدای زمین فرو می رویم ما پشتمان از فشار خورشیدی که شما اینجا برای طلوعش جشن می گیرید سوخته است ...

مونیکا مرا خیره خیره نگاه کرد و وحشت زده عقب عقب رفت و گفت :

_ شری... خواهش می کنم ... نمی خواهم از این حرف ها بشنوم ، من امشب با " والتر " یک جشن درست و حسابی دارم .

و بعد مثل یک اسب قوی با یالهای طلایی از اتاقم بیرون جست و مرا با دنیای خودم تنها گذاشت کاش پدرم اینجا بود و زندگی کوچک و آرام مرا می دید و لبخند رضایتش را از بن دندان ها تماشا می کردم .

پدرم همیشه می گفت : بعضی آدم ها مثل لیوان آبی هستند که وقتی روی میز واژگون می کنی تمام سطح میز را می پوشانند اما هرگز در جدار میز فرو نمی روند ، و بعد هم بخار می شوند و در هوا جذب می گردند ، اما بعضی از آدم ها مثل لیوان اسیدی هستند که وقتی روی میز میریزی تا عمیق ترین زوایای پنهانی میز فرو می روند و دخترم دعا کن که تو از دسته دوم باشی .. و گاهی حس میکنم " مونیکا " و امثال او از دسته اول هستند...

دیروز برای اولین بار " پیتر " در اتاقم را باز کرد و بدن اجازه ی من خودش را به داخل انداخت .

من شنیدم شما مریض بودید ...

و بالاخره هم نتوانست جمله اش را تمام کند و من برای اینکه او را از مخمصه ورود ناگهانی نجات بدهم صندلی را پیش کشیدم و گفتم :

_ " پیتر " بنشین ...

پیتر کمی من و من کرد و بعد آرام نشست و در آن لحظه چه قیافه شیرین و مضحکی داشت .. درست مثل بچه ای که موقع دزدی از صندوق خانه مچش باز شده باشد ... رنگ و رویش کمی پریده بود و این پریدگی مهتاب گونه کاملاً به چهره اش می آمد و اندکی از آن شادی و سرخی زیادی نژاد ژرمن را در چهره اش می کاست ، و چشمان درشت و آبی گونه اش عمیق تر ، و پر حرف تر شده بود ، پدرم همیشه می گفت :

چشمان آبی مثل شیشه است و شیشه هر چه از این سو بگیرد از آن سو پس می دهد ، هیچ انباری برای ذخیره ندارد . ولی حالا برای نخستین بار حس می کردم که چشمان فیروزه ای یک ژرمن هم ممکن است عمق بگیرد و اندکی از آن شفافیت آفتابی و خیره کننده اش کاسته شود ، .. مثل این که هیچ حرفی نداشت بزند و من باید به او کمک می کردم تا بتواند حرفی بزند...

_ با یک قهوه چطور هستید ..؟

_ آه.. آه.. بله .. موافقم .. ولی من شنیده ام شما شرقی ها بیشتر چای می نوشید .

_ درست شنیده اید ... اما شما که ایرانی نیستید ؟!

پیتر با بی قراری خاصی روی تنها صندلی اتاقم جا به جا شد و به اطراف نگاه کرد و من به " هال " رفتم تا قهوه جوش خود را به کار اندازم ...

پیتر با صدای گرفته ای گفت :

_ می توانم یکی از صفحات سی و سه دورتان را روی گرام بگذارم ..

- بله ... من فقط از " نات کینگ کول " صفحه سی و سه دور دارم ...

- من صدای گرفته و پر از غم نات را از دیر باز می شناختم ، و این مرد همان قدر صدایش از غم موج بر می داشت که یک آوازه خوان دور گرد سرزمین آفتاب زده خودم ...

- چند لحظه بعد صدای نات با آن خاش مخصوص از گرام استریو پخش شد و من در حالی که قهوه را آماده می کردم به وقایع هفت هشت روز پیش برگشتم ...

پس از آن پارتی دانشجویی تا سه چهار روز هر وقت با پیتر مواجه می شدم چشمان او از یک پیروزی جوانانه برق می زد انگار او در یک مسابقه فوتبال و در نوک خط حمله بیش از هشت گل

به درواره ي حريف كوبيده بود ... مي دانستم كه او با آن نگاه هاي براقش مي خواهد بگويد ...
ديدي دخترڪ مغرور!..ديدي چه جور پوزه ات را به خاك ماليدم ،...با تو نرقصيدم ، و اما با ده ها دختر خوشگل و لوند رقصيدم ، وحتي هموطن تو را هم در آغوش كشيدم و طعم بوسه هاي شرقي را جلو چشمان از حدقه در آمده تو چشيدم ! تو ديگر چيز ناشناخته اي نداري كه به من نشان بدهي ،... نمي دانم چرا او خيال مي كرد كه من در ميدان مبارزه شكست خورده ام ، و به زودي در اولين فرصت همين كه او اشاره اي بزند ، سر در قدمش مي گذارم ...

نمي دانم چه چيز باعث شده بود كه او اين طور فكر كند و من هر بار كه اين خيال را در چشمانش مي خوانم از شرم سرخ مي شوم ، چون پيتر براي من تنها يك پسر بيست و سه چهار ساله ، موطلايي و خوشگل و پر شر و شور خوابگاه بود و پس ... من تحت تعاليم پدرم ياد گرفته بودم كه با آدم هاي سطحي ، آدم هايي كه از يك دور رقص با دختركي تهيه مغز به هيچان مي آيند ، يا از يك موفقيت ساده ورزشي يا درسي چنان به هيچان مي آيند كه گويي فاتح سيارات و كهكشان ها هستند ، به شدت دور بودم ... خوب به خاطرم هست يك روز آفتابي زمستان بود .. من و پدرم در حاشيه رودخانه " دربند " بلا مي رفتيم . هواي لطيف كوهستان ما را به هيچان آورده بود ، و هر چند وقت يكبار من دست هايم را زير كف هاي بلورين رودخانه دربند مي بردم و آن را به اطراف مي پاشيدم و پدرم گاهي با سبكي و چالاكي يك پسر هيچده ساله از روي تخته سنگ ها مي پرید ..

من به پدرم گفتم :

_ بابا مي خواهم خبر خوشي را به تو بدهم !

پدرم از زير ابروان پرپشت سپيدش نگاهي به من انداخت و گفت :

_بگو دخترم چه خبر خوشي داري .

من به گردن پدرم آويختم ودر گوشش گفتم :

_ بابا من با معدل نوزده به كلاس دهم مي روم .

پدرم لبخندي زد و نشست و مرا در مقابل روي تخته سنگي نشانده و گفت :

_ دخترم از اين پيروي چه احساساي داري ؟

من از ته دل خنديدم و گفتم :

_ پدر .. از اين موفقيت بيشتر چه چيزي مي توانستم داشته باشم !؟

پدرم سرش را پايين انداخت و گفت :

_بعد از كلاس دهم به چه كلاسي مي روي ؟..

_ يازده ، دوازده ، دانشگاه ...

پدرم سرش را به عادت هميشگي با سر انگشت خاراند و گفت :

_بعد از دانشگاه ...

_ من لیسانس می شوم ، دکتر می شوم . پرفسور می شوم .

_ آخرین درجه تحصیلی؟.. - خیال نمی کنم غیر از همین ها باشد .

آن وقت لبخند گسترده ای روی لب های پدرم پهن شد ، سرش را حکیمانه تکانی داد و گفت :

_ پدر جان دلم می خواهد در مدرسه ای درس بخوانی که تحصیل هیچ وقت در يك نقطه ختم نشود تا بی نهایت ، تا کهکشان ها ادامه یابد ...

من حیرت زده به چشمان پدرم که در این گونه مواقع سرخ و شعله ور می شد ، خیره خیره نگاه می کردم . چهره پر از شیار او در آن لحظه چنان پر شکوه بود که انگار او خدای مطلق همه آسمان ها و زمین است و از نقطه ی دور دست از فراز ابر ها و کوه ها با من سخن می گوید ... پدرم دستم را گرفت و مرا از تخته سنگی که آب تا کنار گردنش بالا آمده بود بلند کرد و گفت :

_ دخترم ... تو يك روز خودت میفهمی مقصود من از آن مدرسه بینهایت چیست ...

و بعد مثل همیشه برای تغییر مسیر سخن خطاب به من گفت :

_ دختر عزیزم ... تا به حال هیچ کس به تو گفته که تمام تنت بوی گل سرخ می ده ؟..

و طبق معمول من و پدر از این جمله که از فرط تکرار رنگ شوخی به خود گرفته بودم خندیدیم و سربالایی سنگی راه دریند را به سوی " پس قلعه " پیش گرفتیم در حالی که پدرم خوب می دانست که آن حرف ها ، چگونه بی اعتباری دنیایی که من خودم را با کارنامه اش سخت هم آغوش کرده بودم در هم کوفته است .

حالا وقتی به پیترو نگاه می کنم که دنیای خودش را با دلبری از چند دختر معمولی و پیش پا افتاده آن هم در يك پارتی حقیرانه به رخم می کشد دلم برایش می سوزد ... به یاد حرف های پدرم می افتم و دلم می خواهد همان حرف ها را به پیترو بزنم ... وقتی فنجان قهوه را به دستش دادم او حیرت کرد که چرا آن را روی میز نگذاشته ام ، اما من بلافاصله گفتم :

_ دست ها ین طور نیست ؟...

" پیترو " سرش را بلند کرد ، خطیدر پیشانی خام و بلندش انداخت و گفت :

_ شما به این حرف ها معتقدید ...

_ مگر صمیمیت انسانی چه عیبی دارد ؟

پیترو لحظه ای آرام شد اندام کشیده و تروتازه اش روی صندلی جا به جا کرد و بعد گفت :

_ شما خیلی عاطفی فکر می کنید ... همه شرقی ها این طور نیستند ، من با چند دختر شرقی بوده ام ...

او باز هم اصرار داشت روابط گسترده اش را با دختران حتي دختران شرقي به رخم بکشد و من خوب مي دانستم هدف او اين است ك مرا متوجه جاذبه جنسي خود كند. اما من و پدرم توافق کرده بوديم كه جاذبه جنسي و زميني ف ارزشي بيشتري از زماني محدود و بسته ندارد .. و پدرم مي گفت : ما را با لذت نا پايدار چه كار ؟...

پيتر قهوه اش را با سر و صدا نوشيد ، بعد به من كه روبرويش نشسته بودم و تماشايش مي كردم نگاه كرد و گفت :

_ شما تا به حال با كشتي روي درياچه هامبورگ سفر کرده ايد ؟

_ يك بار ...

_ مايليد بلز هم گردشگر بكنيد...

اين يك دعوت محترمانه بود... دعوتي كه براي چندمين بار تكرر مي شد، و من نمي دانستم بايد چه جوابي به پيتر بدهم . پيتر كه آشفتگي مرا حس کرده بود براي اين كه غرورش را حفظ كند گفت :

_ مقصودم امروز نيست ... سفر روي درياچه در هواي باراني چندان لطفي ندارد ، در نور خورشيد عبور از درياچه لطف ديگري دارد ...

پيتر درست برعكس من بود ... من دلم ميخواست يك روز باراني در هواي غم زده و مرطوب باراني سوار بر كشتي كوچك مسافري ، از روي درياچه بگذرم ، و براي قو هاي سپيدي كه زير چتر بلورين باران آرام آرام با اين سو و آن سو مي روند طعمه بياندازم.

اما او عاشق آفتاب و روشني بود و من عاشق باران و پرده هاي افتاده و تاريك...

صداي پيتر مرا به خود آورد : _ راستي ما فردا يك مسابقه فوتبال دوستانه داريم ، شما به استاديوم مي آييد؟..

من نمي دانستم كه پيتر فوتبال هم بازي مي كند و بلافاصله متوجه شدم او مي خواهد يكي ديگر از جاذبه هاي مردانه خود را در زمين ورزش به نمايش بگذارد ...

_ چه ساعتی ؟... _ بعد از پنج بعداز ظهر...

_ آه من معمولاً آن موقع به كتابخانه ميروم..

ناگهان رنگ مهتابي غم را در حاشيه پيشاني پيتر ديدم كه به سرعت چهره اش را گرفت و موج آن تا لب هايش راه كشيد و حتي لرزش خفيف لب هايش را حس كردم ...

من اصولاً آدم سنگ دلي نيستم ، دلم از كوكوي مرغ شب هم به درد مي آيد ... بلافاصله گفتم :

_ سعي مي كنم...

_ پيتر به سرعت از اتاقم بيرون رفت ، و مرا با دنياي وسيع و تنهاي خيالاتم بر جا گذاشت ...

_ آيا پيتر مرا دوست دارد ، يا مي خواهد در يك شرط بندي پسرانه فتح يكي از قلل دوردست را به نمايش بگذارد ، آيا پسري با مشخصاتي كه درست عكس شخصيت و مشخصات من است مي تواند به دنيايم راهي داشته باشد ؟ وقتي من باران را دوست دارم و او خورشيد.. وقتي من مي خواهم پرده هاي اتاقم را به روي خورشيد ببندم و او دلش مي خواهد همين كه خورشيد از زير ابرها در آمد ، *** و پتي زير چتر گرمش دراز بكشد ، چگونه مي توانيم با هم تفاهمي داشته باشيم ... تازه من هنوز هم رنگ عشق را در چشمانم ندیده ام.. نه لرزشي نه طپشي و نه آوايي...

امروز يك نامه از مسعود داشتم ، مسعود نوشته بود

شهرزاد عزيزم ... اگر بداني اين بي اعتنايي تو ، اين سكوت زجرآور اين جواب ندادن ها به نواي دل يك انسان مشتاق و دردمند چقدر مرا شكنج و عذاب مي دهد هرگز مرتكب چنين گناهاني نمي شدي تمام اين هفته را به اميد جواب تو اين سو و آن سو دويده ام هزار مرتبه قربان صدقه پستجي رفته ام كه اگر نامه اي با تمبر خارجي به اسم من به دستش رسيد ، مثل برق و باد به دستم بدهد ، اما چه فايده ، همه اين ها خيال عبث بوده است ، ... دختر عموي خوشگل من ، در ديار فرنگ همه چيز را از خاطر برده است ، عشق ، صميميت ، يكرنگي و عاطفه ، ... او هم فرنگي معاب شده ، لابد تا حالا دو سه تا مو بور کوتاه و بلند را با هم عوض کرده و در پي شكار تازه اي است ... آه شهرزاد عزيزم ، مرا ببخش اين حرف ها از سر غيرت و تعصب من است ، تو اگر بداني چقدر تو را مي خواهم به من حق مي دهني كه از اين بدتر بنويسم ، و داد و بيداد راه بياندازم... ديروز مادر خوش خيال بنده مي گفت : مسعود از چه ناراحتي ... عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان ها بسته شده مطمئن باش كه حق به حق دار مي رسد ، چه خيال خامي ، من خوب مي دانم تو حالا به تنها چيزي كه فكر نمي كني پسر عموي بيچاره ات هست... راستي پدرم موافقت کرده من يك رستوران كوچك و شيك در جاده پهلوي باز كنم ، و به زودي هم همين كار را خواهم كرد ، مي خواهم هر چه زودتر خود را از اين زندگي معمولي و محصلي بيرون بكشم ، اتومبيل و خانه اي بخرم و همه چيز را براي بازگشت تو آماده كنم ... اميدوارم متوجه فداكاري هاي من شده باشي و هر چه زودتر دل پسر عموي بيچاره ات را به نامه اي خوش كني ... قربانت مسعود .

وقتي نامه مسعود را خواندم ، دلم براي او هم سوخت چه دنياي كوچك و بسته اي دارد طفلك ... همان طور كه " پيتر " فكر مي كند اگر چهار پنج دختر را به صف بكند ، يا در ميدان مسابقه فوتبال شهرت و محبوبيت خود را به رخم بكشد ، مطيع و رام او خواهم شد ، پسر عمو هم مي خواهد از حالا رستوران كوچك و اتومبيل و خانه بزرگش را به رخم بكشد ! راستي چرا ما آدم ها از دنياي هم بي خبريم ... چرا نمي خواهيم چشم هايمان از پشت ديوار هاي بسته هم چيزهايي ببيند ...

امروز صبح وقتي مدتي براي رفع خستگي ها و پژمردگي هاي هفته اخير ، در جاده جلو خوابگاه قدم مي زدم پيش خودم فكر مي كردم ، ما انسان ها چه قدر براي ارضاي پست ترين غرايز خود اهميت قائل هستيم ، ديشب مونيك تا صبح در اتاقش زير دست و پاي والتر عزيزش ناله مي زد ، و پست ترين كلمات را به زبان مي راند ، و والتر عزيزش چون پلنگي مغرور كه حق دارد با صيد

بیچاره اش هر کاری دلش خواست بکند او را روی زمین می غلطاند ، به زمین می کوفت و با چنگال هایش بر سر و صورتش ناخن می کشید ، و فریادهای ضجه آلودش را به آسمان می برد ... و مونیکا غرق در لذتی بیمار گونه مدام از او می خواست که شیرانه تر او را با چنگال های تیزش پاره پاره کند ، و من دلم از این همه شرارت به درد آمده بود و سراسیمه خودم را از اتاقم بیرون افکندم ، از راهرو گذشتم و در سرمای نیمه شب پاییزی به چمن های سبز جلوی خوابگاه پناه بردم و تا سپیده صبح ، هنگامی که چراغ اتاق مونیکا خاموش شد ، من روی چمن ها مثل اشباح نیمه شب راه می رفتم .. وقتی پیش خود فکر می کردم که " پیتر " و " مسعود " هم دست آخر چون والتر از من می خواهند که زیر دست و پایشان ناله بزنم و چون گریه ماده ای مرنو بکشم چندشم می شود ...

آیا واقعا ما انسان ها برای این متولد شده ایم که چون حیوانات یکدیگر را پاره پاره کنیم و بعد بی هیچ نشانی و تفاهمی هر کدام به راهی برویم ، یا هدف چیز دیگری بوده است ؟..

مگر والتر و مونیکا کار دیگری غیر از این می کردند، مگر قبل از والتر مردان بی نام و نشان دیگری در زندگی مونیکا نبوده اند ؟ مگر والتر این اعمال شیرانه را قبلا در باره زنان دیگر مرتکب نشده است ؟

پیش خودم می گویم از این حرف ها بسیار زده شده ، حتی در کتاب های متعدد زیادی آمده است . اما انسان ها همیشه همین بوده اند که حالا هستند ... بعضی ها چون والتر شرور و حيله گرند، عده ای چون پیتر مغرور و از خود راضي و جمعی چون مسعود اول دام را پهن می کنند و هنگامی که شکار به دام افتاد سر فرصت آرام آرام با پنجه های محکم خود گوشت و استخوان هایش را قطعه قطعه می کنند و می خورند..

دلم از این همه فضاحت آشوب شده است و نمی دانم باید در این سرزمین بیگانه به کدام تکیه گاهی متوسل شوم ...

ای کاش پدرم این جا بود ، و با کلام خوش طنین و استدلال هایش مرا از این کابوس می رهاند.

روز مسابقه فوتبال مثل همه ی روزهایی که ما همیشه در انتظارشان لحظه شماری می کنیم سرانجام فرا رسید،...

...شور و شوق بچه های خوابگاه ما دانشجویان و همه دانشجویان دانشکده ها برای تماشای این مسابقه به نقطه اوج خود رسیده بود ، شرط بندی ها ، مباحثه های تند و گرم و ارزیابی تیم ها همه جا خود را به چشم می کشیدند ، در تیم دانشگاه ما " پیتر " يك ستاره به تمام معنی بود و همه امید ها و شرط بندی ها روی پیتر صورت گرفته بود . مونیکا به همراه " برگیت " و والتر و " هاینس " و گروه دیگری از بچه های خوابگاه ، خود را آماده يك آتش بازی پرشکوه در فضای استادبوم ساخته بودند ، مونیکا با بلوز و شلوار چسبان و سکسی خود از ساعت دو بعد از ظهر همه را به طرف استادبوم هل می داد دانشجوی عرب خوابگاه ما ، عبدالحمید که کمتر با سایر دانشجویان می جوشد ، یکبار در اتاق مرا زد و گفت :

_ خانم شهرزاد شما هم به تماشای مسابقه می روید ؟

_ بله من هم می روم

و بعد سکوت شد ... از این طرز سوال و جواب حیرت زده بیرون دویدم اما هیچ کس پشت در نبود ، " پری " دختر هموطنم ، شانه به شانه مونیکا و دوست هپی اش روی طاق اتومبیل مونیکا نشسته و بچه ها را به استادیوم دعوت می کرد او طوری رفتار می کرد که انگار هرگز در مشرق طلوع نکرده است و من از خودم می پرسیدم چگونه ممکن است سگی کاشانه نخستین خود را فراموش نکند ، اما این انسان بلندپرواز و پر مدعی خانه خود را این گونه به فراموشی سپارد .

ساعت پنج بعد از ظهر بود که من وارد استادیوم شدم تماشاچیان همه از دانشجویان دانشگاهی بودند ، و من گوشه ای را نزدیک مونیکا و دار و دسته اش برای تماشا انتخاب کردم و نشستم و هر قدر مونیکا در بوقی که همراه خود به استادیوم آورده بود دمید تا مرا به صف همراهان خود بکشاند موفق نشده وقتی تیم دانشگاه ما وارد زمین چمن شد سر و صدای مونیکا و دار و دسته اش گوش همه را کر کرد ، پیتز در پیراهن قرمز روشنش با آن موهایی بلند یال گونه و اندام کشیده و پاهای محکم و خوش ترکیب در بین اعضای تیم واقعا مشخص بود ، و بیشتر به یک کارت پستال رنگی و ایده آل شباهت داشت تا به یک بازیکن معمولی . باید بگویم که در نخستین دیدار ، از تماشای او به وجد و شوق آمدم و حتی چند لحظه با بر و بچه ها در دست زدن و هیاهو کردن هم داستان شدم اما وقتی به یاد افکار آشفته شبانه ام افتادم و آن رفتار چندش آور و آلتر را با مونیکا به خاطر آوردم شادی و هیجان جوانانه خود را فرو خوردم و به تماشا نشستم ، پیتز با کوبیدن یک ضربه به توپ بازی را آغاز کرد ، و بیست و دو تن جوان در پیراهن های سفید و سرخ ، در متن سبز چمن به گردش در آمدند ، آن ها هر لحظه در متن سبز چمن نقشه ای طرح و پیاده می کردند .

زمانی چون غنچه ای در هم فرو می رفتند و گاهی چون درختی شاخه های خود را می گسترندند ، و آن قدر با حرکات و دویدن های خود نقشه ها و طرح های گوناگون بر زمین می زدند که انسان از تماشای آن صحنه ها هرگز خسته نمی شد.

باید اذعان کنم که دختر ها با شور و شوق بیشتری برای پیتز ، ابراز هیجان می کردند ، و او وقتی پا به توپ به سوی دروازه حریف می کوشید ، موجی نیرومندتر از امواج قبلی بر می خاست و فضای استادیوم را پر می کرد ، ..

پیتز بیشک ستاره چمن سبز بود ، و هزاران ستاره پرست برایش هورا و فریاد می کشیدند ، و من گاهی آشکارا می دیدم که پیتز بین امواج صدای دوستداران خود گوشش به انتظار صدایی بود که هرگز شنیده نمی شد.. او بدون شك می دانست که من در بین تماشاچیان نشسته ام ولی هر بار که دزدانه به دار و دسته مونیکا نظری می انداخت مرا نمی دید ، ولی برای این که نمایش خود را تکمیل کند ، چند بار به جلو ردیف تحسین کنندگان خویش آمد و برای دختران بوسه ها فرستاد و فریاد های آنان را به آسمان کشانید ... من در این هیاهو از خودم پرسیدم این فریاد ها برای چیست ؟

آیا این بازی برای این اختراع نشده که ما مانند روزگار غارنشینی و به عادت آن زمان بی محابا و بدون این که را دور از تمدن و فرهنگ خطاب کنند فریاد بکشیم و عقده های سکوت خیابانی خود را خالی کنیم!

دختری که کنار دستم نشسته بود و چهره ای بی شکل و اندامی گول آسا داشت ، هر بار که پیترا پا به توپ بود ، چنان فریادهایی می کشید که من وحشت زده عقب می نشستم و او درست مثل شیر ماده ای به نظرم می رسید که در جنگل برای جلب مرد خود از سر اشتیاق خرناس می کشد و اگر کسی مزاحمش میشد او را با دندان های تیزش می درید ... من بیش از نیمه اول تاب نشستن نیاوردم و از استادیوم فرار کردم و وارد خیابان شدم . در خیابان ها آدم ها لا اقل با سکوت خود مطمئن تر و بی خطر تر می نمودند ، نفهمیدم چقدر در خیابان ها پیاده روی کردم ، شاید بیش از دو ساعت. هنگامی که سردی هوا ، از پیراهنم به روی پوستم دوید ، حس کردم ، که باید هر چه زودتر به خوابگاه برگردم ، ظاهرا بچه ها بعد از مسابقه برای این که شادی خود را تکمیل کنند به خیابان ها ریخته بودند و خوابگاه هنوز تاریک و آرام بود ، آن قدر که من دچار وحشت شدم ، وقتی مقابل اتاق عبدالحمید رسیدم آرام به در کوفتم :

_ آقای عبدالحمید ، شما برای تماشای مسابقه فوتبال نرفته بودید ...

_ نه ... من نرفته بودم ...

وقتی وارد اتاقم شدم حس کردم ، در اتاق عبدالحمید برای چند دقیقه ای باز و بسته شد ... امروز صبح نامه ای از پدرم داشتم ... نامه اش را بی تابانه سر کلاس گشودم تا بخوانم ... طبق معمول نامه ای سراپا شور و شوق و هیجان و جذبه بود ... رنجی که پدرم از دوری من می کشید روز به روز گسترده تر و بارور تر می شد و به نظرم می رسید ، که پدرم غیر از میوه رنج های دوری من هیچ چیزی برای چیدن و خوردن ندارد ... مادرم همیشه می گفت : پدرت عادل ترین مرد روی زمین است اما عشق و علاقه اش به تو چیز دیگریست . انگار خدای خود را در چهره تو نشانده و می پرستد

پدرم يك بار در جواب این سوالم که چرا مرا این قدر دوست دارد گفت : دخترم آدم باید خدای خودش را در زمین تماشا کند !.حتی حالا که این دفترچه خاطراتم را سیاه می کنم نمی توانم مفهوم حقیقی تمثیل های او را دریابم ... او چه می خواست بگوید ، نمی دانم اما هر کلمه از نامه پدرم نشانی آن تمثیل های عارفانه را دارد ...

دخترم ، برگ گلم ... بهار نارنجم ، شکوفه های سیبم ! دیروز پیراهنی را که از تو دزدیده ام و این تنها دزدی من در همه عمر طولانی ام به حساب می آید ، هزار بار بوییدم ، بوسیدم ، و مثل این که تو در برابرم نشسته ای فریاد زدم دخترم ، دختر نازم ، می دانی تنت بوی گل سرخ می دهد ؟ (... هیچ کس به تو گفته است که تنت بوی غنچه های تازه شکفته گل سرخ می دهد ؟ پیراهنت را بر چشم کشیدم ، بر سرم انداختم و گذاشتم بوی معطر تن تو تا اعماق ناشناخته پوستم فرو رود و بعد ساعت ها مست و بی خود در گوشه ای به عالم بی خودی فرو رفتم ... مادرت این روز ها مدام غصه مرا می خورد ، او می گوید تو که دختر عزیز دردانه ات را این قدر دوست داشتی چرا او را به سفر فرستادی ، چرا او را از خودت دور کردی ، ... بیچاره نمی داند

که من تو را عزیز خود کردم ، یوسف خود کردم تا تو را به سفر بفرستم و در فراقت زاری ها کنم و بار رنج ها و درد ها را بر دوش ضعیف خویش بکشم . ظاهرا روز به روز تکیده تر و رنجورتر می شوم اما هر قدر زارتر و خسته تر می نمایم در عمق اندیشه ها و زوایای ناپیدای روحم به معنویتی قدسی و آرامشی روحانی کنان به شوق اتصال به تو از خاکدان می رسم ، .. چیزی نماند که رقص تیره پرواز گیرد .

پدرم ... خوبم ... مهربانم ... دیشب تو را خواب دیدم ... شنلی از گل های سرخ بر قامت جادو وش خود دوخته بودی و بر کالسکه ای از گل سوار بودی و نوری بینهایت روشن ، از چهره ات بر می خاست و همه اطراف را روشن می کرد و جز من که چشمانم را بی محابا و عاشقانه به تو دوخته بودم هیچ کس را یارای نگاه کردن به تو نبود ،... تو از کجا می آمدی در آن سرزمین های دوردست چه کرده ای که هزار هزار خورشید در پیشانیت نور می افشانند ؟...

پدرت مراد

نامه پدرم را نمی خواستم در دفترچه بیاورم ، چرا که اگر روزی دفتر چه ام به دست آدم نا اهلی بیفتد یا پدرم را دیوانه و یا مرا خودخواه و مغرور می داند ، و هرگز نمی تواند حقایق افکار حرف هایش را درک کند مگر آن که مثل من از سال های کودکی به روی زانویش بنشیند و نفس گرم و معطر او را به درون بدهد ...

چهار شب پی در پی است که " پیتر " را در خوابگاه ندیده ام او بیشتر یا در اتاقش به سر می برد یا با دخترانی که از زمین فوتبال تا در خوابگاه مشایعتش کرده اند می گذراند ، يك بار وقتی سه چهار دختر در خوابگاهش مشغول رقص و بازی بودند مونیكا را وادار کرده بود تا به اتاقم بیاید و مرا دعوت کند تا به جمعشان بپیوندم ، اما جواب من فقط يك نه بود ... به نظر می رسد که تیر " پیتر " به سنگ خورده است و حالا نمی دانم این پسر موطلائی و خوشگل باز به کدام وسیله برای جلب دختر تنهای مشرقی ، به جنگ خواهد آمد ، فقط خدا کند که دیوانگی نکند ...

دیروز وقتی در پارک معروف هامبورگ قدم می زدم بی اختیار به یاد پیتر افتادم ، تازگی ها هوا اندکی سرد شده است پاییز با تمام خصوصیات شاعرانه اش از زمین سر برداشته و چنان در خلق تابلوی رنگین خود موفق شده است که من کمتر چنان تابلو زیبایی از پاییز را به خاطر می آورم ، تمام فضای پارک غرق در رنگ است . درختان بلند و مغرور ، با جامه های هزار رنگشان چشم را نوازش می دهند .

من مدام بر روی برگ های فرو ریخته ای راه می روم که نقش های متنوعشان ، قالیچه های ایرانی را به خاطر می آورد . پارک خلوت و آرام است و کمتر عابری را می بینم که برای گردش و پیاده روی پارک را انتخاب کرده باشد . برای ژرمن ها چنان مناظری همه جا به فراوانی پیدا می

شود اما براي ما ايراني ها كه بيشترين سرزمينمان در دره ها و كوه ها و كوير هاي خشك و سوزان قرار دارد ، تماشاي جنگل ها و پارک هاي پاييز زده يك مانده بهشتي است . ما شرقي ها در كنار درختان و آرامش روحاني كه از بن تا سر شاخه درختان متصاعد است ، بيشتر به رازهاي پيچيده خلقت ، خود را نزديك مي بينيم ..

يك پرنده زيبا و نا شناس كه من هرگز در سرزمين خودم ندیده ام مقابلم روي بوته اي نشسته و بر و بر تماشايم مي كند شايد براي او هم من موجودي بيگانه باشم ... اما آيا بيگانگان نمي توانند با هم دوستي كنند.

" پيتر " ظاهرا شكست خورده و خسته و كوفته ، مرا رها کرده است . بعد از آن كه نمايش او در زمين ورزش هم نتوانست مرا تسليم دعوت هاي پي در پي اش به " دانسينگ " كند ، شانه هاش را بالا انداخت و رفت . او به " مونیکا " گفته بود : شهرزاد زن نيست !... و بعد با عصبانيت از اتاق مونیکا خارج شده بود ... مونیکا با نوعي بدجنسي اين اظهار نظر بسيار دوستانه را برايم تعريف كرد و من عصباني فرياد زدم : آخر چه طور ممكن است راضي شوم كه مردی در اولين وعده ملاقات همان انتظار را از من داشته باشد كه يك شوهر از زنش !.. تازه " عشق " چيزي بالاتر از اين حرفهاست !... مگر مي شود بدون " عشق " به سلام مرد غريبه اي پاسخ گفت :

طفلك مونیکا كه اشتهاي جنسي را چيزي در رديف غذا خوردن و نفس كشيدن مي داند ، با چشمان از حقه در آمده پرسيد : يعني تو هيچ احساساتي نداري ؟ تو دلت نمي خواهدي مردی نياز هاي تو را جواب بدهد ؟! .. او نمي داند كه زنان مشرق زمين به جفت خواهي خود هرگز رنگ و نام اشتها نمي زنند ! .. آغوش يك زن مقدس تر از پايه هاي عرش خداست . لااقل من نمي خواهم آن چنان آلوده اشتهاي سيري ناپذيري جنسي باشم . مونیکا شانه هاش را بالا انداخت و انگار كه موجودي از كره ديگر را دیده كه حرف هاش را نمي فهمد راهش را گرفت و رفت و من به اتاقم پناه بردم و مدتي به آرامي اشك ريختم ...

حالا حس مي كنم كه سبك و آرام مي توانم ساعت ها در پارک هامبورگ قدم بزنم و با درختان كه حالا سردشان شده است و پر و بالشان مي لرزد راز دل بگويم .

ديشب اولين دانه هاي برف روي چمن ها ، برگ هاي سوزني كاج و شيرواني هاي سرخ رنگ " هامبورگ " فرو نشست و من مدتي طولاني در اتاق خلوت خود و پشت شيشه ها به تماشا نشستم ، بازي دانه هاي پنبه اي برف هميشه مرا به تفكر و تعمق فرو مي برد ، براي من دانه هاي برف هم يك جور موجودات جاندار هستند كه در آسمان بارور مي شوند ، از شكم ابرها و در بستري سرد از زندگي چشم مي گشايند ، بي درنگ سفر کوتاه خود را آغاز مي كنند و چند ساعتی مشتاقانه و سفيد و پاك بر روي زمين ، دايه تازه خود مي نشيند و بعد بي آن كه كسي با خبر شود آرام آرام و عاشقانه ذوب مي شوند و در شكم زمين فرو مي روند . اما اين تغيير شكل پايان زندگيشان نيست بلكه تازه آغازيست براي يك زندگي ابدی ... شما هرگز دیده ايد آن ها نابود شوند ؟ آن ها ميليون ها سال در زير زمين ، و در رودخانه هاي عظيم زيرزميني جاري هستند و اگر روزي دوباره به سطح زمين آيند و بخار شوند باز هم به صورت قطره هاي باران و دانه هاي برف به بستر خروشان زيرزميني خود باز مي گردند ... من از خود مي پرسم آيا زندگي

ما آدم ها نمي تواند چون برف ها باشد ... آيا هدف هاي زندگي ما موجودات با شعور ، حتي از هدف کوتاه مدت برف ها هم ناچيز تر است .. آيا مرگ ما پايان همه هستي ماست يا تولدي ديگر .. اگر برف ها مي توانند تولدي ديگر داشته باشند چرا ما نداشته باشيم ...

در اين نيمه شب سرد زمستاني به ياد پدرم مي افتم هيچ وقت فراموش نمي كنم آن نيمه شب را ، از صداي گريه خفه پدرم به نرمي از خواب بيدار شدم ، ابتدا خيال كردم خواب مي بينم ، بعد صداي گريه پدرم را آن قدر حقيقي و زنده شنيدم كه چشمانم را گشودم ، اتاق پدرم با يك در به اتاق من راه داشت ، من آهسته از جا برخاستم پاورچين به سوي در رفتم و به آرامي لاي در را گشودم ... پدرم در نور كم رنگ و ضعيف شمعي كه روي تاقچه مي سوخت به نماز ايستاده بود و روي پوست چهره اش كه در نور شمع زردي بيمار گونه اي مي زد ، دانه هاي اشك به آرامي ولي پي در پي فرو مي ريخت ... پدرم چنان در راز و نیاز عاشقانه خود فرو رفته بود كه مطمئن بودم اگر در آن لحظه خانه بر سرش خراب مي شد ، عبادتش قطع نمي شد ، من همان جا كنار در نشستم و به راز و نیاز عاشقانه پدرم با موجودي كه او را نمي ديدم ، ولي عظمت و تنفس سنگينش را در همه جا حس مي كردم ، گوش دادم ... پدر مثل همه عارفان ايراني از خدای خود تمناي وصل داشت ... او درست مانند اين كه با محبوب زيبا و زميني خود ، روبروست در وصف زيبايي ها و در بيابان شيفتگي ها و هيچان هاي خود سخن ها مي گفت ، و با اشتياق يك عاشق از او مي خواست كه در هاي آسمان را به رويش باز كند تا هر چه زودتر در ابدیت هستي او غرق و فنا شود ... او چنان مشتاقانه و شوریده از مرگ سخن مي گفت كه من ناگهان گريه كنان خودم را به داخل اتاق پدر انداختم ، و روي پاهایش افتادم و گفتم :

_ نه ، نه ... پدر نه .. من نمي خواهم تو بميري .

پدر به آرامي سرم را در آغوش گرم خود گرفت و گفت :

_ دخترم .. دختر برگ گلم .. بيا و تو هم در اين سفر با من باش .. بيا به ديدار او برويم.

پدرم چنان از او سخن مي گفت كه گويي از دوست يا همسرش سخن مي گفت ، حس كردم از انگشتان پدرم كه بر موهايم كشيده مي شد ، نوري سپيد و مايل به سبز مستقيما در رگ هايم مي نشست و من به تدريج به گردونه اي نوراني تبديل مي شدم كه در بطن شب سياه و ظلماني چرخ زنان به سوي آسمان ها پيش مي رفت .. به تدريج اشتياق تند و طوفاني در من مي شكفت و ديوانه وار مي خواستم باز هم و باز هم از زمين فاصله بگيرم و به نقطه اي برسم كه اين اشتياق سوزان ، اين هيچان جنون آميز ، اين تشنگي مطلق را فرو بنشانم .. صدای گرم و روحاني پدرم را مي شنيدم كه همچنان زاري كنان مي گفت :

دلبر من تويي

رونق كار من تويي

بهر تو بود ، بود من

خواب شبم تو بوده اي

مونس جان تو بوده اي

درد ، توام نموده اي

غير تونيست سود من

جان من و جهان من

زهره آسمان من

.....

.....

.....

من در نشئه اين سفر و اين موسيقي مرموزي كه همراه اين كلمات ناب از دهان پدرم بيرون مي ريخت در خلسه هي ناشناخته اما شيرين فرو مي رفتم .. انگار سراسر جهان ، فضايي كه زمين و جنگل ها و باغ ها و آسمان و ستارگان و خورشيد ها را در خود داشت پر از يك موسيقي لطيف و سحر آميز بود ، يك نوع موسيقي كه انسان وقتي به تماشاي حركت و پرواز پروانه ها در باغ هاي وحشي و بكر مي نشيند در موج پروازشان حس مي كند ، نرم ، لطيف ، آسماني ، ...

وقتي چشم گشودم صبح دريچه اش را به روي شب گشوده بود پدر رفته بود ولي خانه هنوز خاموش بود، روزهاي جمعه بچه ها تا دير وقت مي خوابيدند ، و مادرم سماور را خيلي دير تر از روزهاي معمول آتش مي كرد ، از جا بلند شدم ، سعي كردم چگونگي ورودم به اتاق پدر و ان پرواز و آن موسيقي را به خاطر آورم اما گويي همه آن تابلو هاي خيال انگيز و نقش آفرين را در خواب ديده بودم .. تنها چيزي كه حقيقي و واقعي بود اين بود كه من در اتاق پدرم بودم .. تنها يك سبكي مطبوع يك نشاط سحر آميز در من جاري بود و دلم مي خواست رقص كنان بالاي سر خواهران و برادرم بروم و آن ها را از خواب بيدار كنم و همه چيز را به آن ها بگويم . اما همين كه اين فكر در سرم افتاد ناگهان همه نشاط خود را از دست دادم ... حس كردم كه من رازي دارم كه بايد آن را از همه پنهان كنم . اين راز مثل " قلب " اين پنهاني ترين نقطه حيات انساني ، بايد هميشه از چشم هاي ظاهر بين حفظ شود .. اين تنها پدر بود كه از آن سفر رويي گونه با خبر بود ، و هر وقت چشم در چشم او مي دوختم آشكارا خط سير اين سفر شيرين و آسماني و آن موسيقي عجيب و خلسه انگيز را مي ديدم ، ولي هرگز تاب گفتگو از آن را ، حتي با پدرم هم نداشتم اين راز شيرين و مقدسي بود كه در آن خانه و در زير آسمان بزرگ خدا ، من و پدرم با هم داشتيم ..

دیروز تا مدتی مقابل آینه نشستم ، و خود را تماشا کردم هیچ دختر یا زنی نمی تواند از جاذبه آینه بگریزد ولی من همیشه سعی می کنم مدت زمانی که برابر آینه می نشینم کوتاه باشد ، اما دیروز من هم اسیر وسوسه های آینه شده بودم " مونیکا " معتقد شده است که هوای مرطوب آلمان پوست مرا شفاف تر و زنده تر کرده است و به همین دلیل هر پسری در دانشکده سعی می کند خودش را به من نزدیک کند ، من مدت ها در آینه به تماشای خود نشستم ، شاید تحت تاثیر تبلیغات مونیکا بود که حس می کردم پوست چهره ام لطیف تر و شفاف تر شده و یک نوع شادابی خاص چمن های سبز و باران خورده هامبورگ ، در چهره ام دیده بود ، نمی دانم شاید هم به قول مونیکا به همین جهت پسرها هر روز متوجه من می شوند ، مخصوصا پسر شرور دانشکده مان " کورت " او چند روزی است که به بهانه های احمقانه خودش را به من می چسباند ، " کورت " پسری بیست و چند ساله ، بلند قد و قوی هیکل مانند زارعین کوهستان نشین است . دماغش اندکی پهن است و انگار روز تولد یک نفر انگشتش را روی دماغ او گذاشته و به سرعت فشار داده است ، دو سوراخ بینی اش رو به بالا باز شده و منظره ناخوش آیندی به چهره استخوانی اش می بخشد دست هایش آن قدر پهن است که گاهی فکر می کنم اگر بر سر من فرود آید گردنم در تنم فرو می رود . حس می کنم که پیوسته از او بویی برمی خیزد که اشتباهی سیری ناپذیر صاحبش را می رساند . هیچ دختری در دانشکده ما با او میانه ای ندارد ، ولی او به هر دختری که مایل باشد خودش را تحمیل می کند و حالا سه چهار روز است که چشمان فرو رفته و سبزش را به طور ثابت روی چهره من می گرداند .. با این که پدرم شجاعت مقاومت را در خونم تزریق کرده است اما هر وقت حس می کنم که نگاه " گورت " روی چهره من میخکوب شده عرق سردی روی مهره پشتم می نشیند.

چهار روز تمام است که من فرصتی برای یادداشت خاطراتم نیافته ام چون منصور برادرم سر انجام خودش را به هامبورگ انداخته بود تا به قول خودش به وضع من سر و صورتی بدهد

منصور بدون اطلاع قبلی به هامبورگ سفر کرد ، وقتی از او پرسیدم : برادر چرا شماره پرواز و ساعت ورودت را قبلا به من خبر ندادی تا به فرودگاه بیایم ، از شرم سرخ شد و گفت :

_ من به منشی خودم گفته بودم که تلگراف بزند ، نمی دانم لابد سرش خیلی شلوغ بوده .

اما من می دانستم که او خواسته مرا غافلگیر کند و شاید هم به جای روز شنبه یک یا دو روز زودتر آمده و مرا دورادور زیر نظر گرفته است .

منصور در خانه " مارتین " همکار بازرگانی اش مهمان است و شب هنگام وقتی به تنهایی مشغول مرور درس هایم بودم ناگهان تقه ای به در زد و در را بدون خبر گشود . بی اختیار از دیدنش با آن طرز ورود ناگهانی خنده ام گرفت و گفتم :

_ برادر چرا این طور بی خبر . اگر من معشوقه ای داشتم اصلا نمی تونستم اونو زیر کاناپه پنهان کنم ..

منصور مرا بغل زد و پیشانی ام را بوسید و گفت :

_ خواهر من از این کارا نمي کنه

من با تلخي پرسيدم :

_ تو از کجا مي دوني ؟

منصور فيلسوفانه سري تکان داد و گفت : خوب من مي دونم ديگه ..

و بعد بلافاصله يك انبان سوال ريز و درشت در باره وضع خوابگاه ، دوستانم ، دانشکده ، کلاس درس و اين که با چه کساني معاشرت مي کنم ، به کجا ها رفته ام تنها رفته ام يا کسي با من بوده است ، بر سرم ريخت و ناراحتي من از اين جا بود که او بيشتر زندگي خصوصي ام را مي کاويد تا وضع درس ها و تحصيلم را ، در همان لحظات اول کاملاً متوجه شدم که او بيشتر براي جاسوسي به هامبورگ آمده تا براي رسيدگي به وضع تحصيلي ام .. اما من عادت نکرده ام که از مردم متنفر باشم .. از مردم ممکن است بترسم اما تنفر هرگز ، حتي سعي کردم که برادرم بيشتر با زندگي خصوصي من آشنا شود ، يك روز نهار مخصوصاً او را به رستوران خوابگاه دعوت کردم تا بيشتر با اطرافيانم آشنا شود ، و آن روز برادرم سوار بر بنز گران قيمتي که خریده بود تا با خودش به تهران بياورد جلو خوابگاه متوقف شد ، من از پنجره خوابگاه او را به مونيکا و برگيت نشان دادم . مونيکا سوت بلندي کشيد و گفت :

_ چه جوان اشرافي و خوش تيبي ..

برادرم مردی سي و هفت هشت ساله است و بايد اعتراف کنم که مردی خوش تيپ هم هست اما از کودکی هم ترشرو و اخمو بود ، وقتي در رستوران دانشجویي سر ميز ما نشست مدام به اطراف نگاه مي کرد ، و به چهره پسرهايي که براي نهار به رستوران مي آمدند ، خيره مي شد و مي خواست بداند من با کدام يك از اين پسر ها ارتباط عاشقانه دارم ، و هنگامی که پيتر وارد رستوران شد برادرم بيشتر از بقیه پسر ها او را کاويد ، شايد اين خاصيت شريقيهاست که بيشتر حس مي کنند تا درک .

من هم ده دوازده روز بود که پيتر را ندیده بودم . يك بار مونيکا به من گفت که پيتر براي ديدن مادرش به " لوبک " رفته و تعطيلات آخر هفته را هم آن جا مي گذراند به نظرم رسيد که پيتر کمی لاغر شده است و نمي دانم لاغري چهره اش او را محبوب تر و آرام تر نشان مي داد يا او بيشتر در خود فرو شده و از سطح به عمق گريخته ، آن قدر آرام و بي صدا در گوشه رستوران نشست که گويي پيتر با شناسنامه ديگري متولد شده است ، مونيکا دختر شاد و سرحال خوابگاه در کمتر از ده دقيقه اخم هاي برادرم را گشود ، و هنگامی که نوبت قهوه رسيد برادرم و مونيکا طوري با هم رفتار مي کردند ، که گويي سالهاست که همدیگر را مي شناسند . من در چشم هاي برادر متعصبم رنگ هاي تازه اي مي ديدم که هرگز ندیده بودم ..

او همان طور به مونيکا نگاه مي کرد که " کورت " با چشمان شرر بارش به من ، به همین دليل وقتي پيشنهاده کرد که با اتومبيل آخرين مدلش به گردش برويم ، من بهانه امتحانات زميستر اول را آوردم و " برگيت " هم منتظر " هانس " بود و دست آخر مونيکا بدون هيچ شرمي با برادرم به راه افتاد ...

حالا كه برادرم بعد از چهار روز و يك دنيا كند و كاو ، فضولي ، جاسوسي ، نصيحت ، وعده و وعيد به تهران برگشته است من حس مي كنم كه بين او و مونيكا حادثه اي اتفاق افتاده و مونيكا هر وقت سري به اتاقم مي زند با يك نوع تمنا و برافروختگي مخصوص از برادرم حرف مي زند.. من هر وقت مونيكا را مي بينم بلافاصله برادرم را مي بينم و به ياد آن ضرب المثل معروف مي افتم كه رطب خورده منع رطب چون كند .. اما برادرم هم مثل بسياري از هموطنانم رطب خورده ، منع به رطب مي كند و گويي همه چيز و همه كارها براي او آزاد و بي ضرر است ولي بايد مدام رفتار مرا زير نظر داشته باشد ، چون همه كارهايي كه او بي هيچ شرمي مرتكب مي شود انجامش براي من خطرناك است .. خوب بگذار برادرم هم اين طور فكر كند .. چه مي شود؟

منصور روزي كه مي خواست برود ، براي خداحافظي به خوابگاه آمد و مدتي در اتاق من اين طرف و آن طرف رقت ، به سرعت ، لاي كتاب هاي مرا گشود ، و جاسوسي كرد و بعد قبل از رفتن ناگهان گفت :

_ راستي شهرزاد ، مسعود پسر عمو برات يه نامه داده بود ، داشتم فراموشش مي كردم ، بيا..

آن وقت نامه را به طرفم دراز كرد من با بي ميلي آن را گرفتم و روي كتابخانه انداختم . برادر كه متوجه عكس العمل ناخوشايند من شده بود گفت :

_ هيچ مي دوني وضع مسعود خيلي خوب شده ؟!

و بعد بدون اين كه منتظر ابراز اشتياق من براي آگاهي از وضع مسعود بشود گفت :

_ مسعود يك رستوران فوق العاده شيك خريداري كرده و فكر مي كنم سر يك سال بار خودشو بينده .

من بي اعتنا به اين خبر همچنان به چشمان برادرم نگاه مي كردم و او ادامه مي داد :

_ اتفاقا با طرز فكر مسعود كاملا موافقم .. او امسال ليسانسش را مي گيره (خر پول بي سواد نادان به دكترا ميگه ليسانس) ولي به جاي پشت ميز نشستن شغل آزاد انتخاب مي كنه .. ديگه نوكری دولت فايده اي نداره .. يه حقوق ثابت به چه درد مي خوره ؟ آدم بايد بتونه مرتبا در آمدش را بالا ببره . خود من امسال موفق شدم سه تا مستغل تازه بخرم .. هر كدام ماهي ده دوازده هزار تومن به من بر مي گردون .. خوب مسعود هم مي تونه سه چهار سال ديگه يه ميليونر درست و حسابي از آب در بيايد ...

نمي دونم چرا حس كردم برادرم تاريخ ميليونر شدن پسر عمو را عمدا با فارغ التحصيل شدن من يكي كرد ولي باز هم سكوت كردم تا او حرف هاش را بزند .

_ مسعود اغلب شب ها به خانه ما مي آد .. شب هاي جمعه همه فاميل مخصوصا پدر و مادر و خواهرها و شوهر خواهر هات را دعوت مي كنه ..

طفلك خيلي بچه تنهائيه .. برخلاف خيلي از هم دوره هاش كه كه هر كدوم شش تا " گرل فرند " دارن هميشه تنهاس ..

منصور مخصوصا جملات آخري را با ثاني خاص بيان مي كرد . درست مثل معلم كلاس اول ابتدائي كه مي خواهد الفبا را در مغز بچه بكويد ..

وقتي برادرم خداحافظي كرد و رفت ، من مدتها پشت شيشه پنجره اتاقم ايستادم ، و چمن هاي سبز و شفاف جلو خوابگاه را تماشا كردم . اين سبزي شفاف و باران خورده مثل يك روح زنده و خوب در چشم من ميديود تا لكه هاي سياهي كه بر دلم نشسته بود ، پاك كند و دور بريزد .. چرا يك زن بايد هميشه بازپچه دست مردان باشد.. چرا بايد هر چه آن ها مي خواهند و تلقين مي كنند بپذيرد ... بي اختيار به طرف نامه پسر عمويم رفتم ، آن را در دستم گرفتم و ناگهان با عصبانيتي كه هرگز در خود سراغ نداشتم نخوانده پاره اش كردم و در سطل آشغال ريختم ... تنها وقتي داخل سطل را نگاه مي كردم يك جمله کوتاه ديدم .. محبوب من.. سرم را به سرعت برگرداندم .. من اين مرد را نمي توانستم دوست داشته باشم .. او يك مرد بسيار معمولي بود . او عشق را نمي فهميد و رنج عشق را نمي توانست تحمل كند و حق نداشت به من بنويسد .. محبوب من .

در خيابان هاي سرد و باراني هامبورگ ره مي روم و به مردم و به ويترين هاي قشنگ مغازه ها و آدم هايي كه در كنار بوفه ايستاده و به آرامي قهوه گرمي را مي نوشند يا به ساندويچ گاز مي زنند نگاه مي كنم .. هوا اندكي سرد شده و من يك بلوز پشمي يقه بسته و يك دامن بلند ميدي پوشيده ام با اين وجود سرماي امروز تا زير پوست اثر مي گذارد .. بي اختيار به ياد وطنم مي افتم .. در آنجا مردم هنوز از لباس هاي پشمي استفاده نمي كنند ، و در خيابان ها از سايه مي گذرند .. اما بيرون از دنياي آب و آفتاب مردم وطن من هم چون هامبورگ زندگي مي كنند ، سوار بر هواپيما و اتومبيل در جستجوي پول اين سو و آن سو مي روند ، بعضي ها به طرز حيرت انگيزي از مشاغل خود ناراضي هستند و چون سوسمارهاي جنگل پيوسته رنگ عوض مي كنند ، عده اي از اين كه درآمدشان كم است مي نالند ، جمعي براي ربودن اموال و مشاغل ديگران توطئه ها و نقشه ها مي كشند . عده اي از پسران و دختران تازه بالغ در جستجوي ليسيدن لب هاي يكدیگر مثل وراج ترين پرنده ها از اين شاخه به آن شاخه مي پرند .. تنها بله تنها بچه هاي دنيا هستند كه با هم هيچ فرقي ندارند .. بچه هاي سياه آفريقا ، بچه هاي تر و تميز اروپا و بچه هاي پر خور وطن من ، همه شان در دنياي كودكانه خود يك جور فكر مي كنند ، پاهایشان را فقط براي دویدن ، بازي كردن و خسته شدن به حركت در مي آورند ، و هنگاميكه با هم هستند ، با هم برروي خاك ها و بوته ها مي دوند ، قلب هایشان آنچنان از همبستگی انساني سرشار است كه گويي همه آن ها يك قلب دارند . پيش خودم مي گويم كاش همه ما بچه مي مانديم .. مقابل ويترين سينماي " اشترايتنر " عكس ها نشانه تلخي از هم آغوشي ها كشش ها و واپس زدن هاي بشري است ، يك پسر جوان هيبي شكل كه موهايش را وز داده ناگهان خلوت اندیشه هاي مرا به هم مي ريزد . جلو مي آيد و مي گويد :

_ مایلی با هم این فیلم را ببینیم ؟

من می ایستم و با تعجب از او می پرسم :

_ چرا این این پیشنهاد را به من میدی ، ما که همدیگر رو نمی شناسیم ؟

_ پسرک چشمان گرد و سبز خود را در هم می کشد و می گوید :

_ برای این که شما مثل ملکه های زیبای خوشگل هستین.

من می خندم و می گویم :

_ اگر علت دیگه ای برای این دعوت داشتی با تو می آمدم .

پسرک هپی خودش را جمع و جور می کند ، دستی به موهای سرش می کشد و می گوید :

مثلا چه علتی ؟.. ممکنه به من بگین ؟

من به راه می افتم و می گویم :

_ برو فکر کن !..

پسر هپی هاج و واج چند قدمی پشت سرم می آید و بعد می ایستد تا وقتی من به داخل مترو می پیچم هر وقت بر می گردم او را می بینم ، که دور شدن مرا تماشا می کند.

امروز دلم می خواهد راه بروم ، آن قدر که خسته و کوفته روی نیمکتی بیفتم و قدرت هیچ نوع حرکتی را نداشته باشم .. با مترو و پیاده خودم را به " اشتات پارک " محبوبم می رسانم آن جا میان درختان بلند که کم کم خون سرخ پاییز تا گلوگاه سبزشان پیچیده و بالا رفته قدم می زنم .. به نظرم می رسد که درختان خون آلود و نیمه جان پاییزی يك صدا سرود غمگین و خفه مرگ را می خوانند ، سرودی که چون سرود بردگان زنجیری پر از ضجه و ناله های خفته در خون و اشك ، دل را می آزارد . از خودم می پرسم چرا درختان پا ندارند که از سرنوشت شومی که برایشان چیده شده فرار کنند ،.. چرا دهان ندارند که فریادهای ماسیده در گلو را سر دهند .. و بعد ناگهان از تصور پاهای بسته و دهان قفل شده احساس خفقان می کنم و بی اختیار و با همه توانم در پارک می دوم .. مثل این که درختان هم امیدهای دویدن خود را به من منتقل کرده اند و کم کم حس می کنم می خواهم فریاد بکشم ، فریاد همه درختان خون آلود پاییزی .. فریاد از شقاوت ها فریاد از مرگ . من از کودکی عادت داشتم با درختان حرف بزنم .. درد دل کنم و تیمار خوارشان باشم . شاید هم به همین دلیل من رشته " گیاه شناسی " را انتخاب کردم .. مادرم همیشه می گفت : شهرزاد طوری با درخت ها و گل ها حرف می زند که انگار آنها مثل آدم ها همه چیز را می فهمند و حس می کنند ، پدرم سري تکان می داد و می گفت : از کجا می دانی که آن ها همه چیز را ندانند .. مادرم بر و بر او را تماشا می کرد و پناه بر خدایی می گفت و به آشپزخانه می رفت . ولی امروز استاد ما از آخرین آزمایش ها در باره نباتات و گیاهان حرف می زد که آن موجودات بی آزار و دست و پا بسته نه تنها حس دارند بلکه احساس آدم ها را هم می توانند به خود منتقل کنند ...

این حرف ها مرا به یاد پدرم می اندازد ، دیروز از خواهر بزرگترم نامه ای داشتم ، .. چند خط بیشتر نبود ، از همان حرف های معمولی و همیشگی ولی چند جمله اش دلم را به درد آورد .

_ می دانی شهرزاد ... از روزی که تو رفته ای پدر بیشتر از ده کیلو لاغر شده همه ما نگرانیم ...

خدایا .. پدر نازم .. پدر مهربانم .. پدرم را پیش رو تصویر می کنم .. اکنون در اتاقش تنها نشسته و عینک ذره بینی اش را روی دماغ انداخته و مشغول مطالعه کتابی است و در همان حال با موهایی جو گندمی و بسیار نرمش آرام آرام بازی می کند ، .. او قشنگ ترین پیر مردیست که من در تمام عمرم دیده ام مخصوصاً وقتی لبخند می زند ، انگار که همه مهربانی های جهان در یک قالب به روی آدم می خندد .. خواهرم نوشته است

پدر بی حوصله شده ، کمتر از اتاقش بیرون می آید ... " چیزی " را از ما پنهان می کند که نمی دانم چیست ولی اغلب این " چیز " را با دقت در صندوق مخصوصش می گذارد و برمیدارد .. می خواهم مچ بابا را بگیرم ...

آه بیچاره پدر عزیزم ... آن لباس منست که تنها واسطه ارتباط ذهنی پدر بیچاره با دختر دور افتاده اش شده است . نه خدایا ، آن ها این جور " چیز ها " را نمی توانند بفهمند ، شاید به پدر نازنینم ، تهمتی بزنند که قلب مهربانش را هزار پاره بکند ، از شدت اندوه می خواهم بمیرم . خدایا به پدرم کمک کن ..

امشب حدود دو ساعت پیش پیترا برای دومین بار در طول سه ماه اقامتم در خوابگاه دانشجویان در اتاقم را زد و بدون اینکه به او تعارفی بکنم وارد اتاق شد و خودش را روی تنها صندلی راحتی اتاق انداخت و گفت :

دلم می خواهد یکی از اون آهنگ های ایرانی را بشنوم

من حیرت زده پرسیدم :

_ پیترا تو از کجا آهنگ های ایرانی مرا شنیدی ؟

پیترا ناگهان شرم زده سرش را پایین می اندازد ، و من فوراً متوجه می شوم که او دزدانه یکی از آهنگ ها را از پشت در بسته اتاقم شنیده است ، . در چهره " پیترا " خیره می شوم مثل این که آن خشکی و خشونت هم نژادانش به تدریج در چهره اش پس می رود .. یک جور نرمی و آرامش متحمل در چهره اش سایه زده است که قبلاً هرگز چنین حالتی را در او ندیده بودم . وقتی برایش قهوه می ریزم ، از فرصت استفاده می کنم و در نگاهش خیره می شوم . بی نی چشمان سبزش ، آن درخشندگی و شفافیت بی نی چشمان ژرمن ها را ندارد ، اندکی تیره و کدر شده است مثل این که ابری خاکستری از حاشیه سبز چشمانش بر آمده است . پس او هم مثل ما شرقی ها دارد از چیزی رنج می کشد که بی نی چشمانش دارد کدر و تیره می شود .. بی نی چشمان ما شرقی ها دیگر از رنج ها و قصه های قرن ها و قرن ها آن قدر تخمیر و متبلور شده

که مثل يك تيله درشت و سیاه در کاسه چشم مي چرخد .. حرکات پيتر هم نرم تر شده است . آن آهنگ شتاب زده و سريع که در تمام حرکاتش به چشم مي خورد جاي خود را به يك ثاني و نرمش مخصوص داده است . امشب حس کردم که پيتر خيلي پذيرفتني و نرم شده است .. بيش از يك ساعت در اتاقم ماند .. خيلي کم حرف زد . بيست دقيقه تمام به موسيقي ملايم و غمگين وطن من گوش داد ، مخصوصا قطعه " خوب من " با پيانو " معروفی " او را به هيچاني آرام و بسته کشانده بود ، .. حس مي کردم همراه اين آهنگ سايه هاي بنفش ، سیاه ، سرخ در روي چهره قشنگش مي چرخد و پس مي نشيند و دوباره بر مي گردد، و مي چرخد ، و طنين کلام هاي او هم تغيير آشکار کرده بود .. و ديگر آن خشکي و سماجت نظامي گونه در کلامش نبود ، بلکه کلام او با آهنگ ملايم تري همراه بود ، نمي خواستم از او چيزي بپرسم ، دلم مي خواست به جاي حرف هايي که از روي بستر سرخ زبان مي گذرد از قلبش آوازي تازه و آشنا مي شنيدم مخصوصا که خود من هم بيشتر از هميشه نگاهش مي کردم پيتر را تماشا مي کردم .. موهاي طلايي مايل به قهوه اي او به طرز دل پذيري چپ و راست ، دسته دسته در هم فرو رفته بود ، آن طور که اشتياق شانه زدن و نوازش کردن را در دل هر دختری مي کاشت .. يك بلوز اسپرت سرخ رنگ و يك شلوار رکابي پوشيده بود ، که او را مردی برازنده و خوش اندام نشان مي داد .. حالا که من دوباره همه رفتار و اندام او را به خاطر مي آورم نمي توانم از شرم سرخ نشوم .. من نبايد اين طور نسبت به يك پسر توجه داشته باشم .. ولي هر قدر سعي مي کنم او را فراموش کنم با سماجت تصوير او را همچنان پيش رويم مي بينم که از کنار چشمان سبزش ابري خاکستري و غمگين بالا مي آيد ..

امروز بچه هاي کلاس ما تصميم گرفته اند عليه سياست آمريکا در کامبوج تظاهراتي راه بيندازند . من در گوشه اي ايستاده ام و آنها را تماشا مي کنم .. آنها هر کدام شعاري که روي مقوا و تخته نوشته شده با خود حمل مي کنند و دور باچه قدم مي زنند و گاهي آنچه را که روي تابلو ها نوشته اند با صدای بلند تکرار مي کنند ، اما آنها همه دانشجويان دانشکده ما را تشکيل نمي دهند .. درست در سمت چپ محوطه دانشکده " کورت " آن دانشجوي وحشتناک به اتفاق عده اي از دوستان خود ايستاده و به اين عده چشم غره مي رود ، کورت خشمگين است ، چشمان گرد او با پلک هاي سرخ ، از شدت خشم متورم شده طوري که آدم مي ترسد هر لحظه از خشم چشمانش از حدقه بيرون بزند و کف دستش بيفتد .. روي پيشاني کوتاهش دانه هاي عرق جاري شده است و روي لب هاي کشيده اش که تا نزديکي گونه ها مي رسد لبخند تمسخر آميزي نشسته است .. چند نفری مدام در گوشش پچ پچ مي کنند ، و من منتظرم ببينم مي خواهد چه بکند .. کورت درست حالت پلنگي را داشت که مي خواست شکار با پاي خودش به صيدگاه بيايد ، و آن وقت با يك جهش تکه تکه اش بکند ! مي غريد ، پوزه اش را به خاک مي ماليد ، و نگاهش سراسر شرارت و خصمانه بود .. سرانجام کورت با سنگيني راه رفتن يك پلنگ ، به بچه ها نزديک شد ، يکي از شعارهاي چوبي را که در دست پسر لاغر اندامي بود گرفت ، آن را با صدای تمسخر آميزي خواند و بعد در يك حرکت طوفاني آن را شکست و به دور انداخت .. پسرک لاغر اندام که من فکر کي کردم از ترس به زمين مي افتد کشيده محکم و غافلگيرانه اي به گوش کورت نواخت اما کورت مجالش نداد و با يك حرکت او را بيست متر آن طرف تر به داخل

باچه انداخت ، دوستان کورت هر کدام يکي از شعارها را از چنگ بقيه بچه ها بيرون کشيدند و در يك لحظه انسان هاي متمدن به حيوانات درنده تبديل شدند که در جنگل بر سر پاره کردن جسد يك صيد نگون بخت به جان هم مي افتند ،.. اما دو سه دقيقه بيشتر طول نکشيد که پليس ها از راه رسيدند . صدای سوت سوتك هایشان بلند شد و در کمتر از ده دقيقه انگار که هيچ اتفاقي نيافته بود ، چون همه جا ساکت بود دانشجويان در راهرو ها و کلاس ها به کارهاي عادي و روز مره خود پرداختند ، من به طرف کتابخانه راه افتادم که ناگهان دست هاي خشن کورت راه را بر من بست .

_ شما از ما هستين نه ... ؟

من فقط براي يك لحظه به چشمان کورت نگاه کردم .. چشمانش آنچنان مي درخشيد که گويي يك پلنگ لذیذترين طعمه همه عمرش را مي کاود .. از گوشه لبهايش آب لزجي سرازير بود ، نمي دانستم در برابر او چه بايد بکنم و چه بگويم .. اما خيلي طول نکشيد که من آرامش خود را به دست آوردم و گفتم :

_ من فقط با خودم هستم .

اين حرف من " کورت " را کمی آرام کرد و دستش را از سر راهم برداشت و خيلي جسورانه گفت :

_ من از شما خوشم مي آد.

من مفهوم اين کلمه را خوب مي دانستم .. اين جمله وقتي از دهان پسري مثل کورت خارج مي شود يعني اين که دختر ! من دلم مي خواهد توي يك رختخواب مثل يك گراز وحشي لگد مالت کنم .

من در سکوت راهم را گرفتم و به طرف کتابخانه رفتم ، اما سايه نگاه سرخ و سنگين و نفس هاي تند و حيواني او تا وقتي در اتاق خوابم به آرامش هميشگي رسيدم همچنان با من بود .

ديروز ، مونیکا را بعد از دو روز تعطيلات آخر هفته ديدم ، تا مرا ديد خودش را به داخل انداخت و در را بست و مرا در حيرت گذاشت ، چه شده که مونیکا نمي خواهد مرا ببيند من که در حق او کار بدي مرتکب نشده بودم ، ساعت هشت شب بود که به رستوران رفتم ، رستوران مثل هميشه شلوغ بود ، بچه ها مشغول وراجي و پر حرفي بودند ، پيتر در گوشه اي تنها نشسته بود ، " برگيت " تا مرا ديد صدايم زد . و من سر ميز او نشستم . برگيت هم براي تعطيلات آخر هفته با " هايپس " دوست پسرش به سفر رفته بود ، پرسيدم :

تعطيلات چطور بود .. برگيت از آن دختران متوسط نژاد ژرمن است . همه چيز از ديدگان او خوب و خوش مي گذرد او و دختراني مثل او ، وقتي مي توانند در يك دانشکده درس بخوانند ، کمک خرج از دولت آلمان بگيرند ، از کمک هزينه خانواده هم استفاده کنند ، يك بوي فرند خوب و سر به راه

داشته باشند که تعطیلات آخر هفته را با يك بسته قرص ضد آبستني با آنها بگذرانند دیگر از هیچ چیز ناراضی نیستند . چشمان برگیت که نمی دانم چرا همیشه چشمان يك موش را به خاطر می آورد از شادی به هم خورد . موهایی بلند و زردش را از روی پیشانی کنار زد و گفت

_ عالی بود..

پرسیدم :

_ مونيكا هم با شما بود .

_ بله .. ما با هم رفته بودیم.

_ پس چرا مونيكا خودش را در اتاق زنداني کرده است .

برگیت لبخندی زد و گفت :

_ والتر همانجا ولس کرد و با دختر دیگری رفت .

_ آخر چرا ..

_ براي این که آن دختر زرنگ تر بود ..

من با عصبانیت پرسیدم :

_ مگر ما در جنگل زندگی می کنیم که هر کس هرچه دلش خواست بکند.. هر که زرنگتر بود زورش بیشتر ، جفت آدم را بردارد و برود ... ما در يك مملکت متمدن زندگی می کنیم...

برگیت سوپش را هورت سر کشید و مثل این که هیچ اتفاق قابل توجهی نیفتاده است گفت :

_ ولي ما نباید مانع آزادي دیگران بشویم ، وقتی والتر از دختر دیگری خوشش می آید باید با او برود .

من با سماجت عجیبی بحث را دنبال کردم .

_ پس تکلیف مونيكا چه می شود ، او عاشق " والتر " بود .

برگیت لبخندی زد و گفت :

_ او هم والتر را فراموش می کند .

من ناگهان ساکت شدم .. بی جهت آن طور داغ شده بودم ، وقتی مونيكا هم می تواند والتر را فراموش بکند دیگر حرفی و اعتراضی باقی نمی ماند ، .. عیب ما شرقی ها این است که نمی توانیم هر واقعه ای هر قدر هم کوچک و حقیر باشد ، به زودی فراموش کنیم ، . نیم ساعت بعد مونيكا وارد رستوران شد ، غذایش را گرفت و به سر میز ما آمد .. من هنوز هم انباشته از همدردی بودم و می خواستم يك جوری به مونيكا که محبوب نازنینش او را ترك کرده تسلی

بدهم اما مونيكا طوري حرف مي زد مثل اين كه در آن دو سه ساعت همه چيز را با خودش حل کرده است ...

ولي دلم طاقت نياورد و گفتم :

_ مونيكا خبر بد ي شنيدم ...

مونيكا همانطور كه تيکه گوشتي را به دهان مي گذاشت گفت :

_ ولش کن احمق ...

من حيرت زده از خودم پرسيدم ، يعني اين همبستگي و همبستري و اين علاقه دوساله و اين همه گردش ها ، تفريجات و بوسه ها فقط با يك جمله " ولش کن احمق " تمام شده است ... نه تصور اين موضوع هم براي درد آور بود ...

_ مونيكا راستي تو والتر را براي هميشه کنار گذاشتي ... ؟

مونيكا اخم هائيش را در هم کشيد و گفت :

_ بله ... گمشه !...

_ پس آن گردش ها ، صحبت ها ، نوازش ها ، عشق ها ..؟!

مونيكا تکه گوشت ديگري قورت داد و گفت :

_ متاسفم ... تجربه خوبي نبود.

امروز صبح مونيكا را ديدم شانه به شانه عبدالحميد دانشجوي عرب خوابگاه ما ، در حالي كه به صداي بلند مي خنديد از پله ها پايين مي رفت ، مدتي ايستادم . از حيرت دست و پايم به هم پيچيده بود .. نه .. براي ما شرقي ها غير ممكن است ... (كاش مي ديدي الان بدتر از اون ها شديم ...) حتي عبور بدترين آدم ها از زندگي ما دختران شرقي با چند ماه حسرت خوردن ، رنج كشيدن و يادآوري گريه آلود خاطرات همراه است ... آه چقدر ما با هم تفاوت داريم .

امروز عصر باز نامه اي از مسعود براي من رسيد ، آن را روي كتابم گذاشتم تا شب سر فرصت آن را بخوانم ... بگذار اين نامه مسعود را هم در دفترچه عزيزم نقل كنم .

عزيزم شهريزاد ، سلام و باز هم سلام و باز هم صد سلام . اگر بداني دوري از تو دختر عموي خوشگلم با من چه کرده است شايد دلت به حال من بسوزد . اما افسوس كه تو نمي تواني رنگ

پریده و نبض من را که کند و خسته می زند ، ببینی و آزمایش کنی .. تو هنوز به نامه های پسر عمو جواب نداده ای ، شاید تقصیر من باشد . من خیلی نا گهانی احساسم را برایت نوشتم . شاید هم این جسارت مرا حمل بر بی ادبی بکنی ، اما باور کن کاری غیر از نوشتن آن نامه نمی توانستم . من از کودکی شنیده ام که نامزدی دارم به نام شهرزاد ، نامزد دختر عمو می من است . عقد دختر عمو و پسر عمو هم در آسمانها بسته شده ؟ مادرم کوچکترین شک می ندارد که من و تو روزی زن و شوهر خواهیم شد . منصور برادر ارجمند و مهربان تو هم با من و مادرم هم عقیده است . راستی از پیامی که به وسیله منصور فرستاده بودی و مرا هزار برابر گرم و امیدوار کردی متشکرم ، هیچ فکر نمی کردم که تو با من این طور با محبت و دوستانه یاد بکنی ، همان طور که برادرت منصور جان حتماً برایت توضیح داده ، من رستوران مدرن و قشنگی افتتاح کرده ام که اتفاقاً خیلی مورد توجه همشهری ها قرار گرفته و خوشبختانه در همین مدت کوتاه درست و حسابی رونق گرفته و اگر وضع به همین ترتیب پیش برود ان شاءالله وقتی که دختر عمو عزیزم تحصیلش را در آلمان تمام کند با یک هواپیمای شخصی او را از آلمان به تهران می آورم ... خوب مثل این که خیلی برای " شهری " عزیزم پز می دم ولی چه کنم ... دوستت دارم و با همه احساس و علاقه در انتظار روزی هستم که تنهایی زندگی خود را با تو قسمت کنم .، از این که نمی توانم نامه های شاعرانه و قشنگی برایت بنویسم ، متأسفم خیلی خوب هم می دانم که دخترهای امروزی تشنه و مشتاق نامه هایی هستند که پر از کلمات عطراگین و قشنگ باشد . ولی من به جای همه آن جملات قشنگ و شاعرانه فقط هزار بار می نویسم و تکرار می کنم که دوستت دارم شهری عزیز من ... راستی اگر فرصتی پیدا کردی لا اقل دو کلمه در جواب نامه ام بنویس..

قربانت مسعود

وقتی نامه پسر عمو عاشق پیشه و ساده دلم را خواندم چیزی نمانده بود که به خاطر سادگی بیش از حد و آرزوهای دور و درازش که فکر نمی کنم هرگز شریک و سهیمش شوم سوخت حتی قطره اشکی از گوشه چشمانم فرو ریخت ... برای یک لحظه حس کردم که انسان ظالم و پر مدعایی شده ام . و این درست همان چیزی است که پدرم مرا از آن بر حذر داشته و هرگز نمی توانم موجود ظالم و شریری باشم ... من با گل های سرخ و میخک کبوتران ساده و زمزمه آبهای روان و صاف و قلبی به آرامش و مهربانی قلب خدا بزرگ شده ام . چگونه می توانم به عشق ها و امید های پسر عمویم بخندم .. یا مسخره اش کنم ؟ ... مدتها نشستم و فکر کردم و از خودم پرسیدم : در برابر اظهار عشق پسر عمویم چه می توانم بکنم ؟ ...

درست است که او با همه احساسش عاشق و شوریده من است اما من چه ؟ آیا من باید به خاطر این که هرگز نتوانسته ام عاشق او یا موجود دیگری باشم گناهکارم ؟ .. از خودم می پرسم اگر پسر یا دختری با تمام صداقت های جهان بزرگ ما ، عشقی یکطرفه پیدا کرد آیا طرف مقابل ، اگر او را نخواهد و نپسندد گناه کار است یا من مجبورم فقط برای نوازش احساس عشق یکطرفه پسر عمو ، و فقط از سر ترحم ، به عشق او جواب بدهم ؟! نه این بدترین و ظالمانه ترین کاریست که یک زن یا یک مرد می تواند نسبت به به موجود عاشق و دل باخته ای مرتکب شود .. ترحم به جای عشق !... دلسوزی بجای علاقه ، نه !... اگر کسی بخواهد در حق من این کار را بکند ، هرگز او را نمی بخشم .. عشق یک دریاست .. و دو موجود عاشق باید که در کنار آب های اقیانوس عشق ، شانه به شانه هم شنا کنان غوطه بزنند و رازهای ناشناخته اعماق دل دریا را

با هم بکاوند . مگر مي شود يکي در ساحل بياستند و غوطه زدن ها ، التماس ها ، جست و خيز هاي ديگري را در آب ها تماشا کند ؟... من هرگز نمي خواهم در ساحل بياستم و با تکان دادن دست و لبخند هاي ترحم انگيز پسر عموي بيچاره ام را که عاشقانه در عمق آب ها دست و پا مي زند فريب بدهم .

... تصميم مي گيرم که در يك فرصت مناسب وقتي بتوانم همه اين کشمکش هاي ذهني و دروني را صادقانه با خود حل بکنم ، براي مسعود نامه اي بنويسم و او را از اشتباه خطرناکي که روز به روز بيشتر دامنه مي گيرد ، در آورم ، .. فقط از خدا مي خواهم که هر چه زودتر مرا در نوشتن اين نامه کمک کند . ضمناً بايد از برادرم به خاطر جعل پيامي از جانب من گله کنم ..

ديروز براي من يك روز استثنايي بود .. شايد ذکر کلمه استثنا چندان مناسب نباشد بلکه بهتر است کلمه عجيب را به جاي استثنا بگذارم ، صبح خودم را با يك باران شديد و پر سر و صدا آغاز کردم . تختخواب کوچک من طوري قرار گرفته بود که من تا چشم باز مي کنم آسمان و فضاي سبز محوطه خوابگاه و درختاني که در حاشيه خيابان هميشه ايستاده اند مي بينم ، امروز صبح تا چشم گشودم نخ هاي سپيد ياران را ديدم که آسمان را به زمين دوخته بود . باران آنقدر تند و هيجان زده بود که من حرکت سيلاب هاي کوچک را روي برگ هاي سبز درختان چنار مي ديدم . من باران هاي ريز و آرام را بيشتر دوست دارم .

هميشه به نظرم مي آيد که زمزمه باران هاي ريز و آرام ، فاصله هاي نا معلوم هستي ... فاصله هاي کوتاهي که از حيات ما انسان ها ، در صحبت ها ، در نگاه ها ، در حرکتمان گم مي کنيم .. پر مي کند . اما باران هاي تند پر از خشونت است ... خشونتي که با لطافت آفرينش بشر هرگز جور در نمي آيد ، .. با همه اين ها من آنقدر باران را دوست دارم که خشونتش را به لطافتش مي بخشم و خودم را جلوي دست و پاي باران مي اندازم تا مرا هر طور دلش مي خواهد شستشو بدهد...

بدبختانه وقتي در هامبورگ باران مي بارد هرگز بوي خاک باران خورده بلند نمي شود اما در کوچه هاي وطن خودم هنوز هم وقتي باران مي آيد ، بوي خوش خاک در دماغ آدم ها مي پيچد و آن ها را سرمست و نشئه مي کند ، امروز من مجبور شدم براي رفتن به رستوران خوابگاه و صرف صبحانه يك بلوز يقه اسکي ارغواني و يك شلوار بپوشم . در سر ميز صبحانه ناگهان سینه به سینه " پيتر " شدم . او سيني صبحانه در دست ، ايستاده و مرا تماشا مي کرد ...

در يك لحظه به نظرم رسيد که همه اندام " پيتر " به يك چشم بزرگ سبز تبديل شده و اگر کوچکترين درنگي بکنم مرا در لابلای پلک هاي گشاده اش مي گيرد و پنهانم مي کند.

گفتم : ببخشيد ! و به سرعت خودم را پشت ميز خلوتي رساندم ...

مونیکا از سر ميزش در حالیکه به عبدالحميد دانشجوي عرب تکیه زده بود فریاد زد :

_ شري ... من در مسابقه انتخاب ملکه زيبايي خوابگاه دانشجويان به تو راي مي دهم .

من از شرم سرم را به زیر انداختم .. هرگز عادت نکرده ام که تعریف های دیگران را با چشم گشاده تماشا کنم .. پدرم همیشه می گفت : انسان چیزی فراتر از تعریف های معمولی است .. انسان به يك هستي بي انتها به يك ابدیت جاوید به يك عالم بسیار بالا تعلق دارد و نباید او را با کلمات حقیرانه زمینی آلوده ساخت !.. او برای انسان مرتبه ای خدایی قائل است و خدا را هم با دل ستایش می کند نه با کلمات . از این که در اولین لحظات روز به یاد پدرم می افتم خوشحال می شوم ...

من همیشه فکر می کنم که از نزدیک یا دور ، پدرم چون موتور نیرومندیست که تا دستم را به سوی دراز می کنم حتی در لحظه ای که به یادش می افتم ، مرا در راه رفتن ، پیش رفتن و اندیشیدن کمک و نیرو می دهد ..

همین که سرم را بلند می کنم دوباره " پیتر " را می بینم .. او با همان نگاه بزرگ و پر وسعتش مرا تماشا می کند . نگاه او ، با نگاه اولین روزهای آشنایی تفاوت زیادی دارد ، من خیلی خوب به یاد دارم او مقابلم نشست و با نگاهی بسیار معمولی و ساده ، نگاهی که ممکن است يك گوجه فرنگی رسیده را در سبد میوه فروشی تماشا کرد ، مرا به يك پارتی دعوت نمود و وقتی جواب رد شنید برق خشم و تحقیر را آشکارا در چشمانش خواندم .. اما نگاه امروز او ، يك نوع برق مخصوص داشت ، برق اشك برق غم .. نگاه سبزش (من بلاخره متوجه نشدم چشماي پیتر آبی یا سبز ؟!) مثل يك " برکه " ، عمیق و غم انگیز بود ..

برای من باور کردن چنین حالتی آن هم در يك پسر آلمانی مشکل بود .. من در کلاس درس در کتابخانه ، در خیابانها دختران و پسران زیادی را می دیدم ، که عاشقانه دست در گردن هم حرکت می کردند اما نگاه های آن ها شاد ، متحرک و بیقرار بود ، درست مثل گل های بهاری ، پر از رنگ های شاد بود ، ولی وقتی آن نگاه ها به روی يك اتومبیل قشنگ ، يك پیراهن خوش دوخت ، یا يك ویتیرن دلپذیر می افتاد ، هیچ تغییری نمی یافت . آن ها در همه حال يك جور نگاه می کردند اما نگاه ما ایرانی ها برای هر لحظه ، هر شیئی ، رنگ و معنی دیگری دارد ... نگاهی که در چشمان هیچ اروپایی ندیده بودم ولی حالا برق آن را در چشمان پیتر می دیدم ..

حتی حرکاتش فرق کرده بود ، تند و تند غذا نمی خورد ، سرش را به چپ و راست نمی چرخاند . يك نوع کندی و سکوت عجیبی در حرکاتش و طرز غذا خوردنش می دیدم ، نگاهش و حرکاتش ابهام مخصوصی داشت و من حس می کردم که در مرکز این ابهام ایستاده ام ، و او می خواهد به هر ترتیب راز های مرا بگشاید . حس می کردم دارم از نگاهش فرار می کنم ، با شتاب مخصوصی صبحانه را نیمه کاره رها کردم و رفتم بارانی سفیدی که از پس اندازم در يك حراج دست دوم خریدم و اتفاقا به اعتقاد خودم خیلی هم اشرافی است روی لباسم پوشیدم و چتر را برداشتم و از خوابگاه به قصد رفتن به دانشکده خارج شدم ، اما همین که از خوابگاه خارج شدم باز سینه به سینه " پیتر " متوقف ایستادم . سرم را بلند کردم و نگاهم بی اختیار در چشمان سبز پیتر خیره شد ، .. برای يك لحظه احساس کردم يك حرکت عجیب درست مثل گذر يك نسیم بهاری در پهنه چشمان سبزش جریان دارد .. خدایا او چه می خواست به من بگوید ؟. پیتر معبود و محبوب صدها دختر هموطنش می خواهد با این نگاه عجیب و ساکت به من چه بگوید ...؟

من با عجله گفتم :

_ پيتر ببخشيد .. اين دومين بار است كه امروز با تو تصادف مي كنم ...

پيتر درست مثل بچه مدرسه اي ها كه اول بار مي خواهد احساس خود را براي دختری شرح دهند سرخ شد ، حتي زبانش بند آمد و با آهنگي كه به زحمت شنیده مي شد گفت :

_ آه .. آه .. ببخشيد.. تق.. تقصير من .. بود ..و بعد به سرعت خود را كنار كشيد ... من به راهم ادامه دادم ولي تا وقتي به دانشكده رسيدم در تمام مدتي كه " تراموا " در زمين حركت مي كرد به فكر آن نگاه و آن سكوت پر معني " پيتر " بودم .. به نظرم مي رسد كه پيتر از چيزي رنج مي برد كه حتي براي خودش هم ناشناخته است .. يا مي خواهد به هر ترتيبی شده با آن احساس بجنگد و سركوبش كند ، اما پاها و چشم ها از او فرمان نمي برند ... من حالا ديگر آن ها را مقصودم ژرمن هاست ، خيلي خوب مي شناسم ، آن ها با محبت و مهربان هستند ، اما اگر چيزي در دنيا پيدا شود كه آرامش آن ها را به هم بزند ، يا غرورشان را لگد مال كند ، سرسختانه با آن مي جنگند ، و پيدا بود كه پيتر سخت در كار يك جنگ بود اما جنگ به خاطر چي ؟..

حالا كه من اين احساس هاي ناشناخته و تازه را مي نويسم ، بيشتر حس مي كنم كه كشش دروني پيتر به خاطر من است .. شايد از سر خودخواهي احمقانه اي كه گاهي گريانم را مي گيرد خودم را قهرمان ستيزه هاي روحي " پيتر " معرفي مي كنم ، اما اعتقاد دارم كه من سهمي از اين ماجرا را به خودم اختصاص داده ام .. من دعوت هاي مكرر " پيتر " را رد کرده ام ، من نمايش هاي روحي و جسمي " پيتر " را در ميدان فوتبال ، در عشق بازي ها و روابط گسترده اش با دختران متعدد را به هيچ گرفته ام .. او از هر راهي كه براي تسليم شدن يك دختر هموطنش مي دانسته استفاده کرده تا مرا با خود همراه كند ولي هميشه با شكست روبرو بوده و كلمه شكست چيزي نيست كه يك آلماني از آن خوشش بيايد . شايد او حس مي كند كه در اين مبارزه همه غرور نژادي اش در مقابل با حريف بيگانه اي كه حتي تا دو ماه پيش نام كشورش را هم نمي دانست باخته است .. شايد هم او در برخورد با اولين صخره مقاوم و سخت به تدريج همان احساس عاشقانه اي كه جوان هاي ما در سختي ها و ناکامي هاي يك عشق پيدا مي كنند در خود يافته است !

همه انسان ها از يك دانه روبيده شده اند و هيچ بعيد نيست كه همه انسان ها در برابر يك حالت واحد ، يك عكس العمل مشخص از خودشان نشان بدهند .. پيتر و ساير هموطنان او هرگز با اين نوع مقاومتها روبرو نبوده اند ، و در نتيجه حالاتي را كه در برابر چنين مقاومت هايي پيدا مي شود ، تجربه نکرده اند و حال تجربه هاي جديد " پيتر " براي خودش هم يگانه است .. آه من خيلي پر حرفي مي كنم .. شايد " پيتر " از موضوع ديگري رنج مي برد .. اگر چه شب وقتي به خوابگاه بر مي گشتم يك بار ديگر باز هم سینه به سینه شدیم .. من اين بار با بي پروايي بيشتر خنديدم و حتي جمله نيش داري هم نثارش كردم ، ولي مثل اين كه " پيتر " تبديل به يك مجسمه كوكي شده بود ، فقط مرا بر و بر تماشا مي كرد ، در حالي كه رنگ چشمانش از سبزي به خاكستري نشسته بود .

يك ساعت پيش مونيكا و برگيت در اتاق من بودند ، هر دو مدتي با چند صفحه پر سر و صدا كه به اتاقم آورده بودند پيچ و تاب زدند و رقصيدند .. من اغلب فكر مي كنم كه آن ها وقتي مي رقصند درست درست همان اندازه كه يك ماده مخدر مي تواند يك نفر را از دنياي واقعي بيرون بكشد ، رقص هم آن ها را تخدير مي كند ... برگيت و مونيكا نيم ساعت با چشمان بسته

رقصیدند و رقصیدند و بعد ناگهان از آن حالت سکر آلود بیرون آمدند و خنده کنان روی کاناپه افتادند ، ولی وقتی می خواستند به من شب بخیر بگویند برای اولین بار مونیکا سرش را بیخ گوش من چسباند و گفت :

_ شری تو امروز " پیتر " را ندیدی ؟

من سرم را تکان دادم و او بدون این که منتظر حرفی از جانب من بشود گفت :

_ امروز اصلاً به دانشکده نرفته و در را محکم از روی خودش بسته است ...

دفترچه عزیزم ، فکر نمی کنی با این حوادثی که من امروز در گوشه و کنار دیدم يك روز عجیب و استثنایی داشته ام ؟...

امروز سومین روزیست که " پیتر " از اتاقش بیرون نیامده است ، و چون اتاقش در کریدوری است که من هم ساکن یکی از اتاق هایش هستم هر بار که از جلوی اتاقش می گذرم بی اختیار به یاد او و تنهایی عجیب او می افتم و نمی دانم چرا باز هم من خودم را مقصر می دانم ... گاهی آن قدر غمگین و عصبی می شوم که می خواهم در اتاقش را بزنم و همان طور که او چند بار بی اجازه من به اتاقم آمد و خودش را روی صندلی انداخت ، وارد اتاقش بشوم ، روی صندلی مقابلش بنشینم و بپرسم : پیتر چه شده ؟ آیا من باعث این همه ناراحتی و تنهایی تو شده ام ... دیروز صبح وقتی وارد کریدور شدم ناگهان چشمم به پری دختر هموطنم افتاد که مشیت به در اتاق پیتر می کوبید ، من برای این که او خجالت زده نشود ، خودم را عقب کشیدم و از کریدور به داخل حیاط رفتم و چند دقیقه بعد دیدم که پری با اخم های در هم رفته و چهره ای که به هیچ وجه خوشایند نبود ، از خوابگاه خارج شد و برای من مسلم بود که او در باز کردن در اتاق پیتر ، اتفاقی که شاید تا دو هفته پیش همیشه به رویش باز بود شکست خورده است ...

يك بار هم از جلوی اتاق پیتر می گذشتم صدای موسیقی آرامی پشت در بسته به گوشم خورد ... درست عکس موسیقی پر سر و صدایی که همیشه همراه با خنده دختران خوابگاه از اتاق پیتر بیرون می زد ...

من نمی دانم چه باید بکنم ، تکلیفم چیست ؟.. من هرگز نخواستیم ام باعث پریشانی فکر انسان دیگری بشوم ، با این که هنوز هم تغییر حالت پیتر برایم دقیقاً معلوم نیست اما يك احساس ناشناخته و گنگ به من می گوید ، تو سبب ناراحتی های این زندانی جوان هستی ...

و از تصور این موضوع دلم به درد آمد ، و حتی چند دقیقه پیش ناچار حافظ را گشودم و مثل مادرم که هر وقت دلش می گرفت فال حافظ می گرفت ، کتاب را به دستم گرفتم و با همه صمیمیت و حضور قلب با حافظ خوبم مشورت کردم ... خدایا حافظ با من حرف های عجیبی داشت .. می خواهم شعر حافظ را در دفترچه ام نقل کنم ...

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بیدل خبر ، دریغ مدار
به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینیت
سخن بگویی و ز طوطی شکر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

سخنان و اندیشه های گرم " حافظ " در دلم می نشیند ، از جا بلند می شوم و پشت پنجره می ایستم ، آسمان از غروب امروز صاف و روشن به نظر می رسد ، چهره آسمان درست حالت زن فرزند مرده ای دارد که بعد از مدت ها شیون و زاری ، در سوگ فرزندی ، صورتش را از اشک ها می شوید و آرامش از دست رفته را باز میابد ستاره ها شفاف تر از همیشه با آن سیمای مهربانشان به من لبخند می زنند ، انگار کسی آن ها را با دستمال سپید و تمیزی برق انداخته ... به اشعار گرم و سرشار از صمیمیت حافظ فکر می کنم ... و مثل همیشه سیمای مهربان و آسمانی حافظ را در پیشانی آسمان نقش می بینم ... یک روز به خواهرم گفتم من هر وقت شعری از حافظ می خوانم خود حافظ را هم می بینم ... خواهرم همیشه از دنیای من جدا بود ، ریشخندی زد و گفت :

_ واه ... پناه بر خدا .. چیزی نمانده که بگی هر وقت شعر حافظ را می خوانم ، خود حافظ هم کنارم می نشینه ! ..

هیچ وقت یادم نمی رود که از مسخره بازی های خواهرم چنان عصبی شدم که چهار ساعت تمام در حالی که کتاب حافظ را در بغل می فشردم خودم را در اتاقم زندانی کردم ... و حالا باز من حافظ را ، حافظ محبوب و آسمانی ام را با چشمان ژرف بین و عمیقش که به سیاهی شب رفته است ، بینی کشیده و صاف پیشانی باز که با دو سه شیار کوتاه و کشیده ، بسیار اندیشمند به نظر می رسد ، موهایی مشکي و بلند که از زیر شال سپیدی بیرون زده است و لبخندی با هزار گونه معنی بر لب ، در تمامی صفحه آسمان می بینم ...

یک روز به پدرم گفتم : بابا ... من عاشق حافظم!.. پدرم از شنیدن این جمله یکه ای خورد ، اما خیلی زود آرامشش را به دست آورد و گفت : چقدر خوب است که آدم دامادی مثل حافظ داشته باشد ...

و من از شرم سرخ شدم و به اتاق خودم دویدم ... حالا حافظ عزیز من ، خیلی رك و دوستانه مي گوید که محبتت را از او دریغ مدار !..

تمام امروز افکارم پریشان و آشفته بود " مونيكا " چند بار به من گفت : شهرزاد پس اون لبخندهاي شیرين و قشنگ كو ؟ چرا اين طور اخم كردي.. چه خبر شده ؟ . او حق داشت ، من همیشه لبخندي بر لب جاري داشتم اما از سپیده صبح تا اين لحظه که در بستر دراز کشیده ام و دارم خاطرات روزانه ام را مي نويسم هرگز لبخندي بر لبانم نروبيده است ..شاید اگر از خودم هم بپرسم چرا اين طور آشفته و پریشانم نتوانم روي علت خاصي انگشت بگذارم ، اما عصبي هستم .. براي اولين بار خودداري ام را از دست داده ام .. به هر صدائي از جا مي پرم .. با هر حرکتی به شدت سراسیمه و مضطرب مي شوم ، دوست ندارم با هيچ کس همراه باشم .. تمام بعد از ظهر را سعي کردم به پارک محبوب خودم بروم اما نتوانستم ، عصر ، وقتي از سالن کتابخانه خارج مي شدم ، " کورت " با همانم خشونت چندی آورش دستش را جلو راهم به ستون تکیه داد و گفت :

_ شري حاضري امشب با هم باشيم ..

رفتار " کورت " آن قدر زننده و توهين آمیز بود که با خشونت گفتم :

- من فقط با خودم هستم آقا ... دستتان را برداريد.

کورت که هرگز انتظار چنین عکس العمل تند و خصمانه اي را نداشت بي اختيار دستش را از سر راهم برداشت ، من به راه افتادم در حالي که مي ترسيدم هر لحظه او مرا از پشت بغل بزند و مثل يك حيوان به من بچسبد .. ناگهان صدای خشك او را که مثل بهم خوردن دو تکه فلز گوش را مي آزد شنيدم که گفت :

_ حالا خواهيم ديد ..

من بدون اين که پشت سرم را نگاه کنم راهم را در خط مستقيم ادامه دادم ، وارد خيابان شدم ، طبق معمول سوار تراموا شدم و بعد هم از نزديکترين ايستگاه به خوابگاه " گراندوک " پياده به راه افتادم هوا دوباره ابري مي شد ، پرنده هاي اين سرزمين غريب مثل اشباح سرگردان از اين درخت به آن درخت مي پریدند و من حس مي کردم حتي نفس کشيدن هم برايم مشکل شده است جلو در خوابگاه سه چهار نفر از بچه ها ايستاده بودند مثل اين که مي خواستند به مهماني بروند . " برگيت " هم بين آن ها بود ، دستي برايم تکان داد و گفت :

_ شري .. ما ميريم دانسينگ با ما مي آي ؟

_ نه متشكرم... چيزي نمانده بود اشك هايم سرازير شود ، از پله طبقه اول بالا رفتم و خودم را به طبقه دوم رساندم بعد وارد راهرو شدم از برابر اولين اتاق گذشتم و ناگهان چشمم به روي اتاق پيتر متوقف شد ، در اتاق بسته بود ، اما صداي آرام و غم انگيز يك آهنگ كه در روي بيانو مي دويد به گوشم نشست ، بي اختيار ايستادم ، حس كردم از پشت در به راحتی داخل اتاق " پيتر " را مي بينم .. او روي كاناپه دراز كشيده بود و از پنجره اتاقش به آسمان به غروب نشسته خيره شده بود .. قطره اشكي به نرمي از كنار دريائي آبي چشمانش به سوي گونه ها راه مي گشود .. اتاق به هم ريخته و آشفته بود ، كتاب ها اين سو و آن سو پراكنده بودند صفحات گرام و نوار ها اين طرف و آن طرف ريخته بودند . لباس ها و جوراب هايش هم روي صندلي و كف اتاق به چشم مي خورد ... در آن لحظه ناگهان متوجه شدم آشفتگي بي دليل من از صبح تا آن لحظه به خاطر " پيتر " بوده است . . اين پنجمين روزيست كه پيتر به دانشكده اش نمي رود ، از اتاقش بيرون نمي آيد ، هيچ كس او را در رستوران ندیده است .. آه خداي من .. نكند كه .. نه نخواستم فكر شومي كه از سرم گذشته بود بر زبان بياورم ، با شتاب به طرف اتاقم رفتم ، در اتاق عبدالحميد ناگهان گشوده شد ، مونيكا با چهره اي سرخ و متورم و عرق نشسته از ميان در بيرون دويد ، موهايش نا منظم و آشفته بود ، حتي دانه هاي عرق روي پشت لبش مي لغزيد .. تا چشمش به من افتاد ناگهان مثل بچه اي خودش را در آغوشم انداخت و صداي خفه گريه اش بلند شد .. من او را به داخل اتاقم كشيدم او را روي كاناپه نشاندم .. مونيكا دمر روي كاناپه افتاد و من وحشت زده كبودي هاي خون آلود را روي پشتش ديدم و چشمانم را بستم .. بي اختيار اشك هايم سرازير سد .. نمي دانم براي مونيكا گريه مي كردم يا براي " پيتر " ..

مونيكا وقتي متوجه اشك هايم شد از جا برخاست ، مرا بغل زد و گونه ام را بوسيد :

_ عزيزم شري .. چيز مهمي نيست .. خوب ميشم.

من ناگهان دست مونيكا را گرفتم و او را به طرف خودم برگرداندم :

_ مونيكا چرا به دكتر مراجعه نمي كني ؟

مونيكا لحظه اي به من خيره شد و بعد زير لب گفت :

_ من اين طوري دوست دارم .. باور كن !

و بدون اين كه منتظر جوابي يا حرفي از من باشد از اتاقم بيرون رفت ، من پشت سرش بيرون دويدم ، مي خواستم زخم هايش را كمپرس كنم اما او در يك چشم به هم زدن دوباره خودش را به داخل اتاق عبدالحميد انداخت .. من به اتاقم برگشتم اما حس مي كردم من يك لحظه نمي توانم در يك گوشه اتاق قرار بگيرم ، كتاب هايم را يكي يكي به دست مي گرفتم و بعد به گوشه اي پرتاب مي كردم ، صفحه اي روي گرام گذاشتم اما حوصله گوش دادن نداشتم .. خواستم قهوه اي درست كنم اما نيمه كاره رهائش كردم .. انگار تمام پل هاي ارتباط من با دنيا و اطرافم قطع شده و در فضاي بي انتها و بي شكل رها شده بودم .. خودم را در برابر تصوير پدرم كه به ديوار كوبيده بودم رساندم مقابل پدرم ايستادم و در چشمان قهوه اي و عميق پدرم خيره شدم .. پدر .. پدر.. چه شده ؟ براي دخترت شهرزاد چه اتفاقي افتاده .. ؟ حس كردم صداي پدرم را مي شنوم ، كه مثل هميشه مي گويد :

_ دخترم شهرزاد (او همیشه اسم مرا به طور کامل ادا مي کرد) هیچ چیز در این دنيای خاکی ابدی نیست ... اگر روزی بتوانیم این قفس خاکی را بشکنیم و پرواز کنیم خودمان ابدی می شویم ، پس تا آن روز صبر کن ... خودت را پریشان و آشفته مکن ...

برای اولین بار صدای گرم و کلمات پدر نتوانست بر بی قراری ذهنی و روحی من مسلط شود ... مثل این که چیزی در من می شکفت که نیرو و قدرتش تا آن روز برایم نا شناخته بود ، یا از نیروی قدرت روحی پدر هزاران برابر بیشتر بود ... به همین خاطر می ترسیدم ... سخت می ترسیدم ... و از خودم می پرسیدم ... شری چه خبرت شده ؟ برای چه کسی آشفته ای ؟ چه چیزی را می جویی ؟

و عجیب این بود که در متن تمام این آشفتگی ها و بی قراری ها درهای اتاق پیترا را می دیدم که مرتباً باز و بسته می شود

و من با کنجکاوای عجیب می خواهم خودم را به داخل اتاق بیندازم و عجیب تر این که من در این دوازده ساعت حتی يك لحظه به دیگری ، به آدم های اطرافم ، به زادگاهم و حتی به خودم فکر نکرده بودم ... سرم را روی دستگیره پنجره اتاقم گذاشتم و از خودم پرسیدم :

_ شهرزاد ... تو برای چی ناراحتی ؟.. چرا این طور در هم رفتی ؟

ولی هیچ جوابی نداشتم که به خودم بدهم اما می ترسیدم و مضطرب بودم ، و هر لحظه کنجکاوتر می شدم ... يك بار به یاد حرف مادرم افتادم که روز آخر می گفت : مادر ... ممکنه توی مملکت غریب بعضی روزها غربت زده بشی ..؟ نترس ... من از مادرم پرسیدم غربت زده یعنی چه ؟ .. گفت : آدم يك مرتبه حس می کند هیچ کس را نداره .. تنهای تنهاس .. پاش رو هواست . هیچکس نیست که به سلامش جواب بده هیچ کس نیست با زبانی که سال ها شنیده و گفته حرف بزنی ، آن وقت درست مثل آدمی که توی کشتی و روی دریا دچار طوفان بشه می ترسه ، سرش گیج می ره ، حالت تهوع بهش دست می ده .. مادرم ادامه می داد ! نمی دونم من تا حالا قربت زده نشدم ، چون همیشه توی خاک خودم بودم ولی مادربزرگم ، این چیز ها رو تعریف می کرد ...

برای يك لحظه فکر کردم شاید مادر راست گفته باشد من دچار غربت زدگی شده باشم . تصمیم گرفتم با این حالت بجنگم .. با عجله از اتاقم بیرون آمدم ، و به طبقه سوم خوابگاه رفتم ، در اتاق " پری " را زدم .. " پری " با يك زیر پوش نازك و چسبان بدون این که بپرسد چه کسی در می زند در را گشود ، حتی حالت عاشقانه ای هم داشت ، مثل این که منتظر مردی بود ... پشیمان شدم چرا که به اتاق او آمدم اما پری دستم را گرفت و به داخل اتاق کشید .. این اولین بار بود که من به اتاق پری می آمدم .. در و دیوارش از عکس ها و پوسترهایی سبك سی برهنه پوشیده بود ، هیچ معلوم نمی شد که این اتاق يك دختر ایرانی است ، بوی ادوکلن مردانه که به در و دیوار ماسیده بود توی ذوق می زد ، روی كف اتاق صفحات بزرگ سی و سه دور ، خیلی نا منظم ریخته بود ، تنها علامت زندگی ایرانی که توی اتاق می توانستم بینم شمعی بود که روی يك

بطري گرد و مدور مقدار زيادي اشك افشاني كرده بود ، پري به آلماني پرسيد : چي شده كه سري به من زدي .. از اين كارها نمي كردي من با لحن التماس آموزي به فارسي گفتم :

_ بين پري .. دلم خيلي گرفته ، دلم هواي وطنمو كرده دلم هواي چند كلمه فارسي حرف زدن كرده .. بگذار فارسي حرف بزيم ..

پري غش غش خنديد و با لحن تحقيرآموزي گفت :

_ از "اره " و " نه " خسته نشدي ؟ يك عمر فارسي حرف زدي كجا را گرفتي ؟

حيرت زده پرسيدم :

_ مگه مي خواستي كجا را بگيرم ؟ .. مگر جايي را بايد گرفت ؟

پري با گستاخي خاصي گفت :

_ خوب تفاوت زندگي ما و اونا رو بين و قضاوت كن . !

_ چه تفاوتي ؟ .. تازه اين چه ربطي به زبان آدم داره ..

_ ولي بين من اين جا چقدر راحتم .. اگر يكي از اين عكس ها را من در خانه خودمان به در ديوار زده بودم منو از شهر بيرون ميكردن ..

_ ولي اين عكس ها چيز افتخار آموزي نيس..

_ افتخارآموز نيس.. ولي عقده هامون را از بين ميبره ..

من كه از آمدن به اتاق پري عصبي تر شده بودم گفتم :

_ " عقده " فقط مخصوص ما ايراني ها نيست.. عقده يه چيز جهانيه..

_ ولي من اين جا هيچ دختر را نديدم كه عقده پسر داشته باشه .

سرم را با تاسف تكان دادم مي خواستم بگويم .

_ پس لطفا برو طبقه دوم در اتاق عبدالحميد را بزن و بين مونيكا از چي رنج مي بره.

اما من عادت كرده بودم ، كه هرگز اسرار خصوصي آدم ها را فاش نكنم .. از جا بلند شدم و گفتم :

_ خوب به هر حال عقیده آزاده . خوشحال شدم كه چند كلمه فارسي با من حرف زدي ، ميدوني چيه من هر وقت به آلماني صحبت مي كنم ، انگار زبونم يه چيز عاريه اس ، نمي تونم حرف هاي دلمو به زبون بيارم . بايد حتما فارسي حرف بزنم ، شايد تو اين طور نباشي . همه آدم ها مثل هم نيستن .

پري با لوندي دستي به موهاي سرش كشيد و گفت :

_ حیف شد ، حالا مي نشستني يه قهوه با هم مي خوردیم ، من فال قهوه بلدم .

_ نه متشکرم ..

_ راستي از پيتر چه خبر..؟

پري اين سوال را با لحن نيشداري به زبان آورد و من حس کردم که رنگم از شنیدن اين سوال به شدت پريده است . مثل اين که گناهي مرتکب شده بودم که پري حين عمل مچم را مي گرفت .

_ آه نمي دانم خبري ندارم ، .

پري سرش را تکاني داد و گفت :

_ عجب بچه ها ميگن پاك خاطرخواه شده ... خيلي هم براشون عجيبه چون تو آلمان از اين خاطرخواهي ها خبري نيس..

_ من نميدونم..

_ عجب تو نميدوني .. بچه ها اسم تو رو مي برن .. خوب چه عيبي داره عزيزم اين جا که ايران نيست تا ميتوني خوش باش ، هيچ کس جاسوسي هيچ کس رو نمي کنه . تازه پيتر بچه پرشوريه . تو اين خوابگاه از خوشگلي و هرچي که بگي تکه ، من امتحانش کردم ،

ناگهان تمام خشمي که سال ها در خود زنداني کرده بودم جوشيد ، و مثل کف دريا از دهانم بيرون ريخت ..

_ دختر ... تو چه مي خواهي به خودت ثابت کني ؟!

_ پري هم ناگهان پرخاش کنان گفت :

_ هيچي ، هيچي .. من تو وطنم هيچي نداشتم حتي يك دوست پسر نداشتم . پدرم اگر مي فهميد که پسري انگشت دخترش را لمس کرده ، انگشتشو با کارد مي برید . حالا من اين جا آزادم ، ميتونم از زندگي و جوونيم استفاده کنم کي گفته که ما بايد تو يه قفس زنداني باشيم .

_ صبر کن پري اين طوري احمقانه قضاوت مکن . من نميگم ما مردم برتري هستيم ، پدرم هميشه ميگه همه انسان ها از يك ريشه هستن ، ما هم چيزهايي داريم که اونا ندارن . ما نمي تونيم چند تا " بوي فرند " داشته باشيم ، ولي در عوض از بيماري هايي مثل بيماري مونیکا رنج نمي کشيم .. پري دست هائيش را به کمر زد و فریاد کشيد :

_ ولي بيمار بودن بهتر از پرهيز داشتنه !.

_ شايد تو اينطور فکر بکني ولي يادت نره که " پرهيز " لااقل يه لذتي به غذا مي بخشه اين دختر و پسرهائي که من مي بينم ، بزاقشون براي هيچي تحريك نمي شه .. براي اونا همه غذا ها يك نواخت و بيمزس . نا چارن هر روز يك نوع غذا را امتحان کنن ، حتي به جاي اين که غذا را تو حلقومشون بريزن و بخورن از دماغ هورت مي کشن ، همين خودتو نيگا کن .. هنوز نتونستي

سرتو رو سینه یه نفر بگزاری و براش حرف بزنی . هر روز در اتاق یه پسری رو میزنی .. آه خدای من .. تو حالت از این " فراوانی " به هم نمی خوره !

پری ناگهان در را محکم به روی من کوبید و من گریه کنان از پله ها پایین دویدم ، سر راه " والتر " را دیدم که دست ها را در جیب کرده و در راهرو قدم می زد ، همین که مرا دید ، با لبخندی به طرفم آمد و گفت :

_ سلام شری تو " مونیکا " را ندیدی ؟.

من گریه کنان در حالیکه با دو دست چهره ام را پوشانده بودم به طرف اتاقم دویدم و در را محکم به روی خودم بستم .. از کاری که کرده بودم سخت پشیمان بودم . من هیچ وقت کسی را نیاززده بودم . هیچ وقت ، حتی حالا دلم برای دختر هموطنی که در اتاقش را محکم به رویم بسته بود میسوخت و دلم می خواست که بنشینم و برایش زار بزنم . من امشب برای شام هم از اتاق خارج نشدم . نمی خواستم هیچ کس را ببینم . از روی " پری " خجالت می کشیدم ، از همه آدم ها شرم می کردم اما دلم برای " پیتر " شور می زد . نمی دانم چرا باید از صبح به فکر او باشم چرا حتی يك دقیقه هم نتوانم از اندیشه تنهایی او خارج شوم ، حتی حالا که می خواهم بخوابم دلم می خواهد برایش دعا کنم .

وقتی چشمانم را باز کردم تازه سپیده دمیده بود ، آسمان صاف و یکدست بود و رنگ مات خاکستری سپیده به تدریج در چشمانم روشن و روشن تر می شد ، حرارت مطبوع رختخواب سپیده نیمه سرد يك صبح پاییزی جور مخصوصی خوش آیند بود برای چند لحظه به وقایع دیروز و دیشب فکر کردم و از این که دوباره آرامش قبل از دیروز را پیدا کرده ام احساس خوشحالی می کردم ، به طرف عکس پدرم برگشتم و برایش بوسه ای فرستادم يك هفته ای بود که از تهران خبر نداشتیم حتی منصور برادر غیرتمند و متعصبم هم نامه ای نداده بود و آقای مارتین هم برای فضولی و جاسوسی تلفنی نزده بود .

حس می کنم به اجبار وارد دنیای دیگری شده ام ... دنیایی که متعلق به من نیست .. آن کوچه های خوب و پر صدا ، آفتاب تند و آسمان همیشه آبی و مردم مهربان که وقتی از بقالی می خواهی پنیر صبحانه را بخری می توانی مدتی بایستی و به پرگویی آن ها گوش بدهی و حرف دلت را هم بزنی مرا ترك کرده اند و حالا باید از خیابان های مستقیم و از میان آدم هایی که نسبت به هم بیگانه هستند و چمن خانه خودشان بیش از حضور همسایه برایشان اهمیت دارد ، گذر کنم ،

هنگامی که در تهران زندگی می کردم مردم روی هم رفته مرا دختر پر حرفی می دانستند ، مادرم که گاهی قربان صدقه ام می رفت می گفت زیبای پر حرف من ، درست مثل اسمت هستی ! می خواهی برای من قصه بگویی ... با این وجود من هنوز هم متعلق به آن کوچه های خشك و خیابان های *** و خسته کننده هستم و هیچ لحظه ای نمی توانم آن تصویر ها و آن آدم ها را از یاد ببرم .

من تهران را هرگز نمی توانم فراموش کنم ، با این که شهر من پر از سوقاتی های مغرب زمین شده ، اما آدم ها ، بوی کوچه ها و خیابان ها ، رنگ کاشی های سر در حمام های قدیمی ،

آجرهاي قرمز خانه هاي كهنه و پوسيده ، و آدم هايي كه هنوز نگاه آشنا از چشمشان نگرخته و وقتي سوار تاكسي مي شوند ، بدون اين كه مسافراني را كه در صندلي عقب لميده اند را بشناسند ، مودبانه سلام مي كنند و مي نشينند فراموش كردني نيستند .

من هرگز نمي توانم خط سير روزانه پدرم را در كوچه ها و خيابان ها از ياد ببرم ، و هر وقت كه فكر مي كنم حالا در تهران و در آشپزخانه مان مادرم مثل هميشه مشغول پاك كردن سبزي يا عدس و لوبياست دلم براي غش مي رود ، و از خودم مي پرسم آيا مونيكا هم وقتي به ياد مادرش مي افتد دلش براي غش مي رود . من تنها به فكر پدر و مادرم نيستم ، همه اطرافيان و آدم هايي كه مي شناختم هنوز براي زنده و حقيقي جلوه مي كنند ، من حتي دلم براي مسعود تنگ شده و نمي دانم او در روز چند بار به من فكر مي كند و چه خيال هايي درباره دختر عمويش مي كند فقط دلم مي خواهد فرصتي بكنم و براي نامه اي بنويسم و او را قانع كنم كه من هرگز او را مثل يك شوهر آینده نمي توانم دوست داشته باشم _ از آن جا كه حوصله نداشتم براي صبحانه به رستوران بروم تصميم گرفتم صبحانه خصوصي خودم را كه يك فنجان قهوه و دو عدد بيسكويت است در اتاق صرف كنم . هنگاميكه لباسم را پوشيدم و در اتاق را گشودم چشمم به مونيكا افتاد كه آماده خروج مي شد ...

_ الو ...

_ مونيكا ...

مونيكا كاملا سر حال بود، از آشفتگي ديروز اثري در او نبود ، موهاي طلايي و قشنگش روي شانه هاش ريخته بود مثل هميشه يك شلوار كابوي و يك بلوز كلفت جين پوشيده بود و كتاب هاش در دستش بود . هر كس او را در آن حالت ميديد نمي توانست تصور كند كه او در لحظاتي از زندگي به يك موجود خود آزار و بيچاره تبديل مي شود ...

گاهي وحشت زده از خودم مي پرسم آيا همه دختران و زنان كه من آن طور آراسته و مودب در خيابان ها مي بينم از اين بيماري رنج مي كشند يا تنها مونيكاست كه ذهن مرا مشغول کرده است ؟...

وقت سوار اتومبيل مونيكا شدم تا با هم به دانشكده برويم مونيكا با لبخند شيطنت آميزي پرسيد :

_ خبر داري ديشب پيتر براي يك سفر ده روزه رفته است ؟

من بي اختيار پرسيدم :

_ تنها ...؟

مونيكا خنديد و گفت :

_ نه ، تنها نه ... با يك دختر اهل يوگسلاوي..

نمي دانم چرا قلبم لرزيد شايد هم اين لرزش به خاطر آن بود كه خيلي ها به قول پري اسم مرا كنار اسم پيتر گذاشته بودند و حالا اين خبر غرور و خودخواهي مرا تحريك مي كرد ... با اين وجود ديگر چيزي نپرسيدم ، مونيكا هم چيزي نگفت و من براي اين كه فضاي خالي حرف را پر كنم گفتم :

_ راستي ديروز والتر را ديدم ... مونيكا با لحن مخصوصي گفت :

_ والتر هم به من گفت تو ناراحت بودي ..

_ چيزي نبود ... ولي تو چطور والتر را بخشيدي ؟

_ والتر بدون من نمي تونه خودشو راضي كنه ... آخه هيچ دختري مثل من نميتونه والتر را راضي بكنه ...

من از شرم سرخ شدم و مونيكا با صداي بلند خنديد و من مي خواستم مجددا از او بپرسم : پس با عبدالحميد چه خواهي كرد ... ولي بلافاصله متوجه شدم كه اين سوال خيلي احمقانه است زيرا چيزي كه بين مونيكا و والتر و عبدالحميد وجود دارد ، عشق نيست كه محتاج به حل و فصل باشد ...

بيشتر از يك ساعت نتوانستم سر كلاس بمانم ، دوباره همان بي قراري و آشفتگي آرام آرام در قلبم گام مي نهاد ... از عمارت دانشكده بيرون آمدم و در شهر به قدم زدن پرداختم ... راستي يادم رفته است بنويسم كه پاييز هامبورگ چقدر زيباست ... من سوار اتوبوس به محله " بلن كينزه " رفتم ... اين جا قسمت اعيان نشين شهر هامبورگ است و خانه هاي قشنگي كه روي سينه و سر تپه ها بنا شده اند چشم انداز قشنگي به جنگل هاي اطراف و دريا بخشيده اند . از آن خانه ها مي توان بندر هامبورگ با كشتي هاي بادباني تفريحي ثروتمندان و كشتي هاي بزرگ مسافر بري و باري را تماشا كرد ... سوز نسبتا سردی از روي آب هاي صاف و آبي اقيانوس مي وزد ، وقتي از روي پوست تن مي گذرد ، يك نوع سوزش مخصوصي به انسان مي دهد با وجود اين من تمامي اين منظره و اين سرما را دوست دارم .. درختان شهر هامبورگ مخصوصا درختان پارک دوست داشتني من " اشنيات " و درختان تپه هاي محله " بلن كينزه " با رنگ هاي متنوع و خون آلودشان انگار كه جامه تازه اي دوخته و به تن كرده اند و خود را براي فصل كارناوال ها آماده مي كنند ، حس مي كنم كه زير پوست سرخ آن ها ، يك شيره حيات بخش به سوي بالا در حركت است ، من پرندگان را مي بينم كه نوكشان را در پوست تنه درختان فرو مي برند تا از اين شيره سرمست كننده بنوشند و عمر جاوداني بگيرند . تمام روز را قدم زدم ، نهار را در يك رستوران ساحلي خوردم . مرد نسبتا مسني كه در فاصله كوتاهي از من مشغول صرف نهار بود مدتي زير چشمي مرا برانداز كرد بعد كمی خودش را به طرف من متمایل كرد و گفت :

_ شما لبناني هستيد ؟

من جواب دادم :

_ نه من ايراني هستم ..

او سعی کرد نام ایران را به خاطر بیاورد ، اما مثل این که تلاشش بیفایده بود و باز دوباره از لبنان پرسید و من اطلاعات مختصری که از این کشور داشتم به زبان آوردم و او خیلی راحت از من اجازه گرفت و کنار من روی صندلی نشست . مرد مسن سعی می کرد خاطره ای که از لبنان داشت با خیره شدن در چشمان من به یاد بیاورد :

_ زمان جنگ بود من سفری به لبنان داشتم آن موقع مردی تنها و سی و هشت ساله بودم در یک رستوران توریستی لبنان با دختری آشنا شدم که اسمش جمیله بود ... دختر زیبایی بود ، پوست قهوه ای و شفاف چهره شما ، او را به خاطر می آوردم . چشم هایش مثل چشمان شما درشت و سیاه بود و مژه هایش آن قدر بلند بود که گاهی من آن ها را شانه می زدم ... دوستی ما خیلی زود رنگ علاقه گرفت ، آن موقع لبنانی ها با ما آلمانی ها خیلی صمیمی بودند و شاید هم به علت فشارهای استعماری انگلیس و فرانسه از آن ها که طرف های جنگ ما بودند به شدت متنفر بودند ، جمیله چنان عاشقانه مرا دوست داشت که خیلی زود موفق شدم او را به خدمت سرویس جاسوسی آلمان در بیاورم . اما انگلیسی ها به زودی متوجه شدند و او را مسموم کردند ... وقتی بالای سرش رسیدم که جمیله چیزی به پایان حیاتش نداشت . همین که مرا دید ، دستم را گرفت و به لب هایش برد و بوسید بعد مرد .. دیگر هیچ وقت هیچ زنی مرا این قدر دوست نداشته است ... من سرم را برگرداندم تا اشکی را که در چشمانم حلقه زده بود پنهان کنم ، آن دختر شرقی به خاطر این مرد آلمانی که حالا این طور پیر و فرسوده شده و چهره اش خالی از هر احساس عاشقانه است ناچیزترین هدیه ای که می توانست تقدیم کند ، یعنی جانفش را داده بود تا مردی که برابر من نشسته است معنی عشق شرقی را درک کند . اما حالا او خیلی معمولی و عادی از او سخن می گوید ، حتی خیلی ساده من می گوید که از عشق جمیله بنفع مقاصد سیاسی خودش استفاده کرده و او را به خدمت دستگاه جاسوسی آلمان در آورده بود...

من با شتاب آن رستوران را ترک کردم ، ولی در همان لحظه از این که یک دختر شرقی با عشق شورانگیزش این مرد آلمانی را هنوز هم در تعجب و حیرت نگه داشته است احساس غرور می کردم ... وقتی کنار ساحل قدم می زدم دلم می خواست بیشتر در باره عشق بیاندیشم ... عشق چیست ؟ چگونه عشق متولد می شود ، رشد می کند ، جوانه می زند و به عمر جاوید می رسد چرا من تا به امروز عاشق نشده ام .. آیا نگرانی من به خاطر " پیتر " دلیل تولد یک احساس تازه نبود ؟ برای من هنوز خیلی زود بود که عشق را باور کنم ، اما حس می کردم چیزی نرم و جادویی در اطرافم هاله افکنده و مرا در درشت های نامرئی خود گرفته می فشارد.

سفر ناگهانی پیتر بعد از چند روز تنهایی زندگی کردن مثل زندانی ها برایم بهت آور بود ، ولی عجیب این بود که حتی از همان لحظه که شنیدم پیتر با یک دختر اهل یوگسلاوی از هامبورگ خارج شده ، هیچ کینه ای نسبت به پیتر نداشتم و حتی حس می کردم که این مسافرت هم نوعی به من مربوط است ، شاید هم از سر خود خواهی زنانه است که فکر می کنم پیتر به خاطر جنگیدن با احساس عاشقانه ای که به من دارد به " پادزهر " متوسل شده تا خود را از چنگال این بیماری برهاند ، آخر برای یک پسر آلمانی ، این گونه عشق ها چیزی بی معنی ، خسته کننده و شاید هم ناشناخته و خطرناک است و آن ها به هیچ وجه کوچکترین تمایلی به شرکت در این بازی وسوسه انگیز و غم آلود ندارند ...

عقربه ساعت روي عدد دوازده افتاده است . من مي خواهم هر چه زودتر به درون بستم فرو بروم تا صبح براي انديشيدن و ساختن خانه هاي قشنگ و رويايي ، دوباره خراب کردن و هزار بار ساختن آن فرصت طولاني دارم ..

سومين روز را بدون حضور " پيتر " در خوابگاه " گراندوك " شهر اشرافي هامبورگ شروع مي كنم در حالي كه در اين سه روزه فرايدها و نامه ها و نغمه هاي تازه اي از قلم مي شنوم كه براي تازگي دارد ، يادم هست يك بار از همكلاسي هايم در دبirstan پرسيدم :

_ عزيزم تو چرا هر روز يك پاكست سيگار مي كشي بيشتر گوشه مي گيري ، به آهنگ غم انگيز گوش مي دي ، و كوچكترين توجهي به حرف هاي ديبران نداري ؟ او نگاهی تحقير آميز به من انداخت و پرسيد : _ دختر مگه تو دل نداري ؟...

مثل اين كه جوابم را گرفته بودم ، به طرف پنجره رفتم و مدت ها در باره اين جواب کوتاه و مختصر فكر كردم ، و كوچكترين ارتباطي بين دل آزاده و غمگين او و آرامش ساكن و صامت دل خودم نديدم !

_ ولي مثل اين كه دوره آرامش دارد به سر مي رسد ، از سپيده صبح كه چشمانم به روي صبح گشوده مي شود تا آخرين لحظات كه چشم ها را به روي شب مي بندم تصوير " پيتر " با سماجت همراه مي شود ، گاهي از خودم شرم مي كنم كه چگونه مي توانم در محرمانه ترين موقعيت هاي روزانه ام حضور او را بپذيرم ...

در اين سه روز هيچ خبري از " پيتر " نبود و من ساكت و آرام به كالج مي رفتم و شب در هاي اتاق را به روي دوست و آشنا مي بستم اما خودم هم مي دانستم كه اگر اين بار پيتر در اتاقم را بزند با شور و شوق تازه اي به استقبالش مي شتابم ... دو ساعت پيش اين روياي دخترانه ام رنگ حقيقت به خود گرفت من کنار پنجره ايستاده بودم و از پشت شيشه بازي تكراري ولي خستگي ناپذير باران پاييزي هامبورگ را تماشا مي كردم ، هيچ كس در محوطه جلو خوابگاه نبود ، پشت شمشادها كه خوابگاه ما را از خيابان جدا مي كرد ، گاهي اتومبيلي به سرعت مي گذشت و آرامش باران را به هم مي زد ، اما ناگهان چشمانم روي اتومبيل پيتر متوقف شد ... با خود گفتم : اين غير ممكن است ! پيتر با آن دختر اهل يوگسلاوي براي يك سفر ده روزه رفته است ، اما اتومبيل درست در همان جا كه پيتر هميشه پارك مي كرد متوقف شد ..

من داخل اتومبيل را نمي ديدم اما چشمانم به بزرگي همه هستي دهان گشوده بودند تا اين اتومبيل و سرنشين آن را ببلعد . اتومبيل خاموش شد ، اما راننده مثل اين كه خيال نداشت از داخل آن بيرون بيايد يا من آن چنان در اضطراب و هيجان بودم كه زمان به نظرم طولاني مي آمد . سرانجام در اتومبيل باز شد و در سايه روشن شب و از پشت نوارهاي بلورين باران من طرح اندام پيتر و موهاي روشن و ژولیده اش را آشكارا ديدم ... بلافاصله از خودم پرسيدم : پس اون دختر اهل يوگسلاوي كجاست چرا او به اين زودي تعطيلاتش را نيمه تمام رها کرده و برگشته است

؟.. در يك لحظه دانه اي باران روي موهاي بلند پيتر پخش شد و هر بار كه او از زير يكي از چراغ ها مي گذشت دانه هاي باران مثل دانه هاي الماس روي سرش برق مي زد ...

قلبم از شدت هيجان در سینه ميکوفت ، نفسم داشت بند مي آمد و خون در رگ هايما طوفاني و مواج خودش را به اين سو و آن سو مي کوبيد . بي اختيار دستم را روي قلبم گذاشتم چون مي ترسيدم امواج طوفاني خون ، در برخورد با سخره قلب بيرون بريزد ... يك موج گيرا ، يك طوفان مقتدر مرا در ميان گرفته بود و دلم مي خواست چشمانم چون ابر بهاري كه بر فراز سر شهر مي باريد ، باريدن مي گرفت ... پيتر از جلو چشمانم گذشت ، وارد راهرو شد ، من بي اختيار به طرف در اتاقم دويدم چهره ام را به تخته سرد در اتاق چسبانيدم ... حس مي كردم مي خواهم با دندان در را از جا بكنم ... صدای گام هاي پيتر هر لحظه نزديكتر ميشد ... من خوب مي دانستم كه او از جلو اتاق خودش گذشته و از اتاق عبدالحميد هم عبور کرده و در يك لحظه حس كردم گام هاي محكم و بلند او ، درست جلو در اتاقم متوقف شد . قلبم از صدای قوي ترين موتور ها هم مي گذشت ... لحظه اي فقط سكوت بود ، انگار نه من و نه پيتر و نه هيچ دانشجوي ديگري در آن خوابگاه بزرگ نفس نمي کشيد ... و صدايش كه بسيار آرام بود شنيدم كه مي گفت :

_ شري ... شري ... تو خوابي !.. منم پيتر ...

من صورتم را از ترس ناشناخته اي كه هرگز در همه عمرم با آن روبرو نشده بودم ، محكم تر به تخته هاي سرد در چسباندم صدای پيتر باز به گوشم رسيد :

_ شري ... تو بيداري ... من سايه ات را پشت پنجره ديدم ... خواهش مي كنم ... خواهش مي كنم در را باز كن .

_ قلبم چنان در سینه صدا مي کرد كه گويي او بود كه مي خواست بگويد : بله من بيدارم ...

من در انتظار تو بودم ... خوب كردي كه به اين زودي باز گشتي ...

ما هر دو چنان ملتهب بوديم كه به تدريج رابطه اي نا گفتني عجيب و حيرت انگيز بين دو ذهن جوانمان برقرار ميشد ... پيتر ديگر حرفي نمي زد اما من صدای قلبش و فرايد هاي ملتمسانه اش را مي شنيدم ... و او هم بي شك آواز درمانده قلب مرا مي شنيد ، نمي دانستم چرا قدرت گشودن در را نداشتم ... آ ز چه مي ترسيدم ... براي يك لحظه حس كردم كه اگر در را به روي پيتر بگشايم مرا بي پروا در آغوش مي گيرد و لبانم را به بوسه مي گيرد ... از تصور اين موضوع قلبم از جا كنده شد و چشمانم سياهي رفت ... نه هيچ كس تا اين لحظه لب هاي مرا نبوسيده است و من طعم لب هاي مردی را نچشيده ام ! ترس عجيب و مرموزي همراه يك احساس خوش آيند مرا در مشيت هاي خود گرفته بود ... دوباره صدای پيتر بلند شد :

_ شري ... من ديگه نمي تونم ... خواهش مي كنم در رو باز كن ... من ، سيصد كيلومتر را بدون توقف آمدم تا به تو بگم دوستت دارم .. شري خواهش مي كنم .. من مثل پسرهاي ديگه نيستم ...

آن پيتر كه تو مي شناختي مرد ... يك پيتر تازه متولد شده ... خواهش مي كنم در رو باز كن ... نمي دانم تحت تاثير چه نيروي مرموزي لب هايما از هم گشوده شد و به زحمت گفتم :

_ نه پيتر ... نه ...

" پيتر " به سرعت گفتم :

_ تو پشت در ايستادي ؟... تو صداي قلب منو مي شنوي ؟... خواهش مي كنم در رو باز كن ، من پيتر تازه اي هستم .. من ده روز خودم را تو اتاق زنداني كردم و كتاب ها و قصه هاي عشقي سرزمين تو را مطالعه كردم . من مثل فرهاد ، مثل مجنون ... مثل بيژن ...

من از وحشت دهانم را محكم گرفتم ... او كيست كه پشت در با من حرف مي زند ؟ آيا او واقعا يك پسر آلماني است كه از شيرين و فرهاد از ليلي و مجنون از بيژن و منيژه حرف مي زند ...

او پيتر است كه مثل يك جوان ايراني ابراز عشق مي كند ؟... دانه هاي اشك به سرعت از چشمانم فرو ريخت و التماس كنان گفتم :

_ پيتر ... خواهش مي كنم برو ... من مي ترسم ،

پيتر از پشت در حرف نمي زد ... ناله مي كرد ...

_ شري ... من مي دونم كه يك شرقي وقتي عاشق ميشه براش نام و ننگ مطرح نيس ... براي اين كه يه شرقي عاشق باشه بايد رنج بيره ... بايد مردم تو كوچه و بازار مسخرش بكنن ... من تا صبح همين جا پشت در مي شينم .. بگذار همه بچه هاي خوابگاه ، همه مردم هامبورگ و همه ملت آلمان بفهمند كه پيتر عاشق شده ... منو مسخره كنن ... دستم بياندازند ، و من رنج عاشق شدن را تحمل بكنم ... خواهش مي كنم شري ، خواهش مي كنم برو بخواب ، من پشت در اتاق تا صبح مي ايستم .. من سيصد كيلومتر راه اومدم تا همه چيز را به تو بگم .

هر كلامي كه از دهان پيتر بيرون مي آمد ، نمي دانم چرا بر وحشت و اضطراب من افزوده مي شد ، تا سر حد مرگ مي ترسيدم ، نفسم به شماره افتاده بود ... درست حالت مسافر ره گم كرده اي را داشتم كه در سرزمين مغول ها و يا در جنگل پرنده ها از دهان يك مرغ غريب كلماتي به زبان بومي خودش بشنود ... مرغ غريب من در آن نيمه شب مثل عاشقترين عارف ايراني از عشق حرف مي زد ، او مدعي بود كه ده روزي كه خودش را در اتاق زنداني كرده بود در باره شرق و عشق هاي شرقي و عشق هاي مردم وطن من هزاران كلام خوانده است و حالا مي خواهد براي رسيدن به معشوق شرقي خودش مثل يك شرقي التماس كند ، و مثل يك شرقي خودش را قرباني مقدم معشوق كند .

التماس كنان گفتم :

_ پيتر ... پيتر ... خواهش مي كنم برو ... ما فردا با هم حرف مي زنيم ...

صداي پيتر از پشت در بلند شد ...

_ من مي خواهم همه بفهمند ، من تا صبح پشت در مي ايستم ... باور كن...

من به وسط اتاقم برگشتم ، نمي دانستم چه بايد بكنم ، فكر مي كنم هيچ دختر شرقي در يك سرزمين بيگانه با چنان تنگنايي روبرو نشده باشد ، پسر غربي ، بيگانه از هر احساساتي كه تو در

دل داري به ناگهان نيمه شب پشت در اتاقت مي ايستد و از عشق حرف مي زند ، از " قصه شيرين و فرهاد " از سرگرداني هاي " ليلي و مجنون " ، از عشق هاي رنج آميز عارفانه ... آن وقت تو چه مي کنی ؟ ! در اتاق را به رويش مي گشايي و مي گذاري بياید و تو را در آغوش بگيرد ؟ آیا او را ، در نيمه شب سرد و باراني پشت در مي گذاري تا حقيقت عشق را به خودش و خودت ثابت کند ؟ ... شايد اگر به جاي من يك پسر بود خيلي زودتر تصميم مي گرفت ، اما براي يك دختر . . . بله بايد يك دختر بود تا بتوان در باره عاشق سمجي كه سيصد كيلومتر راه پيموده است تا پشت در اتاق بايستد و التماس كند تصميم گرفت ... بيچاره و آشفته اول پشت پنجره رفتم ... صدای قليم را آشكارا مي شنيدم ، و صدای قلب پيتر را هم پشت در مي شنيدم ، ... باران با نخ هاي بلورين خود همه فاصله آسمان و زمين را پر مي كرد .. پنجره را گشودم ، دستم را زير باران گرفتم ، آن را خيس کردم و بعد روي گونه ام گذاشتم ، .. گونه من از تبی عجيب مي سوخت ... پنجره را دوباره بستم و به طرف عكس پدرم رفتم ... دست هاي من را به طرف پدرم دراز کردم و گفتم :

_ پدر ، كمكم كن .. كمكم كن .. تو هميشه شهريزاد كوچولو را حمايت مي كردي ، و من از تو ممنونم ، ولي حالا بايد چه كنم ؟ در اتاق را باز كنم و بگذارم او به اتاقم بياید ، يا او را همچنان پشت در اتاق در انتظار بگذارم ؟ ! براي اولين بار حس کردم پدرم فقط مرا نگاه مي كند مثل اين كه به من مي گفتم اين جا ديگر قلمرو من نيست ... دل تو ، فقط قلمرو خودت هست ... تو خودت بايد تصميم بگيري از شدت ضعف و اندوه خودم را به روي بستر انداختم ، آه خدای من ... من چرا اين طور مثل ديوانه ها رفتار مي كنم ... اگر يك دوربين مخفي در اتاقم نصب بود و از حرکات ديوانه وارم عكس مي گرفت ، تمام مردم دنيا به من مي خنديدند ، .. لابد مي گفتند ... " شري " اين مسخره بازي ها چيست ؟ بلند شو برو در را باز كن ، ... بگذار او داخل اتاقت شود ... اين اداها ديگر كهنه شده است ...

اما من مي ترسيدم ... اگر حالا يك نفر از من بپرسد چرا مي ترسیدی جواب قانع كننده اي ندارم كه به او بدهم ولي مي ترسيدم مي ترسيدم .. ان طور كه حس مي كردم قليم مي خواهد از راه گلو بيرون بياید ... روي بستر نشستم و چهره ام را در انتهاي دست هاي من گرفتم و به خودم نهيب زدم :

شهريزاد آرم باش .. تو بالاخره بايد تصميم بگيري .. بي اختيار به ياد اولين لحظه ديدارم با پيتر افتادم ، او خيلي ساده و معمولي مقابلم نشست و مرا به يك دانسينگ دعوت كرد اما وقتي من دعوتش را رد كردم او چنان بي تفاوت از من گذشت كه گويي از يك رهگذر براي روشن كردن سيگارش شعله فندك خواسته و جواب رد شنیده است ... من فكر مي كردم كه او ديگر هرگز دعوتش را تکرار نمي كند . اما هر چند وقت يك بار دعوتش را به نوعي تازه تکرار مي كرد ، براي اين كه توجه مرا به خود جلب كند تمام كارهايي كه معمولاً يك پسر غربي از نژاد خودش مي كند تا دختر را به سوي خود بكشد ، پي در پي تکرار مي كرد و بعد وقتي مايوس و نا اميد بر جاي ماند ، تلاش كرد ، تا مثل هر پسر هم نژادش مرا به فراموشي بسپارد . او به سراغ دختران ديگر رفت ، سعي كرد تمام هيچان جوانانه خود را در آغوش گرم و سخاوتمند دختراني كه او را با تحسين تمام نگاه مي كردند فرو بنشانند ، اما فكر اين كه قله تسخير ناشدني درست در چند قدمي اتاقش سر بر افراشته است او را وسوسه مي كرد و به خاطر اين وسوسه ها بود كه به سراغ كتاب هايي رفت كه شاعران و نويسندگان معرف هموطنش يا پيرامون شرق نوشته بودند

یا ترجمه شان کرده بودند ، ده روز در اتاق را به روی خودش بست ، و با سرنوشت های تلخ و دردناک عشاق مشرق زمین به خلوت نشست ، تفسیرهای عارفانه عشق های مشرق زمین را در سکوت اتاقش زمزمه کرد و بعد پیش خودش گفت : نه ... هرگز نمی توانم مثل " فرهاد " در آرزوی خام یک عشق تیشه بردارم و بر سینه کوه های بلند بکوبم ... من هرگز نمی توانم چون مجنون در انتظار این که یک شب در آغوش گرم لیلی به صبح برسانم سال ها آواره و سرگردان بیابان ها گردم .. نه هر روز صد ها لیلی خوشگلتر و شوخ و شنگ تر و سخاوتمندانه تر بر سر راهم سبز می شود .. نه این کار ها در اگر در زندگی ماشینی امروز مشرق زمین هم دور از ذهن و مسخره نباید برای ما که هرگز این کتاب ها را ننوشته ایم و نخوانده ایم احمقانه و بی دلیل است ... آنوقت آخرین تلاش رل برای گریز از کمند جادوی عشق یک دختر مشرقی به کار گرفت . یک دختر اهل یوگسلاوی که موهایی بلند و طلایی او تا کمر می رسد و سینه هایش بی قرار و آشفته یک مرد بالا و پایین می رفت با خود برداشت و برای یک سفر ده روزه طولانی به دوردست ترین نقطه سرزمینش فرار کرد . اما تلاش او دیگر بیفایده بود ، او خواندن کتاب جادوی عشق مشرق زمین را شروع کرده بود و نمی توانست هرگز از طلسم کتاب فرار کند ... ناگهان در روز سوم آهسته و بیصدا از بستر گرم و از کنار سینه چون عاج سپید دختر اهل یوگسلاوی لغزید ، خودش را به اتومبیلش رسانید ، پشت آن نشست و با همه توانایی به راه افتاد ... و حالا پشت در اتاق من نشست و با همه توانایی به راه افتاد ... و حالا پشت در اتاق من نشسته و کلمات غریبی بر زبان میراند که هر کس از بچه های خوابگاه آن ها را بشنود هیچ تردیدی نمی کند که با دیوانه ای روبرو شده است ...

دلم سوخت ، چنان از تصویر گذشته ها دلم به درد آمد که می خواستم از جا بلند شوم ، در را باز کنم و " پتر " را در آغوش بکشم ، و تا سپیده صبح بالای سرش بنشینم ، و برایش لالایی بخوانم ... بطرف تصویر پدرم که با آن نگاه موشکافش روی دیوار نشسته و مرا تماشا می کرد خیره شدم ... آه پدر تو چرا به کمک نمی کنی..؟ من باید چه کنم ؟.. پدرم همچنان ساکت و آرام مرا مینگریست ، ناگهان بیاد روزی افتادم که در تهران برایم خواستگار آمده بود ، من کلاس پنجم دبیرستان را تمام کرده بودم و تعطیلات تابستانی را مثل هر سال ، در یکی از باغ های میگوون می گذراندم ، در همسایگی باغ ما یک مادر با پسرش که مهندس جوانی بود زندگی می کردند ، مادرم که متوجه شده بود آن ها تنها هستند ، خیلی زود با آن خلق و خوی مهربانش دستش را به سویی آن مادر و پسر دراز کرد و هر وقت به قول خودش غذای بوداری می پخت بشقابی هم برای آن ها می کشید ، هر وقت بچه ها دور هم جمع می شدند و بزن و بکوب داشتند یک نفر در پی آن ها می فرستاد ... به تدریج آن مادر و پسر مثل قدیمیترین دوستان خانوادگی ، به زندگی ما قدم گذاشتند . از همان لحظات آغاز آشنایی ، من نگاه دزدانه مهندس جوان را که پسری کوتاه قد محجوب و بسیار کم رو بود روی چهره ام حس می کردم و همین که سرم را به سویی بر میگرداندم ، نگاهش را می دزدید ، دخترهای پر شر و شور فامیل هم خیلی زود متوجه نگاه های دزدانه و آه های طولانی مهندس جوان شدند ، هر لحظه برای من و مهندس جوان و کم رو مضمون های تازه ای کوک می کردند و مهندس جوان را از شرم سرخ و کبود بر جا می گذاشتند و می رفتند .

سرانجام مادر مهندس جوان مثل هر مادر آرزومند ایرانی با استفاده از یک فرصت کوتاه خودش را به مادرم رساند و گفت :

خانم جان ... من در این مدت کوتاه که با خانواده خوب شما رفت و آمد پیدا کرده ام متوجه شدم که چه مردمان نازنین و شریفی هستید و هزار مرتبه پیش خودم گفتم خوشبخت آن خانواده ای که از شما دختر یا پسری بگیرد .. چون درست و حسابی عاقبت به خیر می شود و اگر شما مهندس مرا به غلامی بپذیرید بر من منت گذاشته اید ... مادرم با همان تواضع و فروتنی مخصوص گفته بود ، ...

_ خانم جان .. ما هم متوجه شدیم که شما چه مردمان نازنینی هستید ، آزارتان به مورچه هم نمی رسد ، مخصوصا آقای مهندس که پسر بسیار کم رو و محجوب و شایسته آقای است خداوند پیرش کند کدام یکی از دختران مرا خواستگاری کرده است ؟... مادر مهندس لبخند بر لب و راضی از جوابی که تحویل گرفته بود می گوید : شهرزاد ... مادر سرش را با تاسف تکان می دهد و می گوید :

_ خانم جان ... در فامیل ما رسم است که اول باید دختر بزرگتر شوهر کند چون خودتان می دانید اگر دختر کوچکتر شوهر کند و دختر بزرگتر در خانه بماند دق مرگ و جوان مرگ می شود ، اول باید شهلا به خانه بخت برود انشاءالله نوبت شهرزاد هم می رسد . مادر باز هم مثل هر مادر دیگری که می خواهد به هر ترتیب آرزو و امیال فرزندش را برآورده سازد ، آن قدر پافشاری می کند تا مادرم با همان فروتنی همیشه می گوید ، خانم جان به ما يك هفته ای وقت بدهید من با دخترم و پدرش صحبت می کنم جواب را خدمتان عرض خواهم کرد . اول بنا به رسم فامیلی پدر و مادر با هم مدتی بچ بچ کردند ، بعد با این که این وظیفه مادرم بود مرا از جریان با خبر کند اما استثنا چون بچه ته تعاری بودم و نور چشم پدر ، این بار پدرم این وظیفه را به عهده گرفت و مجرای خواستگاری مهندس جوان را برایم مفصلا شرح داد و گفت :

_ پدر جان حالا خودت می دانی ... می توانی پیشنهاد مهندس جوان را قبول کنی و می توانی هم رد کنی ؟... من در حالی که از شرم سرخ و سپید می شدم ، گفتم پس خواهرم شهلا چه می شود ؟... پدرم برگشت و به من نگاه عمیقی افکند و گفت:

_ دخترم .. به قلب خوب رجوع کن ... بست و چهار ساعت بعد من حرف ساعت بعد من حرف قلبم را زدم و گفتم : من می خواهم به تحصیل ادامه بدهم ! مادر مادرم بیدرنگ این جمله را برای مادر مهندس جوان نقل کرد و مادر مهندس جوان بعد از بیست و چهار ساعت برگشت و با همان جملات و همان فروتنی يك مادر ایرانی خواستگاری از خواهرم شهلا را عنوان کرد و حالا خواهر من همسر آن مهندس است اما یادآوری این خاطرات به من حکم میکند که يك بار دیگر صدای پدر در گوشم بیچد که دخترم به قلبت رجوع کن...

دستم را روی قلبم می گذارم و ملتسمانه به صدایش گوش می دهم ... اوست که باید حرف آخر را بزند اگر با آقای مارتین با يك آلمانی دیگر در باره سرنوشت این به بحث می نشستم مسلما آن ها به من می گفتند خوب فکر کن ! اما فرق اساسی و بزرگ ما با این مردم در همین است که ما شرقی ها با قلبمان مشورت می کنیم نه با مغزمان ،... پدرم همیشه به من می گفت : مغز مصلحت اندیش است ، حسابگر است و وقتی پای حساب و عدد و رقم به میان آمد دیگر دو دو تا چهار تاست و بروبرگرد ندارد ، اما خیلی وقت ها دو دو تا چهار تا نمی شود !

من کودکانه پرسیدم : پدر جان همیشه دو دو تا چهار تا می شود ... پدر لبخندی زد و گفت : همیشه نه ... با سماجت پرسیدم مثلاً چه موقع ... ؟ پدر با مهربانی و حوصله همیشگی گفت :

_ مثلاً دخترم خوشگل من که همیشه تنش بوی برگ گل می دهد برای نهار و شامش دو تومان در جیب دارد ، که یک تومان پول نهار و یک تومان شامش می شود ، در آن روز امیدی برای بدست آوردن پول اضافی هم ندارد و اگر این پول را به ترتیبی از دست بدهد دیگر نهار و شامی در کار نیست و ممکن است از گرسنگی بیمار شود ... در همین لحظه طفل گرسنه ای جلو راهش سبز می شود و می گوید : دختر جان من دو روز است هیچ چیز نخورده ام دارم از گرسنگی می میرم ... لطفاً به من کمک کن ... خوب عقل حکم می کند که دو تومان پولی که در جیب داری برای نهار و شام خودت حفظ کنی چون بدون آن پول نمی توانی شکمت را سیر کنی و از گرسنگی می میری اما دل به لرزه درمی آید می گوید نگاه کن ... تو لاقلاً صبحانه ات را خورده ای این بیچاره دو روز است که هیچ چیز نخورده است .. تا شب خدا کریم است . اگر این پول را به آن بچه معصوم ندهی از گرسنگی می میرد ...؟ خوب تو حرف دلت را گوش می دهی یا مغزت را . حرف مغزت دو دو تا چهار تاست حساب و کتابش درست است ، به آدم بی پول نان نمی فروشد و گرسنه نمی ماند اما حرف دلت این طور نیست مصلحت اندیش نیست ... او در فکر نجات آن بچه معصوم است و اصلاً به مصلحت خودش و حساب دو دو تا فکر نمی کند ... من بی اختیار پدرم را بغل زدم و گفتم : پدر ، پدر ، من به حرف دلم گوش می دهم ...

حالا که مدت هاست من در این سرزمین زندگی می کنم ، حس می کنم بزرگترین تفاوت ما و آنها در همین است که ما با دلمان فکر می کنیم و آنها با مغزشان ... و می بینم که عشق من " پیترا " را از طرز تفکر هموطنان و خانواده اش گرفته و حالا او هم پشت در تسلیم دلش شده است ...

ناگهان از جا برخاستم و به طرف در رفتم ... حس می کردم تبدیل به یک گلوله آتش شده ام ... صدای ریزش باران مثل یک نغمه شیرین آسمانی در گوشم می ریخت ، همه رنگ ها را مخلوطی از سبز و قرمز می دیدم ، زیر پاهایم سبزه های خیس و باران خورده صدا می کردند ، و در تمام پیکرم یک نوع مستی و طراوت بهار می دوید ، سرم را روی در گذاشتم و با لحنی که از اشتیاق و هیجان پر بود پیترا را صدا زدم :

_ پیترا تو هنوز آن جا هستی ؟

صدای گرم و مشتاق پیترا در گوشم نشست :

_ شهرزاد تو هنوز بیداری ؟ ...

_ پیترا تو را به خدا برو بخواب ... فردا به هر جا که دلت خواست می رویم ... هر جا که تو خواهی ...

_ شهرزاد تو دعوت منو قبول می کنی ؟ ..

_ بله پیترا ... پس بگذار منم اعتراف کنم که قلب منم تو را صدا میزند ...

_ شهرزاد ... خواهش مي كنم حرف بزن .. خواهش مي كنم ... من سه ماه است كه منتظر شنيدن اين حرف از دهان تو بودم ...

_ نه پيتر دل هاي ما بايد حرف بزنن ... ما شرقي ها عشق را با سكوت تحمل مي كنيم ...

آن وقت در را به روي پيتر گشودم ، پيتر مانند مجسمه اي زيبا ، برابرم ايستاده بود چشمانش در روشني چراغ در راهرو برق مخصوصي مي زد ، هنوز موهانش از رطوبت باران خيس بود و قطره هاي باران روي موهاي بلند و در هم پيچيده طلايي او مثل دانه هاي الماس مي درخشيد ، لب هاي قشنگش مي لرزيد . در نگاهش هزار كلام خاموش ، فرياد مي زد . حالا من مي توانستم در عمق چشمان آبي او هزار كلام سحر آميز عشق بخوانم ... دستم را به سوي او بردم و او دست هانش را در دستم گذاشت . مثل اين كه هر دو از تب مي سوختيم .. نمي دانم چند ثانيه چند دقيقه آن طور بي حركت و خاموش برابر هم ايستاديم ... سینه ام بيتابانه بالا و پايين مي رفت ، و هنگامي كه به چشمان پيتر خيره مي شدم ، هزار خنده خورشيد صبح در عمق آبي چشمانش طلوع مي كرد ... پيتر به آرامي دستش را از دستانم بيرون كشيد آن را به طرف جيبش برد يك دفتر كوچك از جيبش بيرون كشيد و آن را به آرامي در دستم گذاشت ، و بعد مثل صحنه هايي از فيلم هاي رويائي ، مثل اين كه هزار بار حرکات او را آرام تر و کند تر کرده باشند پيتر لغزان و آرام به سمت اتاقش به حركت افتاد ، و من در را بستم دفترچه را روي سینه ام گذاشتم و خودم را روي بستر انداختم ..

دفترچه اي كه از پيتر گرفته بودم ، اولين هديه عاشقانه اي بود كه من در زندگي ام قبول مي كردم .. بيش از ده بار آن را بوسيدم ، و اولين صفا اش را گشودم .. در اولين صفحه شعري از شاعر معروف آلماني " گوته " نوشته بود

باديدگان نافذت به درون دلم بنگر ببين ، اين زخم هاي جان كاهي است كه با دست زندگي بر دلم نشسته ، اين نيز زخم هاي گوارايي است كه دست عشق بر آن نهاده

در صفحه دوم دفترچه چنين مي خوانم

" امروز براي اولين بار غرور مردانه من در برابر نگاه بي تفاوت يك دختر شرقي شكست ، من عادت نكرده ام از دختری تقاضايي بكنم و جواب رد بشنوم ، دختر ها آن قدر سريع و تند مرا مي پذيرند كه حاضرند به هر تقاضايي من حتي تقاضاهاي زشت من پاسخ مثبت بدهند ، مادرم " ماريانه "هميشه مي گويد پيتر ! پسر خداوند هرگز تو را به داشتن چنين رفتاري با دختران نخواهد بخشيد ! مادرم زني مذهبي است و هر هفته براي اعتراف گناهانش به كليسا مي رود و روزهاي يکشنبه حتي زماني كه جنگ بر سرزمين ما طوفان مرگ مي ريخت براي شنيدم موعظه كشيش به كليسا مي رفته است ، او دست ها و پاهاي كوچكي دارد ، موهانش چون پمبه سفيد است و سيمايي كاملا شفاف و درخشان دارد . شايد هم ابهت چهره روحاني اوست كه من ضمن اين كه او را عاشقانه دوست دارم در حضورش هميشه سكوت مي كنم شايد هم اگر اين بار به زادگاهم برگردم ، به مادرم بگويم كه دختری براي اولين بار به دعوت من جواب رد داده است ! وقتي مادرم از من سوال كند او چگونه دختری است برايش خواهم گفت : مادر او يك دختر بلند قد شرقي است ، پوست زيتوني روشني دارد چشمانش به رنگ سياه و به شب مي زند و چنان نگاهش عميق و فريبنده است كه دلم مي خواهد با آنها مثل تيله هاي رنگين و

بلورین ساعت ها بازی کنم ، موهای بلند و سیاهش به لطافت مخمل سیاه ، روی گردن و شانه هایش سرازیر است . يك لبخند محو و جادویی مدام بر لب هایش موج می زند ، مادر جان وقتی كوچك بودم تو يك كتاب افسانه اي براي خريدي كه در آن كتاب صحبت از دختر پادشاهي در مشرق زمين بود كه جوان هاي سرزمين هاي دور براي ديدن رنگ پوست و چشمان قشنگ و گونه هاي چال افتاده اش خسته و نالان مي آمدند و در پاي قصر بلند و طلسم شده اش جان مي باختند ، من آن روز ها از اين شاهزاده خانم چهره اي ساخته بودم كه وقتی اين دختر شرقي را ديدم از پس سال هاي رفته كودكي دوباره در خاطرم زنده شد .. درست همان لحظه اي كه او به من جواب نه داد حس كردم كه نه تنها از او رنجشي به دل ندارم بلكه روزگاري در پاي ديوار قصر بلند او خسته و نالان جان مي دهم ... ولي بايد اعتراف كنم كه از شنيدن جواب نه آن هم از دهان يك دختر شرقي به شدت يكه خوردم و بلافاصله هم تصميم گرفتم از او انتقام سختي بگيرم ... "

دفترچه را بر هم مي گذارم و لحظه اي به فكر فرو مي روم ، بي اختيار از خودم مي پرسم : شهزاد يعني تو اينقدر ظالم بودي ، اگر دختری بداند كه وقتی كلمه " نه " را در جواب صادقانه يك پسر به زبان مي راند چه لطمه اي به او مي زند آیا باز هم به او " نه " خواهد گفت !

راستي پيتر چه تصوير قشنگي از مادرش به دست داده است، دلم مي خواهد هر چه زودتر خانم " ماريانه " را ببينم ، حتما مثل همه زنهای پير آلماني صبح ها وقتی از خانه خارج مي شود ، آرايش مختصري مي كند كلاهي بر سر مي گذارد و كيف و سگي هم دنبال دارد ، آه خدای من آیا او مرا به عنوان عروسش قبول خواهد كرد ؟ ... از اين كه خود را بلافاصله در جاي و تخت عروسي نشانده ام به شدت شرمگين مي شوم ، چرا ما دختران شرقي تا دست پسري را مي فشاريم خود را در چهره " عروس " تماشا مي كنيم ... شايد اين اوهام شيرين دختران شرقي به خاطر اين باشد كه هزاران سال ، مادران و خواهران ما فقط يك مرد را در زندگي خود داشته اند ... مردی كه از لحظه آغاز او را داماد صدا مي زدند .

دوباره دفترچه را مي گشايم و ورق مي زنم :

" بايد بگويم خود را عصباني و تحقير شده حس مي كنم ، اين دومين و شايد سومين باريست كه من از او دعوت مي كنم و جواب " نه " مي شنوم ... شايد اگر به جاي اين دختر مرموز شرقي يك دختر هموطنم بود هرگز به سويش بر نمي گشتم تا طنين جواب هاي خشك " نه " او را بشنوم ... اما حس مي كنم از سوي اين دختر ، از عمق چشمان سياه و از ميان لب هاي گوشتي و برگشته اش كه خط سبز لطيفي بر پشت آن روييده است يك نور و يك آواز جادويي مدام مرا به سوي خود مي خواند ... هر وقت او را مي بينم كه از پله ها بالا مي رود ، يا در رستوران و در سكوت پشت ميزي نشسته است ، دلم بي اختيار مي لرزد ، من شنیده ام مشرق زميني ها با جادو آشنا هستند شايد هم او مدام پشت ميز مي نشيند و مرا با آن اشعه مخصوصي كه از چشمان كشيده و درشتش مي تراود و آن كلمات مخملي و ساكت كه از خط سبز لبانش بيرون مي زند مرا جادو مي كند . ديشب مثل ديوانه ها مقابل آيينه ايستادم و فرياد زدم : پيتر احمق

نشو ، او را فراموش کن ... تو از هر دختر خوشگل و زیبایی که دعوت کنی با اشتیاق جوابت را می دهد ... شاید هم جواب های " نه " او مرا مثل کودکان حریص و عصبانی کرده است و هر بار که کلمه " نه " را بر زبان می راند مشتاق تر برجام می گذارد ... در هر صورت من باید بدانم چرا این طور شده ام ... "

از خواندن این قسمت از دفترچه پیتز قلم فشرده می شود ، او را با آن سیمای مهربان ، با آن موهای بلند طلایی و آن چهره استخوانی و کشیده در برابر آینه و در حالی که به شدت از خودش عصبانی است تصور می کنم و بر شقاوت و سنگدلی خودم لعنت می فرستم ! ما انسان ها چرا همدیگر را این طور بی رحمانه آزار می دهیم چرا نمی توانیم خیلی زود چون هموطنان خوب من در کتاب های قصه با یک نگاه عاشق شویم و خود را به امواج عشق هم تسلیم کنیم ...؟ کی ما انسان ها می توانیم روی چنین خطی از تفاهم حرکت کنیم ... من نمی دانم این چه نیروی مرموزی است که ما انسان ها را از هم جدا می کند ؟ و نمی گذارد درهای بسته دلپایمان را به روی هم بگشاییم ... ؟

" من باید عاشق شده باشم ... این حرکات احمقانه من این نمایش های کودکانه ، این لجبازی های بی دلیل ، درست همان چیزی است که من در " لاواستوری ها " (قصه های عشق) می خوانم ... مسلما من آن دختر شرقی را با تمام وجود می خواهم ، او مثل یک پرنده شیرین است ... یادم هست یک روز به باغ وحش هامبورگ رفتم و در آن جا پشت میله ها پرنده قشنگ و کوچکی را دیدم که سراسر از رنگ های سیاه و قرمز و سبز پوشیده شده بود ... برای اولین بار در همه زندگیم آرزو کردم این پرنده را بخرم و در قفس بگذارم و به خانه ام ببرم ... من همیشه با آدم هایی که پرنده را در قفس زندانی می کنند و در اتاق می گذارند به شدت مخالف بوده ام و همیشه آن ها را به خودخواهی متهم کرده ام اما در آن لحظه میل و اشتیاق عجیبی در خود می دیدم که آن پرنده را در داخل قفسی در اتاقم نگه دارم ، و هر روز رنگ های قشنگ و نگاه معصومانه اش را تماشا کنم . من دانشجوی رشته تعلیم و تربیت هستم ، شاگرد کودنی هم نیستم و ریشه ای روانی هر پدیده ای را هم می توانم با موشکافی و دقت پیدا کنم ولی امروز هر قدر در کتابخانه از خودم پرسیدم : چرا دلم می خواهد این دختر شرقی را مثل آن پرنده در قفس کنم ، و به اتاقم ببرم نتوانسته ام جوابی درست و منطقی پیدا کنم !..

همچنان که نتوانسته ام برای توجیه حالات مخصوص روحی خود جوابی پیدا کنم ... من بی اندازه آشفته و پریشانم ، در یک دغدغه دائمی دست و پا می زنم ... در کنار هیچکس احساس آرامش نمی کنم ... برخلاف همیشه که از محیط " خوابگاه " گریزان بودم ، و بیشتر وقتم را با دختران متعدد در دانسینگ های هامبورگ پرت می زدم ، به محض تعطیل کلاس های درس ، مثل مرغ غریب ، و از ترس خطرهای ناشناخته به خوابگاه برمی گردم ، انگار کسی در خوابگاه مدام مرا صدا می زند اما وقتی به صدای او نزدیک می شوم او با خاموشی مرموزش مرا میخکوب می کند ! حس می کنم اگر " او " را یک روز نبینم چیزی مثل دیفتری گلودرد و از این قبیل در گلویم می دود و راه تنفسم را می بندد ، من نمی خواهم غرورم را بشکنم ، به همین دلیل اغلب روزها خودم را پشت ستون ها یا میز ها پنهان می کنم تا او مرا نبیند ... اگر دوستانم بفهمند که من چقدر احمقانه برای نگاه کردن به یک دختر ، پشت ستون ها پنهان می شوم مرا یکرست به تیمارستان می فرستند ... خیال نمی کنم در سرتاسر آلمان پسری زندگی کند که برای دیدن یک دختر خودش را پشت ستون ها مخفی کند و به همین دلیل تصمیم گرفته ام به یک روانکاو

مراجعة كنم و هر چه زودتر خودم را معالجه نمايم چون بي شك اين حالات عجيب روحي نشانه اي از به هم خوردن تعادل رواني است ... "

آه پيتر عزيز ، اگر قرار باشد عشق و تظاهرات قشنگش مثل دزدانه نگاه كردن به معشوق ديوانگي و جنون به حساب آيد ، بايد تمام جوانان هموطن من و تمام پسران مشرق زمين را به تيمارستان ببرند ... شايد يك روز من و تو با هم بنشينيم و عشق را تفسير كنيم ... تو حق داري كه اين طور ناراحت از آشفتگي هاي رواني خود بنالي چون در تمام آلمان من هم پسري را نديده ام كه دختری را دزدانه و با نگاهی سوزان و آتشین بدرقه كند ...

باز خطوط آبي رنگ رنگ دفترچه را از زیر نظر مي گذرانم :

" بايد اعتراف كنم كه من نمي توانم فشارهاي طاقت فرساي اين حالت ناشناخته رواني را تحمل كنم بايد هر چه زودتر خودم را از چنگال اين تصورات مغشوش و نامعلوم برهانم ، حس مي كنم كه او را هر روز از روز پيش ، حتي هر ثانيه و هر لحظه از لحظه پيش ، بيشتر دوست مي دارم و گاهي وقتي او را مي بينم كه با آن پاهاي خوش تراشش ، كمر باريك و سینه هاي برجسته ، مثل يك روي از پله هاي خوابگاه بالا مي رود ، مي خواهم اشك بريزم بغض گلويم را مي فشارد و خودم را مسخره مي كنم ، پيتر ! چرا اين طور تسليم افكار پوچ قرون وسطايي شده اي ... برو در اتاقش را بزن و مقابلش بنشين و بگو : شري ، من تو را دوست دارم ... من مي خواهم كه همیشه با تو باشم ... اما هر وقت تصميم مي گيرم به دیدنش بروم نگاه او و شخصیت نیرومند و نافذش هرگز به من اجازه چنين كاري را نمي دهد !"

در چند سطر پايين تر مي خوانم :

" من تصميم گرفته ام يك بار ديگر با ضعف هاي تازه و مرموزي كه شخصيت مرا از درون مي جود و پيش مي رود مبارزه كنم ،

در هر مبارزه اي ، پيروزي با مهاجم است ، چرا من نقشه يك مهاجم حقيقي را نكشم ... زن ها موجودات حساس و حسودي هستند ، او بايد به عمق موقعيت هاي من در برابر جنس زن پي ببرد ! تصادفاً اين هفته ما جشن بزرگي در رستوران خوابگاه داريم و او وقتي با چشمان قشنگ خودش ببيند كه چگونه دختران خوشگل براي رقصیدن با من صف مي بندند آن وقت مطمئناً به اين رفتار خشك و خسته كننده اش خاتمه مي دهد . "

من چشمانم را به هم مي گذارم و به جشن پر سر و صدائي كه آن شب در رستوران خوابگاه برپا شده بود برمي گردم ... در آن شب بود كه من احساس كردم " پيتر " با نمايش دوستان متعدد دخترش و گرم گرفتن با " پري " دختر هموطنم مي خواهد توجه مرا به خود جلب مي كند ... و شايد اگر من در لحظات گرم و داغ آن شب مي دانستم كه پيتر اين طور عاشقانه خود را مي آزارد ، لااقل نرمتر با او روبرو مي شدم ... حالا مي فهمم چرا در سراسر جهان همه شاعران حساس و عاشق پيشه در وصف سنگ دلي نرمندان دفتر ها سياه کرده اند اما من هرگز موجود سنگ دل و بي رحمي نبوده ام ، و نخواسته ام انساني را از سر خودخواهي بيازارم ! پيتر سه صفحه بعد نوميدهانه نوشته است :

" من باید به شکست خود اعتراف کنم ، او سنگ دل تر از آن است که من تصور می کردم ، او همه حرکات و نمایش های جوانانه مرا خسته و شکسته بر جا گذاشت . حالا که بیست و چهار ساعت از آخرین تلاشم برای جلب توجه شهرزاد می گذرد ، نشسته ام و از خودم می پرسم ، آیا حرکات و اعمال من برای جلب توجه این دختر شرقی کار درست و پسندیده ای بوده است ... من باید هر چه زودتر رفتارم را که بسیار هم کودکانه جلوه کرده است تصحیح کنم ."

از صداقت خالصانه و متواضع پیتز به هیجان می آیم ، چرا من سعی نکردم او را زودتر بشناسم ... پدرم می گفت : چقدر خوب است انسان همیشه به جهالت های خود صادقانه اعتراف کند ؟ برای رسیدن به مرز کمال ، اولین گام در مسلك ما ، لگد مال کردن خودخواهی های احمقانه ایست که خیال می کنیم مایه تفاخر ما در برابر کائنات است ... دفترچه " پیتز " کاملاً مرا جذب کرده است ، و با این که ساعت از دو نیمه شب گذشته است من همچنان به خواندنش مشغولم ...

" من شیوه جنگی خودم را برای تسخیر قلب خوشگلترین و سخت ترین دختری که تا کنون شناخته ام تغییر داده ام ، من باید می فهمیدم که او يك دختر آلمانی نیست ، بلکه دختر نیست که از سرزمین دور و از پشت دریاها و کوه های بلند و ناشناخته به هامبورگ و دانشگاه من آمده است و اگر چه چون سایر دختران هموطن من لباس می پوشد ، درس می خواند ، اما او ساخته و پرداخته فضایی دیگر نیست که باید اول محیط زندگی او را بشناسم شاید همه نقشه ها و کار های من از نظر او کاملاً احمقانه و درست عکس آن چیز نیست که انتظارش را می کشیده ام ، وقتی متوجه این نکته شدم با شتاب به کتابخانه دانشگاه رفتم و هر چه کتاب درباره مشرق زمین بود گرفتم و با خودم به خانه آوردم ، بعد هم به کتابخانه ها و کتاب فروشی های سراسر هامبورگ سر زدم و هر کتابی که نشانی از سرزمین دختر محبوبم داشت گرفتم و آن را به داخل اتاقم ریختم و در میانشان نشستم . اولین کتابی که توجهم را جلب کرد کتابی از يك شاعر بزرگ هموطنم ... گوته ... سال هاست که جوانان آلمانی گوته را به کتاب خانه ها فرستاده اند و او را به فراموشی سپرده اند و این بی اعتنائی هرگز در خور چنان شاعر بزرگی نبوده است ... شاید هم باید دختران زیبا و احساساتی شرقی بیشتر به سرزمین ما سفر کنند تا ما شاعران پر احساس خود را از درون کتابخانه ها بیرون بکشیم و حرف های قشنگ دلشان را که سرشار از احساس های نا شناخته انسانی است ، بشنویم ... " گوته " می تواند پلی بین من و دختر قشنگ و ساکت مشرق زمین بزند که من با آرامش و استحکام بیشتری این پل باریک را طی کنم و در آنسوی پل بیایم و دست هایم را به سوی او دراز کنم و بگویم : ...

دلم می خواهد ملك تیمور را سراسر به تو بخشم و سپاه فزون از شمارش را به فرمان تو آرم . از " بدخش " برای لعل گران فرستم و از کنار دریای خزر بارهای فیروزه ارمغانت کنم . میوه های " بخارا " را که از شیرینی به عسل طعنه می زند به سویت گسیل دارم و بر کاغذ ابریشمین " سمرقند " اشعار دلکش نویسم و نثارت کنم سازم .

ولی می دانم که این همه ثروت شاهانه خاطر تو را آشفته خواهد کرد و دلت را خواهد آزد ، زیرا که اسیران عشق شادی جهان را جز در کنار دلدار نمی یابند .

در صفحه بعد باز هم می خوانم :

" من در اتاق را به روی خودم بسته ام و از میان کتاب های گوناگونی که در اطرافم ریخته اند از سپیده صبح تا نیمه شب به گشت و گذار مشغولم ... عطر زندگی مرموز مشرق زمین در دماغم پیچیده است و من هر گامی که در دشت های پر از شقایق و کوه های نیلی رنگ مشرق زمین برمیدارم بیشتر شیفته و جادو می شوم ... صدای گرم نقالان در قهوه خانه ها که از رزم های شورانگیز قهرمانان عاشق پیشه سخن ها دارند ، نگاه های شیرین و عاشق کش دخترانی که با چادر مشکی چهره چون قرص خورشید خود را به روی هم بسته اند و تنها در برابر عاشق زجر کشیده لحظه ای می گشایند ، بازارهایی که فضایش از بوی مخصوص عود و کندر آکنده است ، کوچه های عمیق و تاریکی که از آواز گرم و غم انگیز عشاق نیمه شب می لرزد ، و بانگ الله اکبر که از مناره ها و گلدسته های رنگین مساجد به گوش می رسد ، مومنین را به سوی خانه خدا می خواند به هیجان عجیب می کشاند ...

من همراه مردم ساده دل و مهربانی که اعتماد و اعتقادشان به رازهای ناشناخته این جهان پهناور حیرت انگیز است قدم می زنم و سعی می کنم چون آن ها مهربان ، صبور ، مقاوم ، با گذشت و مطمئن به در خانه شهزاد بروم و در خانه شان را بزنم و در برابر پدر و مادرش با احترام خم شوم و متواضعانه و بدون این که نامی از شهزاد به زبان آورم بگویم : "

_ ای بزرگان خانواده ، آیا مرا به غلامی خود می پذیرید ؟

آه راستی پدر و مادر شهزاد من چگونه موجوداتی هستند ؟ آیا آن ها آنقدر گذشت و صبر دارند که مردی زرد مو و چشم آبی در کنار سفره گشاده خود بنشانند ، و او را در خود بپذیرند ؟ آه چه قدر ما انسان ها رویایی هستیم ؟ از کجا معلوم شهزاد من متعلق به مرد دیگری نباشد ؟ در یکی از کتاب ها خواندم که بسیاری از دختران مشرق زمین در لحظه تولد نامزد پسر عموی خود می شوند ، خدای من نه !... شهزاد من حتما آزاد است چون هیچ اثر و نشانه ای در انگشتهایش ندیدم ..

در صفحه دیگر چنین می خوانم .

من به معنی واقعی کلمه گیج شده ام این عشق های عجیب و غریب شرقی ها چیزی متفاوت از دنیای ماست . گویی آن ها در دنیای دیگری زندگی می کنند ، من حیرت زده از خودم می پرسم در آن سوی دریای مدیترانه و در پس آن قله های بلند و نیلی رنگ چه خبر است ؟ آدم ها چگونه به هم عشق می ورزند چگونه هر رهگذری ممکن است در یک چشم بر هم زدن به آنچنان عاشق شوریده ای تبدیل شود که دست به خنجرش ببرد و چندین قربانی بگیرد . معشوق دلبنده را بکشد و بعد سال ها در زندان بر گور خیالی معشوق اشک بریزد ؟ اما من که حالا چند روز است خودم را مثل یک غواص در دریای عشق مشرق زمینی ها انداخته ام بیشتر شیفته عشق های بدون خون ریزی آن ها هستم . در دنیای ما غربی ها هم گهگاه عاشقی پیدا می شود که تفنگ را بر سر دست بگیرد و معشوقه و خانواده اش را به دم گرم گلوله ببرد ، اما ما مجنون نداریم ، ما " شیخ صنعان " نداریم که ناگهان همه عظمت و جلال و شکوه قدسی خود را به فراموشی بسپارد ، مریدانش را مبهوت زده بر جا بگذارد و جلو خانه معشوق خود را از بند اشرافیت خلاص کند ، سروی زمین بنشیند و کاسه گلی از آب کنار پایش بگذارد و فقط به امید این که معشوق زیبا و سنگ دل گهگاه که از آن کوچه عبور می کند نیم نگاهی به او بیاندازد هستی خود را در قمار عشق می بازد ... ما " فرهادی " نداریم که به امید آن که شبی مهتابی

، دست در گردن " شیرین " اندازد و از لبانش بوسه ای گرم و جانبخش بگیرد ، سال ها تیشه بر سنگ زند و بعد با يك فريب ، تیشه را از دل سنگ بکشد و بر فرق خود فرود آورد ؟ ... ما در هر روز مي توانيم از لبان دختران متعدد بوسه بگیريم و هيچ وقت خودمان را براي نوشيدن لب يك دختر قرباني نمي كنيم ... منطق ما غربي ها منطق زندگي است " منطق زندگي حكم مي كند كه زندگي خودت را نبايد فدای يك عشق بكني ... درست مثل اين است كه ميزي پر از غذاهاي رنگين در برابر انسان گرسنه اي بگذارند كه از شدت گرسنگي جان مي دهد و او ايراد بگيرد چون فلان غذايش كه من مي خواهم بر سر ميز نيست ، من به غذاهاي ديگر لب نمي زنم و مي گذارم از گرسنگي جان بدهم ... نه من نمي توانم تسليم اين منطق بشوم ... آن ها انسان هاي ديگر و سرشت ديگري هستند ، من از كمند جادوي نگاه دختر سبز پوست شرقي مي گذرم چشمانم را به روي لب هائيش كه سرخي و سبزي را آميخته دارد مي بندم و با يك تصميم مردانه ، از او مي گذرم . آن دختر اهل يوگسلاوي زيباست ، چشمانش با رنگ نيلي درياچه هاي قشنگ آلماني برابر مي زند ، گونه هائيش برجسته و شيب دار است و آدم مي تواند بوسه هاي خود را روي چهره اش بلغزند. لب هاي سرخ رنگش هر آدم عطش زده اي را سيراب مي كند دست ها در كمر باريكش چنان حلقه مي شود كه هر مردمي فكر مي كند هرگز نمي تواند دست ها را بگشايد ، وقتي مي خندد ، دو چال قشنگ در گونه هائيش م-ي افتد و چنان سخاوتمند است كه به راحتی مي توان او را در نقطه اي كه ايستاده است ، بوسيد و بوسيد و باز هم بوسيد...

من همين حالا كتاب ها را به دور مي ريزم به دنبال دختر اهل يوگسلاوي مي روم و او را براي يك سفر ده روزه با خودم به " لوبك " مي برم . مادرم " ماريانه " از ما پذيرايي خواهد كرد و روزهايمان را به گردش در جنگل هاي اطراف يا قايق سواري مي گذرانيم و من چنان خود را در آغوش او گم مي كنم كه ديگر هرگز به ياد مشرق و جادوي رنگارنگ و افسون ساز مشرق زمين نيفتم ... من بايد خودم را سرزنش كنم . چطور ممكن است جوان آلماني با خصوصيات خاص خودش و با آزادي فراواني كه در چيدن ميوه هاي گوناگون و رنگين زندگي دارد ، ناگهان اسير افسون ها و جادوي يك درخت ممنوعه شود ... " آدم " گول خورد چون نه مدرسه اي ديده بود و نه كالجي و نه منطقي مي دانست ، در اين شهر هزاران درخت ميوه هست كه ميوه اش شيرين تر و چشم گير تر از ميوه درخت ممنوع باشد ... انقلاب ... بله انقلاب ... من بايد خودم را از زير بار يك غم مرموز كه حتي براي يك لحظه هم تركم نمي كند با يك انقلاب برهانم .. افسون هاي او ديگر در من كارگر نيست ... من با آن دختر اهل يوگسلاوي تا يك ساعت ديگر سوار بر اتومبيل عازم " لوبك " هستيم و هنگاميكه باد در موهاي بلند و طلا گونه آن دختر چنگ مي اندازد و من سينه اش را به خود مي فشارم همه اين ظلمات و افسون ها گشوده و بخار مي شوند و در فضا رها مي گردند ... خداحافظ دفترچه خاطرات يك بيمار هذياني ... براي من ديگر همه آن هذيان ها و تب ها مرد و در گورستان بي نام و نشاني مدفون شد ... شايد يك روز به خاطرات اين روزهاي مسخره بخندم ...

* * *

دفترچه را می بندم ، آن را به آرامی روی قلبم می گذارم و دانه اشکی از گوشه چشمم می افتد ... خدای من ... آیا من اینقدر ظالم هستم ... آیا درست است که پیترا به خاطر من و عشق من خودش را اینچنین در میان اوهام و تصورات آزار دهنده به اسارت کشیده است ... من هرگز نخواسته ام حتی مورچه ای را بیازارم ، هیچ وقت فراموش نمی کنم که وقتی مورچه ای را زیر پا می گرفتم ، مدت ها بر بالای جسدش می نشستم و اشک می ریختم ، و بعد او را طی مراسمی در باغچه دفن می کردم و تا چند روز شاخه گلی بر آرامگاهش می گذاشتم و برایش دعا می کردم که در آن دنیا تبدیل به پرندۀ ای از پرندگان باغ بهشت گردد ... و حالا ، شهرزاد نازک دل ، حساس ، موجب سرگردانی و آزار يك انسان شده است و خودش آسوده و راحت ، به درس و کتاب و دانشکده مشغول است ، دفترچه را باز ورق می زنم و می خوانم .

بله این اولین شبی است که من دور از خوابگاه عشقم دور از فضایی که همیشه از عطر گرم نفس های " او " خالی است ، می گذرانم نیم ساعت پیش من و دختر اهل یوگسلاوی که اسمش کاتیاست از دانسینگ برگشتیم . کاتیا خودش را روی بستر انداخت و از شدت خستگی بیش از چند ثانیه طول نکشید که به خواب رفت ، من بوسه ای آرام به عنوان بدرود شبانه بر لبش گذاشتم و گفتم :

_ کاتیا دلم می خواهد در ساحل قدم بزنم ...

" کاتیا " اصلاً نپرسید چرا در آن نیمه شب سرد ، و نسبتاً طوفانی هوس راه رفتن و قدم زدن در ساحل به سرم زده است چون ما عادت نکرده ایم از یکدیگر سوال بکنیم ، اما من خوب می دانم که اما من خوب می دانم که انقلابی سرسخت نتوانسته است که پا بر سر احساس خود بگذارد و خود را با تمامی قلب تسلیم آغوش " کاتیا " سازد ... من این یادداشت ها را در ساحل سرد و نیمه طوفانی دریای " لوبک " می نویسم ، در چند قدمی من يك رستوران بزرگ با دیوارهای سپید ، خاموش و متروک ایستاده است ، از خودم می پرسم این رستوران در تابستان ها چه حوادث قشنگ و جوانانه ای را شاهد بوده است ، اما هرگز در يك نیمه شب سرد زمستانی شاهد انقلابات درونی يك هموطنش نبوده است ... به دریا نگاه می کنم ، امواج از پی هم بر سر یکدیگر می تازند . دانه های سرد آب بر سر و صورتم می زنند ، سو صفحه سپید دفترچه ام را مرطوب می کنند اما نه سرما و نه هوهوی با دو ناله امواج هیچ کدام نمی تواند مانع از آن شوند که فریاد های مرا در گلو خفه کنند ، من با صدای بلند فریاد می زنم : ... چرا ؟ چرا ؟ ... من نمی توانم تسلیم شوم ... این احساسات پیچیده و مرموز متعلق به من نیست ... هیچ شاعر هموطنم هرگز با چنان شوریدگی خطرناکی دست به گریبان نبوده است ... اما من به هر سو می نگرم ، چهره لطیف و سبز رنگ ، دو چشمان سیاه و درشت و موهای بلند شهرزاد را می بینم ، که سراسر شب را در خود قاب گرفته است و من عطر تن شهرزاد را آشکارا در خود می کشم ، در این بیست و چهار ساعت شورشی که من علیه او به راه انداخته ام حتی يك لحظه هم ترکم نکرده است ، حس می کنم در کمندی اسیر شده ام که هیچ اسب وحشی قدرت گریز از آن را ندارد ، اگر چه من تصمیم گرفته ام که به هر ترتیب کمند را پاره کنم و به دنیای زنده و شاد خود برگردم .. دنیای کلاس درس ، ورزش ، بازی ، رقص و بوسه های پایان ناپذیر از لب های تشنه دختران هموطنم .. هنگامیکه امشب من دست در کمر " کاتیا " انداخته و سینه های سفت و محکمش را به خودم می فشردم یکبار از خودم پرسیدم : چه فرقی بین کاتیا و شهرزاد وجود دارد ؟ .. چه تفاوتی در او و آن دختر است که من کاتیا را مثل يك عروسك در آغوش می

گیرم و می بوسم و زیبایی اش را تحسین می کنم اما شهرزاد برای من عروسک نیست او یک انسان زیبا ، و یک موجود پرستیدنی است ، به طرز مرموزی مرا به سوی خود می کشد ، گاهی وقتی به او فکر می کنم ، حالت ضعف مخصوصی به من دست می دهد ، قلبم می خواهد از دهانم بیرون بیاید ، خودم را بر فراز همه دشت ها ، صحرا ها ، کوه ها ، و حتی آسمان ها می بینم .. یک نوع کشش معنوی ، چیزی که من اصلا آن را نمی شناختم ، یک نوع خلوص و صافی مثل حالت بی وزنی مثل لحظه تولد و شکفتن انسان در روی کره زمین مرا در خود می گیرد ، من به چشمان آبی کاتیا نگاه می کنم و ملتسمانه به او می گویم کاتیا کمکم کن . دستم را بگیر ... من می ترسم ... اما کاتیا فقط می خندد و دندان های سپید و قشنگش را به من نشان می دهد شاید تا دیروز برای من مهم نبود دختری که دست هایم را در پیست رقص به دست خود می گیرد و می فشارد ، فردا به راحتی دعوت یک مرد دیگر را برای رفتن به داخل پیست رقص قبول کند اما امروز در من حس حسادت مثل آتشفشان می جوشد و از فکر این که دختری که با من می رقصد با مرد دیگری برقصد می خواهم دنیا را زیر رودخانه های مذاب خود فرو ببرم .. اما با همه درگیری ها و آشوب های تازه ای که در من می جوشد تصمیم گرفته ام مثل یک آلمانی منطقی و عاقل باشم .

* * *

دست هایم از شدت ناراحتی می لرزد ، دفترچه را روی چشمانم می گذارم و سعی می کنم طوفانی را که بر من وزیده است را به آرامی تحمل کنم . " پیتر " به تدریج در چشمان من تغییر رنگ می دهد ، پیتر دیگر آن پسر خوشگل و پر شور آلمانی نیست ، بلکه مرد جوانی است که احساسات تازه ای در من بر می انگیزد از غصه های او دلم به درد می آید ، از شادی های او به نشاط می آیم ، وقتی از چیزی حرف می زند با دقت تمام می شنوم ، سطر سطر نوشته اش را با اشتیاق شور انگیزی که طی سال های زندگی هرگز در خود نداشته ام می خوانم ... مثل این که من هم عاشق شده ام ... ناگهان از تصور این که من هم عاشق شده باشم هیجان عجیبی در خود احساس کردم و بلافاصله این سوال در ذهنم نقش زد ، اگر پدر من بفهمد که شهرزاد کوچولویش عاشق شده چه می گوید ؟. خدای من ، برادرم منصور چه خواهد گفت ...؟ نمی دانم چرا از یادآوری نام برادر پشتم تیر کشید و چهره مسعود پسر عمویم با آن نگاه نگرانش برابر جان گرفت .. حقیقت این است که من عاشق شده ام و این رویای عاشقانه برای من دردسرهای زیادی به بار خواهد آورد ، برادرم دخالت خواهد کرد ، پا بر زمین خواهد کوبید ، مرا با انواع و اقسام تهمت ها خواهد آزد ، مسعود سر و صدا خواهد کرد ، مادرم گریه کنان دست به گردن من خواهد انداخت که اگر تو با یک آلمانی خارج از مذهب ازدواج کنی شیرم را به تو حرام خواهم کرد ، خواهرانم هر کدام در یک سمت این جبهه قرار خواهند گرفت ، اما در هر صورت برادرم شدت عمل به خرج خواهد داد ، از تصور همه این ماجرا ها ، لب هایم را گاز می گیرم ، و چشمانم را می بندم تا بهتر بتوانم افکارم را متمرکز کنم ... " پیتر " را می بینم که در برابر هجوم برادر و تمام فامیلم یک تنه ایستاده است ، و مرا از خشم و نفرت آن ها محافظت می کند و من با نگرانی به این صحنه تلخ می نگرم و از خود می پرسم چه خواهد شد ؟

به چهره پیر و خسته و چشمان عمیق و گود افتاده تصویر پدرم نگاه می‌کنم ... او مطمئناً به من می‌گوید دختر به خدا توکل کن ! از سرنوشت گریزی نیست ... هر چه می‌خواهد بشود می‌شود ، فقط به او اعتماد کن ... قلم از مزمه این جملات روشن و خدایی جلای مخصوصی می‌گیرد . چشمانم می‌درخشد ، و اعتماد خاصی که ناشی از تبلیغات ذهنی پدرم می‌شود در من قدرت های ناشناخته و تازه ای را بیدار می‌کند ، و بلافاصله دفترچه پیترا را باز می‌کنم تا آخرین یادداشت هایش را بخوانم . او نوشته است :

" آخرین نجوا ها و تصمیم های من مثل يك خانه متروك و پوسیده در برابر يك زلزله مداوم و پی در پی فرو ریخت ، من بیهوده سعی می‌کنم که آن " پیترا " گذشته باشم که به تمام مسایل با يك دید منطقی و عاقلانه نگاه می‌کرد ... درست است که من دانشجوی رشته تعلیم و تربیت هستم و عادت کرده ام که ریشه های طرز رفتارم را پیش خود تجزیه و تحلیل کنم اما این جا در پیچیدگی های روحی عجیبی که برای نسل من ناشناخته است ، هیچ دید منطقی وجود ندارد ، وقتی در های اتاق را به رویم بسته بودم و خودم را در لا بلای اوراق کتاب های مردم مشرق زمین می‌دواندم به جمله ای برخورد کردم که شرقی ها با " دل " فکر می‌کنند ... و حالا حس می‌کنم من هم دارم نا خود آگاه با دلم فکر می‌کنم و دلم مرا به کار های غیر منطقی و عجیبی می‌کشاند ... در حالی که کاتیا با آن اندام درشت و چهره سرخ و سپیدش در کنار من نشسته است من یا کاتیا را نمی‌بینم یا در تمام حرکات و تصویر هایش شهرزاد را تماشا می‌کنم ... امروز بعد از ظهر کاتیا حیرت زده به من نگاه می‌کرد و پرسید :

پیترا چه خبرت شده ... مثل آدم های بهت زده به من نگاه می‌کنی . گاهی فکر می‌کنم تو آدم دیگه ای را توی صورت من می‌بینی ... او راست می‌گفت برای من دیگر هیچ زنی جز شهرزاد وجود ندارد ، تلاش های من برای نادیده گرفتن او بیهوده است من به آدمی می‌مانم که خیال می‌کند اگر يك لیوان رنگ قرمز به داخل دریا بریزد دریا را قرمز می‌کند ... من باید هرچه زودتر به هامبورگ برگردم و مثل شوالیه های قدیمی سپر و تیر و کمان خودم را جلوی پای شهرزاد بیاندازم و بگویم :

_ عزیزم ، من برگشتم ... من دیوانه وار تو را دوست دارم و حاضرم مثل عاشقان هموطنت تا قله کوه قاف با تو بیایم ... من راه خودم را انتخاب کردم ، به قول شرقی ها ، سرنوشت این طور خواسته است و من با سرنوشت نمی‌جنگم ... برای کاتیا نامه ای نوشته ام و آن را زیر کیف دستی اش گذاشتم تا وقتی از بستر استراحت بیرون آمد مرا سرزنش نکند ، اول سعی کردم همه چیز را برای کاتیا بنویسم و شرح دهم ولی دیدم بی فایده است ... او نمی‌تواند حرف های مرا بفهمد و دلیلی هم ندارد که بفهمد .. فقط برایش نوشتم :

کاتیا ، من می‌روم ، سعی کن بفهمی چرا من این طور ناگهانی و بی ادبانه تو را ترك می‌کنم . هرگز قصد توهین نداشتم ، ولی ادامه این وضع هم برای من غیر ممکن بود ... تا چند دقیقه دیگر من سوار اتومبیل می‌شوم و با تمام قدرت به طرف هامبورگ می‌روم فقط خدا کند که شهرزاد مرا بپذیرد ."

دفترچه را در حالی که چشمانم می‌بارید به هم گذاشتم بی اختیار در اتاق را باز کردم و تقریباً به حالت دو به طرف اتاق " پیترا " به راه افتادم ، ساختمان خوابگاه غرق در تاریکی بود ساعت تز دو نیمه شب هم می‌گذشت . بیرون باران يك ریز می‌بارید ، و من نیز چون آسمان از چشمانم

اشك مي ريختم ... من بايد " پيتر " را مي ديدم سر قشنگ او را بر شانه مي گذاشتم ، موهاي انبوه طلايي اش را نوازش مي كردم و مي گفتم : عزيزم ! ... تو اشتباه مي كني شهرزاد اين قدر ها هم سنگ دل نيست !. شهرزاد هم مثل هر شرقي ديگري با دلش فكر مي كند و خيلي زود پرستار و غم خوار تو خواهد شد . با اين كه مي ترسم رفتارم زننده و حقارت آميز باشد ، اما " عاشق " از اين ترديد هاي حسابگرانه نمي هراسد با سر انگشت به در اتاق پيتر زدم ...

_ پيتر ! ... منم شهرزاد در را باز كن !

" پيتر " به آرامي در را گشود ، چراغ خواب اتاقش كه نور سرخي پخش مي كرد چهره اش را سرخ مخملي نشان مي داد چشمانش چون تيله سرخ رنگي در تاريكي مي درخشيد ، من و او در فاصله اي كمتر از سي سانتيمتر ايستاده بوديم ، نفس هاي گرم و نامنظم ما در يكدگر مي دويد ، هاله اي از يك احساس شرم و اشتياق ما را در بر گرفته بود ، تمام پيكرم مي سوخت ، ذره ذره ياخته هاي من براي تسليم و تعويض آماده بودند ، دلم مي خواست " پيتر " دست هاي بلند و كشيده اش را به سوي من دراز مي كرد و همراه با آهنگ جادويي ناشناسي كه از لحظه ديدارمان در گوشم پيچيده بود ، در راهرو خوابگاه مي رقصيديم ، حريم آزادي ديگران را در هم مي شكستيم و من فرياد مي زدم ... من خويم ؛ من عاشقم ، من و پيتر به لحظه يگانگي رسيده ايم ... !

" پيتر " در سكوت مرا تماشا مي كرد ، و من هم خاموش بودم ، ما در خاموشي ، مثل تند ترين رگبارهاي طوفاني مي خروشيديم نمي دانم چقدر اين سكوت طول كشيد ، دست هاي پيتر ناگهان دست مرا لمس كرد ، حس رودخانه مذابي از طريق اين پل و از قلب " پيتر " به قلب من جاري شد ... من مي ديدم كه به آن لحظه يگانگي و خدائي نزديك شده ام ... چشمانم برق مخصوصي داشت ، نفسم مي سوزانيد ، و مطمئنا در آن نيمه شب باراني ، من از روي زمين به فضاي ناشناخته سفر مي كردم ، من بر فراز جايگاه ابرها ، آن جا كه ديگر نه هواست ، نه باران است ، نه فرياد هاي كر كننده زمين ، ايستاده بودم ، " پيتر " هم برابر من ايستاده بود ، از چشمانش يك نيروي مرموز ، يك اشعه گيج كننده ، يك رودخانه لايزال در قلب من جاري مي شد و من با همه توانم ، پر خروش تر از همين پل به سوي او باز مي گشتم .. عشق ... نيروي در بند كشيده ما با پاك ترين احساس انساني كه در قليمان جاري شده بود ، و اين لحظه مثل لحظه شكفتن گل ها در بامداد لحظه باروري گل ها در ساعات ناشناس هستي ، آرام ، روحاني و مقدس بود و ما با لمس كردن يكدگر ، در سكوت از عشق هم شكفته مي شديم . سرانجام لب هاي پيتر ، از هم باز شد :

_ شهرزاد

من خوب معني اين يك كلمه ، يك نام را مي دانستم ، او با بيان اين اسم همه قصه هاي غصه ها ، همه اندوه متراكم خود ، همه فرياد قلبي كه زر سينه اش بالا و پايين مي رفت به گوشم خواند ... در اين كلمه چه فريادها و ناله ها ، چه گله ها و شكايت ها و چه حكايت ها كه نبود ... حالا نوبت من بود كه من هم با يك كلمه تسليم شدن محض و بي چون و چرايم را به خداوند عشق بيان كنم ...

_ پيتر ...

پیتر يك گام به من نزدیکتر شد ، دستم را که در دستش گرفته بود ، بالا کشید ، مقابل چهره اش برد و ناگهان لب های داغش را بر دستم گذاشت ، بوي باران هنوز از موهاي انبوه و درهمش بر مي خواست و من ناگهان سرم را جلو بردم و موهایش را بوسیدم ... من هنوز هم که این لحظه را در دفترچه ام تصویر مي کنم از شدت شرم به شدت برافروخته مي شوم اما در آن لحظات مخصوص من هیچ چیز گناه آلودی را نمي دیدم ، هیچ ناپاکی و ناخالصي نبود ، پدرم همیشه مي گفت :

_ شهرزاد ، عزیزم ، وقتی از کاری شرم بکن که چیزی ناخالص در کار خودت پیدا کنی ...

من نمي دانم دقیقا پدرم درباره روابط دو انسان عاشق چگونه مي اندیشید ، اما من در آن لحظه همه چیز را چون برف سپید و پاک و چون نغمه های آسمانی شیرین و روحانی مي دیدم . لب های داغ پیتر همچنان پشت دست مرا مي سوزاند و من به تدریج حس مي کردم که کوچک و کوچکتر مي شوم ، و پیکرم چون بخاری نرم از راه دست هایم به دهان گرم و سرخ پیتر مي لغزد ... آه ! من حس مي کردم در دهان پیتر جای گرفته ام ... باز نمي دانم چند ثانیه ، چند دقیقه گذشت و ما همچنان بر دست و موی هم بوسه مي زدیم ، و بعد من لب هایم را از روی موها به روی چهره پیتر لغزاند و آن لحظه مخصوصي که دو انسان عاشق به تکامل عاشقانه خود مي رسند فرا رسید ، لب های ما ، روی هم لغزیدند ، لب های باکره من که تا آن لحظه هرگز لبی را نبوسیده بود در گردباد عظیمي افتاد که صد دریا ، صد صحرا ، صد جنگل و صد خورشید را در من شکفت ... در آن لحظه حس مي کردم که من تبدیل به همه هستي شده ام ، هزاران خورشید پراکنده در آسمان هزاران جنگل مرموز در هزاران سیاره و هزاران ستاره در من مي شکفتند . حس مي کردم رنگ های ابدی و سرمدی ، سرودهای مقدسی که در همه کهکشان ها به نرمي خواب جاریست ، پرندگان که در میلیون ها سیاره ، در پروازند بر شاخه های بی پایان پیکر من نشسته اند ... من تبدیل به همه کائنات شده بودم ... من در آن لحظه انسان حقیری که يك متر و چند سانتی متر قد و چند سانتی متر طول و عرض دارد نبودم ، من و پیتر برای تولد دوباره کائنات ، به یکدیگر متصل شده بودیم ... ما آدم و حوا بودیم ... پیتر لب هایش را به نرمي از روی لب هایم لغزاند و با لحنی که اندوه و شادی و سپاس همه عالم را در خود داشت گفت :

متشکرم شهرزاد ...

مي خواستم گریه کنم ، مي خواستم سرم را روی گودی شانه های پهنش بگذارم و گریه کنم ... در من اشك با حباب های بلورین خود مي جوشید ... و سرانجام هم بند اشك هایم را گشودم ، چهره ام به بستری از جویبارهای باریک تبدیل شده بود ... پیتر اندکی از من فاصله گرفت ، به چشمانم که در نور سرخ رنگ اتاق خواب او مي بارید نگاهی انداخت و بعد ناگهان با همه قدرت مرا در سینه اش فشرد ... من حس مي کردم اشك هایم از صافی پیراهن پیتر مي گذرد و با پوست تنش آشنا مي شود .

آرام گفتم :

_ پیتر ... باور کن تو اولین مردی هستی که ...

پیتر دستش را با مهربانی و لطف در میان موهای بلند من فرو برد و گفت :

_ ساکت ... ساکت . مگر تو از آن سرزمینی نیستی که عشاق در سکوت ، ناله ها و حرف های زیادی می زنند .

من گریه کنان گفتم :

_ نمی توانم ... نمی توانم ... دلم می خواهد فریاد بزنم ... همه بچه های خوابگاه را از دل سیاه شب بخوانم و قلب خودم و تو را از سینه بیرون بکشم و جلوشان بگذارم و بگویم دیدید ... عشق یعنی این !.

" پیتر " باز هم بیشتر مرا به خود فشرد .

_ شهرزاد ، ... فردا صبح مثل غریبه که با من رفتار نمی کنی ؟

من به آرامی از آغوش " پیتر " بیرون لغزیدم :

_ تا فردا صبح

و بعد همانطور که پیتر در کنار در ایستاده بود ، من خودم را به اتاقم رساندم ، در را گشودم ، بعد چفت در را محکم انداختم ... من می ترسیدم دوباره و دیوانه وار خودم را به اتاق پیتر برسانم ، و آن فضای آسمانی و عارفانه را به پایین ترین مرز ابتذال بکشانم من می سوختم و با همه خودداری زنانه ام می جنگیدم تا اندکی تبم را تخفیف دهم لحظه ای مقابل تصویر پدرم ایستادم . چشمان پدر مثل همیشه زیر ابروان سپیدش به من می خندید و می گفت : دخترم ... عشق میوه درخت رنج های مقدس انسانی است ... تا عاشق نشوی به رودخانه ابدیت نمی پیوندي . نگاه کن به من چطور به ستاره ها و فراتر از ستاره ها عاشقانه نگاه می کنم ، آنجا کسی هست که باید به او پیوندم .

من به مقابل پنجره می روم ، از آسمان ، از آن جایگاه بلند ، باران ، پاکترین مخلوق خداوند به نرمی می بارد ، خیابان در آن ساعت چهار نیمه شب ، با خودش خلوت کرده است ... من مطمئن هستم در این لحظه فقط سه جفت چشم به روی خیابان گشوده است ، چشمان خدا ... چشمان من و چشمان پیتر ... دلم می خواهد برهنه شوم و پیکر آتش گرفته ام را به زیر باران بیاندازم ، و دانه های درشت باران تا سپیده صبح مرا با سم های بلورینش نوازش کند ... نمی دانم خوشحال هستم یا غمگین ... هر لحظه که از شادی داشتن پیتر و یک عشق ، خودم را می بینم که بر صفحه ستارگان آسمان می دوم رنجی دلپذیر پاهای نرمش را در جدار رگ هایم می گذرد و آواز های غمگین را در کوچه و بازارهای سرپوشیده رگ هایم سر می دهد ... نمی دانم باید من از یافتن عشق پیتر خوشحال باشم یا نه . اما وقتی ساعت پنج صبح ، خسته و در هم لهیده ، به بستر می روم با همه خلوص و صداقتی که در خود می بینم با خدای خود نجوا می کنم ... خدایا از تو متشکرم . آنچه تو می خواهی همان می شود ... اگر عشق مرا با رنج آلوده کرده ای قبولش می کنم ... اگر می خواهی از چشمان من شبانه روز جویبار اشک بلغزانی به دیده منت می گذارم ... فقط از تو متشکرم که پیتر و این عشق را به من بخشیدی ... هیچ کس باور نمی کند که یک پسر آلمانی ، با عارفانه ترین سوز ها و عشق ها ، خودش را به من تسلیم کرده باشد .

ظهر بود که سر و صدای مونیکا را از پشت در شنیدم .

آهای شری ... نکنه از عشق پسرهای المانی خودکشی کردی ؟!

من به سرعت چشمانم را گشودم ، ساعت دیواری عدد دوازده را نشان می داد ، خدای من ... آدم عاشق مگر خوابش هم می برد ؟ در را به روی مونیکا گشودم ، مونیکا در یک بلوز و شلوار خوش رنگ و ضخیم مقابلم ایستاده بود ، و تمامی اعضای صورتش از شدت شادی و رضایت برق می زد " والتر " پشت سرش ایستاده بود و به من لبخند می زد :

_ شری ، من و والتر برای تعطیلات آخر هفته میریم سوییس اسکی ... تو که حتما نمی آیی .

_ متشکرم ... نه !

مونیکا ناگهان سرش را جلو آورد و گفت :

_ خبر داری پیتر برگشته ؟

من سکوت کردم و او بدون توجه به سکوت من گفت :

_ مثل این که خودش به تنهایی برگشته ، کاتیا نیست ، من " پیتر " را توی رستوران دیدم ... و بعد بدون این که منتظر عکس العمل من شود گفت :

_ خوب شری ، من رفتم خدا حافظ

_ سفر به خیر

والتر هم برایم دست تکان داد و بعد هر دو در حالی که دست در دست هم انداخته بودند ، به راه افتادند ، برای یک لحظه به نظرم رسید که " والتر " چوب اسکی را بلند کرده و بر پشت مونیکا می زند و مونیکا مثل شبی که صدایش را از پشت در می شنیدم ناله کنان فریاد می زد ، بز ... بز ... از تصویر این منظره سرم گیج رفت ، چشمانم را با دستم پوشانیدم و خودم را دوباره به داخل اتاق انداختم ... از نگاه کردن به تصویر پدرم شرم می کردم . بی اختیار از خودم پرسیدم ك آیا پیتر هنوز هم مثل دیشب مرا دوست دارد ؟. بعد دستم را برابر چشمانم گرفتم و درست همان نقطه ای را که پیتر بوسیده بود با اشتیاق بوسیدم و شوق دیدن پیتر به چشمانم افتاده بود ، او مطمئناً توی رستوران خوابگاه به انتظار من نشسته است ... وقتی از اتاقم بیرون آمدم به عادت همیشگی اول سراغ تابلو اعلانات و نامه ها رفتم ، دو نامه داشتم ... یکی از برادرم و یکی از مسعود ، از تصور این که مسعود نامه عاشقانه تازه ای نوشته باشد ناگهان روی پیشانیم دانه های عرق نشست ، انگار که در حق " پیتر " و در نخستین صبح عشق خیانت کرده بودم ... نامه ها را برداشتم و به رستوران خوابگاه رفتم ، پیتر پشت یکی از میز ها ، در عمق رستوران خوابگاه

نشسته و از آن جا به تماشای فضای جلو خوابگاه مشغول بود ، از پشت سرشانه های قشنگش کمی افتاده به نظر می رسید ، یک بلوز کلفت نارنجی پوشیده بود و یک شلوار روشن ، دلم می خواست همان طور پشت به من بنشیند ، از نگاه کردن در چشمانش خجالت می کشیدم ، او درباره وقایع دیشب چگونه فکر می کرد ؟...

رستوران خوابگاه خلوت بود ، سدو سه نفر از بچه هایی که من هیچ وقت با آن ها تماسی نداشتم دور یک میز نشسته و پرحرفی می کردند به نظر می رسید که اغلب بچه های خوابگاه برای تعطیلات آخر هفته به اسکی رفته بودند . من در گوشه نیمه تاریک رستوران پشت میز نشستم ، دو نامه ای را که برایم رسیده بود در مقابل خودم پهن کردم ، و بعد به پیتز خیره شدم ، سپیتر چون مجسمه ای خشک و آرام نشسته بود و همچنان فضای جلوی خوابگاه را تماشا می کرد ، دلم می خواست می رفتم و از پشت او را بغل می گرفتم و می بوسیدم ، از سر خودخواهی فکر کردم که او حالا دارد وقایع دیشب را در ذهنش مرور می کند ، نامه برادرم را از روی میز برداشتم ، آن را گشودم و خواندم :

خواهر عزیزم ، امیدوارم حالت خوب باشد ، مدتی است که برای برادرت نامه ای نداده ای ، مثل این که به تدریج خاک بیگانه روی دلت نشسته و تو را از ما جدا کرده است ، اگر نامه ای که برای پدر داده بودی نمی رسید ما این جا خیال می کردیم که خدای نکرده مریض شده ای بدبختانه دو مرتبه هم به آقای مارتین تلفن کردم تا گزارشی از وضع تو بگیرم متاسفانه ایشان هم برای گذراندن تعطیلات زمستانی به مونیخ رفته بود ، دلم شور می زند و نمی دانم واقعا در آن جا چه می کنی ؟ وضع زندگیت در چه حالی است ، درس می خوانی یا مثل خیلی از دختران دانشجوی ایرانی مقیم آلمان به کارهای دیگری مشغولی "برادرم خوب می داند که نیش های زهرآگینش را در تن من چگونه فرو کند ، او می خواسته است بنویسد که لابد تو هم با پسران متعدد دوست شده ای و دیگر فقط فکر عیاشی و خوش گذرانی هستی " ...در هر صورت همه ما نگران تو هستیم ، شاید بتوانم نوروز امسال یا خودم به دیدنت بیایم یا یک بلیط رفت و برگشت برایت بفرستم که به تهران بیایی و چند روزی پیش ما باشی ، پدر جان و مادر جان برایت سلام و دعا دارند ، راستی چرا به نامه های پسر عمویت مسعود جواب نمی دهی ، او دیروز همه ما را به رستوران دعوت کرده بود ، جای خالی پذیرایی مفصلی از ما کرد ، مسعود به تازگی یک " بیوک ریورا " هم خریده است و می گفت اگر شهرزاد برای تعطیلات به ایران بیاید در مدتی که در تهران است اتومبیل را در اختیارش می گذارم خواهر عزیز من خوب می داند که انسان باید در هر حال نزاکت و ادب را رعایت کند به فرض هم که تو از نامه نگاری با پسر عمویت خوش نمی آید و سرزمین فرنگ حواست را پرت کرده و مثل همه دختران دیگر گرفتار زرق و برق شده ای لاقل می توانی رعایت ادب را بکنی و. دو کلمه جواب بفرستی ، تازه مسعود از کودکی با تو بزرگ شده است ، غریبه که نیست از بچگی شما را برای هم نامزد کرده اند حالا من کاری به این مسائل ندارم ولی این دور از ادب است که انسان این همه محبت و خلوص نیت را نادیده بگیرد . آیا در آن سرزمین که تو هستی هرگز چنان محبت و صمیمیتی به چشم دیده ای ؟ .. پدر با پسر ، مادر با دختر بیگانه و غریبه اند وای به حال دختر عمو و پسر عمو ... به هر حال خواهر عزیزم امیدوارم که به جز درس و دانشکده به هیچ کار دیگری مشغول نباشی ، هرچه زودتر از وضع خودت برایم بنویس ، فتوکپی نمرات دروست را هم اگر برایم بفرستی خیلی خوشحال می

شوم ... خواهرانت وقتي شنيدند كه ممكن است در نوروژ به تهران بيابي خيلي خوشحال شدند ، منتظر جواب نامه ام هستم .

برادرت منصور

نامه برادرم را با ناراحتي تمام كردم ، برادرم براي اولين بار با گستاخي تمام صحبت از نامزدي من و پسر عمو به ميان آورده است و اين جور حرف زدن از نظر برادرم يعني يك دستور و من بايد اين دستور را بدون هيچگونه مقاومتی بپذيرم ... آه خدای من ، هرگز من تسليم چنان دستوري نمي شوم ، من مسعود را مثل برادرم دوست دارم ، نه مثل يك شوهر ... تازه من عاشق شده ام ... آه كه اگر برادرم بداند مردی كه با جنگیدن و مبارزه هاي خستگي ناپذير مرا عاشق خودش کرده ، حالا پشت به من رو به خيابان " گراندوك " نشسته است و حركت ابرهاي خاكستري را در آسمان تماشا مي كند و نام مرا بر لب مي راند چه خواهد گفت . ناگهان پيتر به طرف رستوران چرخيد و چشمانش روي من ميخكوب شد ... من شرم زده ، او را نگاه كردم ، ولي هيچ كدام از ما از جا تكان نخوردیم ... پيتر به دست هاي من نگاه مي كرد كه نامه دومي را مي گشودم ... اين نامه از مسعود بود ...

مسعود برايم نوشته بود :

نازي من ، قشنگ من ، شهرزاد من ، اين چندمين نامه ايست كه براي مي نويسم و تو جوابش را نمي دهی ، نمي دانم ولي اين قدر مي دانم كه اين سكوت راز آلود بين ما ، اين ديوار محكمي كه بين خودمان كشيده ايم ، يا من كشيده ام ديگر دارد مرا خفه مي كند ، آخر تا كي سكوت ؟ تا كي فقط نگاه كردن و آه كشيدن ؟ تا كي هرچه كلام عاشقانه است در دل خفه كردن ؟ .. من كه به جان آمدم ، من كه دارم از اين همه سكوت به جان مي آيم ، ديروز به خودم گفتم مسعود ... تو مردی ، تو داري وارد حرفه پزشكي مي شوي ، تو براي خودت و در جوار تحصيلات شغل ديگري فراهم کرده اي عده اي زير دست و بالت كار مي كنند و زندگيشان از قدرت اراده و شعور اجتماعي تو مي گذرد ، تو چرا وقتي در مقابل شهرزاد قرار مي گيري دست و پايت را گم مي كني لال مي شوي و نمي تواني حرفت را بزني ؟ رفقای هم دوره ات هر كدام ده يازده دوست دختر نو و كهنه کرده اند ، هر روز دست در بازوي پري چهره اي به اين طرف و ان طرف مي روند ، بعضي از آن ها ازدواج کرده اند ، بعضي عاشق هستند ، اما تو حتي با اين همه دلدادگي و شوريدگي هنوز نتوانسته اي يك كلام و يك نامه عاشقانه براي دختر عمويت بنويسی ، دختر عمويي كه از كوچكي با او بزرگ شده اي ، دختر عمويي كه نافش را به نام تو بريده اند ، دختر عمويي كه همه او را نامزد تو مي دانند ! شهرزاد ، نمي داني از اين تصورات چقدر ناراحت و غمگين شدم . ساعت نه شب بود ، بي اختيار پشت رل اتومبيلم نشستم و به طرف اوشان حركت كردم ، كنار رودخانه اوشان همان جا كه دوتايمي با هم مي نشستيم و درسهايمان را مرور مي كرديم نشستم و به فكر فرو رفتم . هوا سرد بود . در اطراف رودخانه پرندۀ پر نمي زد ، دهاتيها توي خانه هايشان لميده بودند ، فقط ماه بر بالاي رودخانه مثل يك فانوس آويزان بود و نور مختصري به روي آب هاي رودخانه مي پاشيد ، آنجا ، در آن خلوت سرما زده نشستم و با خودم فكر كردم ، به گذشته ها سفر كردم ، به روزهايي كه من و تو بچه هاي فاميل در تابستان ها كه به اين بيلاق مي آمديم گرگم به هوا بازي مي كرديم ، شاد و بي خيال از سر و كول هم بالا مي رفتيم ، همدیگر را توي آب رودخانه هل مي داديم ، يادت هست ، تو تازه سيزده چهارده ساله

شده بودي ، موهائيت مثل حالا بلند بود و روي شانه هائيت مي ريخت ، يك پيراهن گشاد و سفيد پوشيده بودي ، و سر به سرم مي گذاشتي ، من آن قدر از دستت عصباني شدم كه تو را بغل كردم و به داخل آب رودخانه انداختم من تا آن لحظه هنوز تو را دختر بچه اي حساب مي كردم كه چيزي از آن زنانگي دلپذير در خود نداشتي ، اما وقتي تو عصباني و ناراحت از رودخانه بيرون آمدي و آب ، پيراهنت را به تن تو چسبانده بود ناگهان چشمانم روي پستي و بلندي قشنگ تنت ماسيد ، درست مثل اين كه در آن لحظه همه چيز عوض شد ، دلم در سينه لرزيد ، چشمانم رنگ ديگر گرفت و يك صداي مرموز به من گفت : نگاه كن ، اين دختر عمويت شهرزاد مثل يك گل روي شاخه زندگي شكفته شده ، او نامزد توست به او افتخار كن ... تو با من قهر كردي و رفتي اما من دو ساعت تمام کنار رودخانه نشستم و حتي اگر يادت باشد براي نهار هم نيادم ، چون تمام مدت نمي دانم از سرما يا تب بود كه مي لرزيدم ، يك چيزي راه نفسم را گرفته بود ، زانوانم تحمل كشيدن وزنم را نداشتن ، من خيلي سنگين شده بودم ، درست مثل كوه هايي كه دره " اوشان " را زير تنه سنگين خود گرفته بودند ، قدرت تكان خوردن نداشتم ، قليم چنان در سينه مي زد كه مي ترسيدم هر لحظه از دهانم بيرون بيفتد و آب رودخانه آن را با خودش ببرد .

از آن روز تو ديگر آن شهرزاد كوچولوي من آن دختر بچه 1پر شر و شور عمو ، نبودي تو تبديل به يك زن آن هم زن من ، شدي !..

... ديگر من تو را طور ديگري نگاه مي كردم ، هر وقت تصادفا با هم كشتي مي گرفتيم و تو به من مي چسبيدي من از عرق شرم خيس مي شدم ، و به بهانه هاي مختلف دستت را مي گرفتم تا تو را بيشتر حس كنم ، هر وقت فرصت مي كردم عكسي از ميان آلبوم خانه عمو از تو مي دزديدم و به خانه مي بردم ، اگر يك روز به تهران برگردي و به خانه عمويت بيائي من جعبه اسرار آميزي دارم كه هنوز نگذاشته ام هيچ كس آن را باز كند و محتوياتش را ببيند در اين جعبه عكس هاي مختلف تو را از آلبوم عكس هاي خانه تان دزديده ام و هر وقت دلم براي تنگ مي شود اول در اتاق را از داخل مي بندم و بعد به تماشاي آن عكس ها مي نشينم و ساعت ها قربان صدقه شان مي روم و آن ها را مي بوسم ، بعضي عكس ها را آن قدر بوسيده ام كه زرد شده اند ! .. تو روز به روز بزرگتر و رسيده تر مي شدي ، و من مثل باغباني كه سال ها و سال ها پاي درختي را بيل مي زند ، آبياري مي كند تا يك روز درخت به مميوه بنشيند ، در انتظار روزي بودم كه اين درخت زيبا و بلند اين سرو قشنگ و رعنا را در اغوش بگيرم ، و براي هميشه آن را در باغچه دل خود بكارم ...

من سعي مي كردم همه جا در كنار تو باشم : در محله هميشه مواظب جوان هاي شروري بودم كه براي چنگ و دندان تيز مي كردند ، و اگر يكي از آن ها جور ديگري به تو خيره مي شد ، وقتي تو به مدرسه مي رفتي من از مدرسه فرار مي كردم به كوچه تان مي آمدم و آن جوان را ادب مي كردم ! شايد تو نداني به خاطر اين كه هيچ كس تو را اذيت نكند ، چه دعوا ها و چه كتك كاري ها كه نكردم همه جا مثل سايه در تعقيبت بودم ، خيلي روز ها ، بدون اين كه تو بداني مثل سايه از دور مواظبت بودم ... هيچ جواني جرات نزديك شدن به تو را نداشت چون مي دانست كه سر و كارش با من است ...

تا این که يك روز زمزمه سفر تو به المان بلند شد . اولین بار که این ماجرا را شنیدم دلم به هم پیچید ، سرم گیج رفت ، حالت تب و لرز گرفتم ، و بیست و چهار ساعت از بینی ام آب می آمد و از سرما می لرزیدم . مادرم و همه خیال می کردند که من زکام شده ام اما من می دانستم چه بلایی بر سرم آمده ، من بلاخره سال آخر پزشکی را می گذرانم و خوب می دانستم که این بیماری ناشناس ، سیک نوع واکنش منطقی به خاطر ترس از دوری توست که این طور مرا از پا افکنده است . من هرگز به تو نگفته بودم که چگونه دوستت دارم چه جور برای تو می میرم ... ما هر وقت همدیگر را می دیدیم تو می گفتی چطوری و من می گفتم شهرزاد تو خوبی ؟ .. اما من به همین هم راضی بودم همان که از دهان تو اسم من با آن صمیمیت خارج می شد لذت می بردم ، درست مثل این که خودم بودم که از دهان تو خارج می شدم ، دیگر در آن روز ها از شیطنت و کشتی گرفتن ها

خبری نبود ، من و تو بزرگتر شده بودیم ، من برای خودم مردی بودم و تو يك دختر جوان ، زیبا . من خوب می دانستم در زندگی تو هیچ پسری نقشی ندارد ف چون من نمی گذاشتم هیچ کس به تو نزدیک شود ، یادم هست يك روز خواهرم به من گفت مسعود تو خیلی خوش شانسی ، نامزدی به این خوشگلی داری و هرگز ندیده ام رقیبی داشته باشی ... طفلک او نمی دانست و شاید تو هم نمی دانستی که من چه جور مثل صمیمی ترین محافظان از تو محافظت می کردم و نمی گذاشتم هیچ کس به تو نزدیک شود ، حالا دیگر شیطنت های کودکانه و نوجوانانه ما به حرکات و اعمال يك جوان مغرور تبدیل شده بود ، هر وقت به هم می رسیدیم از مدرسه و کتاب و قصه و شعر و ادبیات حرف می زدیم تا آن که سر چپاول " بادام زمینی " همدیگر را هل بدهیم و کتک بزنیم اما وقتی من در اتاقم تنها می شدم روابط من و عکس های تو این طور خشک و مودبانه و معمولی نبود ، من وقتی در اتاق را از داخل می بستم فوراً عکس تو را از آن جعبه سحرآمیز بیرون می کشیدم و با عکس های تو حرف می زدم . جملات عاشقانه برای تو می گفتم ، نامه هایی را که برای تو نوشته بودم می خواندم ، با تو قهر می کردم ، سرت داد می کشیدم ، و بعد آرام آرام نرم می شدم ، تو را بغل می زدم ، نوازش می کردم و می بوسیدم و هزار بار از گناهی که مرتکب شده بودم عذر می خواستم ، آن روز که شنیدم تو قصد سفر به آلمان را داری رفتم به اتاقم ، در را از داخل بستم ، عکس های تو را برابرم چید ، آن وقت روی دست و پای عکس های افتادم و گریه کنان گفتم :

شهرزاد تو را به خدا نرو ... می ترسم اگره بری من این جا بمیرم ، می ترسم پسر های مو بور آلمانی تو را برای همیشه از من بگیرند ... آن قدر گریه کردم که نیمه بیهوش روی عکس های افتادم ، ای کاش آن بیهوشی هرگز بیداری نداشت ، تو را می دیدم که مثل کبوتری که می خواهد از قفس آزاد شود از سر شوق بغ بغو می کردی ، پر می کشیدی و من در سکوت فریاد می زدم : شهرزاد تو را خدا نرو ... تو را خدا من را تنها مگذار ! ولی نمی دانستم حتی يك کلمه از فریادهایم را بر زبان جاری کنم ، انگار دستی نامرئی لب هایم را قفل می زد و نمی گذاشت فریاد بزنم ، آن وقت سر عکس های تو داد می زدم ، که چرا می خواهی مرا ترك کنی ! چندین بار به خودم جرات دادم که بیایم و بنشینم و با تو حرف بزنم اما هر بار که آمدم دیدم تو چنان شیفته پرواز هستی که دلم نمی آمد دنیای قشنگ پرواز تو را به هم بزنم ، .. دوباره به خانه برمی گشتم و با عکس های تو هم آغوش می شدم ، تا این که تو رفتی ، تو پر کشیدی و از فرودگاه مهر آباد پرواز کردی و من در سکوت به تو نگاه می کردم ، نمی دانم آن لحظه خداحافظی را به

یادم آوری یا نه ؟ هر دو ساکت به هم نگاه می کردیم ، من قسم می خوردم که تو در آن لحظه می دانستی در قلب من چه می گذرد ... ؟ تو را به خدا به من بگو که غیر از این است ؟ ... تو می دانستی که من در درونم می جوشم و بخار می شوم و همراه هواپیما می تو در آسمان ها سرگردان به این سو و آن سو می روم ... آه دختر عمو جان ، تو نمی دانی بعد از رفتن تو ، بر من چه گذشت ، سه روز تمام خودم را توی اتاق زندانی کردم مثل دیوانه ها ، عکس های تو را روی پیشانی ، لب ها و سینه ام چیده بودم ، تا تو را بیشتر حس کنم ، يك بار هم با قیچی توی چشم مایت فرو کردم ولی آن قدر گریه کردم تا تو من را ببخشی که مادرم صدای من را از پشت در شنید و در زد و من برای اولین بار سر مادرم فریاد کشیدم ، بروید از همه تان متنفرم ، مادرم فهمیده بود که چرا من خودم را توی اتاق زندانی کرده ام حتی بعد ها شنیدم که همان روز گریه کنان خودش را به دست و پای مادرت انداخته بود که به این بچه من رحم کنید ، اگر شهرزاد بر نگردد دیوانه می شود ، شما را به خدا شهرزاد را به تهران باز گردانید ، من حلقه نامزدی مسعود را دستش می اندازم بعد برود آلمان ... اما به عقیده ما جوجه پزشك ها هر زخمی اگر دواي مناسب هم پیدا نکند ، بعد از مدتی روی زخم التیام پیدا می کند . دهانه زخم بسته می شود اما زیر پوسته نازك زخم همه چیز همان طور است که بود ... من هم همین طور شدم بالاخره توانستم ظاهر زخم های دلم را از چشم های مادر خویم ، مادر تو و همه فامیل بپوشانم اما دلم هنوز هم زخمی است ، چرکی است و نمی دانم با این دل زخمی چه بکنم ؟ وقتی تو رفتی من تصمیم گرفتم حرف هایی را که نتوانستم به زبان بیاورم را برایت بنویسم اما هر بار که برایت نامه نوشتم يك مشت کلمات معمولی و بچه گانه ردیف کردم چون تا به نوشتم می نشستم تو را زنده و گرم در برابر خودم می دیدم و مثل همیشه زبانم از شرم بند می آمد ...

اما دیشب کنار رودخانه اوشان به همه خاطرات قشنگی که در آن رودخانه و آن ییلاق قشنگ و صمیمی داشتیم قسم خوردم که برایت همه چیز را بنویسم و میبینی پس از سال ها با خود جنگیدن ، خجالت کشیدن و سکوت کردن حالا با چه گستاخی دارم به تو می نویسم که شهرزاد عزیزم تو را با همه جانم دوست دارم من این جا برای تو کار می کنم ، برای رضایت تو جان می کنم ، قشنگترین و مدرنترین خانه ها و اتومبیل ها را فراهم می کنم تا تو کیوتر قشنگم پر بکشی و يك راست به خانه قلبم فرود آیی ،

امروز با منصور برادر عزیزت تلفنی صحبت می کردم منصور به من گفت که تصمیم دارد برایت بلیطی بفرستد که تو در عید نوروز پیش فامیل باشی . نمی دانی از شنیدن این خبر چقدر خوشحال شدم ، گوشی تلفن را صد بار بوسیدم و با برادرت خداحافظی کردم و پیش خودم گفتم بیشتر از از سه ماه به دیدار ما نمانده است ، راستش اگر قرار نبود به تهران بیایی من خودم به هر ترتیب عید نوروز را به آلمان می آمدم و حالا نمی دانی که چقدر خوشحالم که تو برمی گردی ، و من می توانم در فرودگاه قلبم را زیر پایت بیاندازم و همان جا زیباترین و گرانبها ترین انگشتر ها را به انگشتت بیاندازم و جلو همه فریاد بزنم ، من و شهرزاد مال هم هستیم ... عزیزم نامه ام بر خلاف همیشه طولانی شد . نمی دانم چه چیز ها نوشته ام ، من هرگز انشایم در مدرسه خوب نبود اصلا نمی دانم چه جور پسر ها به دختر ها نامه عاشقانه می نویسند يك بار که برای یکی از عکس های نامه عاشقانه نوشتم ناچار شدم برای این که جملاتم قشنگ در بیاید از کتاب یکی از نویسندگان جملاتی را بدزدم و در نامه ام جا بدهم ، اما امروز هیچ احتیاجی به سرقت ادبی ندیدم ، این حرف ها در دلم تلنبار شده بود و باید ان ها را به تو می گفتم ، حالا که

حرف هایم را زده ام احساس آرامش عجیبی می کنم ولی خودم می دانم که این آرامش موقتی است . از وقتی کبوتر نامه ام را به سویت پرواز می دهم همه اش نگرانم که تو چه جوابی به من خواهی داد . وای اگر جوابت منفی باشد ...؟ هزار بار دست های قشنگت ، آن چشمان درشت و سیاهت رت می بوسم ، و هر لحظه در انتظار جوابم ... پسر عموی عاشق و بیچاره تو ... مسعود .

نامه را به زمین گذاشتم . نمی دانم به خاطر غم های صادقانه پسر عمو یا گرفتاری و دردهای آینده بود که به نرمی قطره اشکی از چشمانم غلطید ، سرم را بلند کردم . " پیتر " در گوشه دیگر سالن همچنان مرا نگاه می کرد . آن طور که یک مسیحی مجسمه حضرت مریم را می نگرد؛ در همین لحظه پیتر از جا بلند شد و به طرفم آمد . لحظه ای مقابلم ایستاد و بعد گفت :

_ شهرزاد...

من آرام گفتم :

_ پیتر .. بنشین ...

پیتر در سکوت مقابلم نشست ، چشمان آبی او آنچنان عمیق و ژرف بود که من هرگز چنین ژرفایی را در چشمان او ندیده بودم روی پیشانی اش دو سه خط ظاهر شده بود و موهای طلایی و در هم پیچیده اش حالا قهوه ای می زد من به آرامی پرسیدم :

- پیتر ، تو خوبی ؟

پیتر لبخند قشنگی که دندان های سپیدش را آشکار می کرد زد و در حالیکه حتی برای یک لحظه نگاه تحسین آمیزش را از روی چهره من برنمی داشت به فارسی گفت :

_ خیلی خوب ...

وبعد بلافاصله یک دیکسیونری آلمانی ، فارسی را که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود روی میز من گذاشت و گفت :

_ می بینی ! ...

گفتم :

_ بله !..

ناگهان دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

- شهرزاد ... بگو ببینم توی این نامه چی بود ؟

- من مطمئن نمی خواستم حقیقت را به او بگویم بنابراین گفتم :

- _ چيزي نبود ...

- سرش را پايين انداخت و گفت :

- اون تو را دوست داره ؟

- من وحشت زده به چهره " پيتر " خيره شدم ، او چگونه فهميده بود نامه اي كه من مي خوانم يك نامه عاشقانه است ...

اما پيتر به من مجال تفكر نداد :

_ مي داني من از روزي كه تو را دوست دارم خيلي چيز ها را مي فهمم . بدون اين كه علت خاصي داشته باشد ، مثلاً وقتي آن نامه اول را خواندي من اصلاً ناراحت نشدم . اما وقتي اين نامه را شروع كردي يك نوع تشويش و اضطراب پيدا كردم ...

من سعي كردم پيتر را از ناراحتي بيرون بكشم و گفتم : _ پيتر اين ها تصورات شخص است ما ايراني ها وقتي در غرب زندگي مي كنيم براي نامه هايي كه برامون مرسه اشك مي ريزيم ..

پيتر دستم را گرفت و به لب هاش برد ... من آهسته دستم را از دست پيتر بيرون كشيدم و گفتم :

_ پيتر من خجالت مي كشم ، خواهش مي كنم !

پيتر سرخ شد و گفت :

_ راست ميگي شهرزاد من بايد هميشه متوجه باشم كه تو يك دختر شرقي هستي ...

حضور پيتر در آن لحظه كه من هنوز زير اثر ناله و ضجه هاي التماس آميز مسعود بودم مرا در بلا تكليفي عجيبی گذاشته بود حس مي كردم دارم مرتكب خيانت مي شوم ، نمي دانم خيانت به چه كسي اما بوي مسموم خيانت را آشكارا در دماغم حس مي كردم بايد تنها مي شدم و اين سرگشتگي را به نوعي معالجه مي كردم پيتر به من نگاهی انداخت و گفت :

_ ناراحتي ...؟

_ بله پيتر ... تو بايد منو تنها بگذاري ...

پيتر گفت :

_ بسيار خوب ... ولي حتما دعوت منو براي گردش بعد از ظهر قبول مي كني ...؟ من هنوز خيلي حرف ها دارم كه بايد به تو بزنم ... ما اصلاً با هم حرف نزدیم ...

_ بسيار خوب پيتر ... بعد از ظهر با هم در هامبورگ قدم مي زنيم و بعد با عجله دو نامه مسعود و برادرم را برداشتم و به اتاقم رفتم ...

دو سه ساعت بعد از ظهر در تنهائي اتاقم به خودم مي پيچيدم ، من بايد براي "مسعود ... " چه بنويسم ؟ من بايد به برادرم چه جوابي بدهم ؟ من چگونه مي توانم حضور " پيتر " را در زندگي خودم با پدر و مادر و بخصوص برادر متعصب و سختگيرم در ميان بگذارم ! آيا اگر برادرم بفهمد كه من عشق يك جوان آلماني را به دل گرفته ام بلافاصله دوره تحصيل مرا در اين كشور قطع نخواهد كرد ..؟

از تصور طوفان ترسناكي كه بعد از افشاي راز عشق من و " پيتر " بر خواهد خاست برخود مي لرزيدم ... من هرگز عادت نكرده بودم دروغ بگويم و چيزي را مخفي كنم .

پدرم درس ازادگي را به من آموخته بود و من هميشه از آدم هاي دروغ گو به شدت متنفر و بيزار بودم حالا چگونه مي توانستم به دروغ احساس قلبي خودم را پنهان كنم ؟

سرانجام بعد از دو سه ساعت سرگرداني ، تصميم گرفتم لااقل گردش بعد از ظهري ، و اولين ميعاد عاشقانه هام را خراب كنم ، من خوب ياد گرفته بودم كه در لحظات اضطراب ، دريا دل باشم و صوري كنم .

ساعت چهار بعد از ظهر بود كه پيتر در اتاقم را زد ، من از نيم ساعت پيش پشت پنجره ايستاده و منتظر بودم . يك بلوز سپيد يقه بسته ، يك دامن چارخانه با راه قرمز و يك مانتو جير قهوه اي پوشيده بودم موهايم را مثل هميشه از وسط فرق باز كرده و روي شانه هايم ريخته بودم ، سعي كرده بودم لطافت دخترانه ام را با انواع پودر ها و رنگ ها خراب كنم ، چشمانم به اندازه كافي سياه و مژه هايم بلند و برگشته بود ، اين نخستين بار بود كه من با يك پسر ، و با يك احساس عاشقانه كه همراه داشتم به گردش مي رفتم . به همين خاطر دچار وسواس دل آزاري شده بودم ، بيش از صد بار برابر آينه رفتم و خودم را تماشا كردم ، چپ و راست شدم و هر بار بدبختانه به نظر خودم زشت تر مي آمدم و شايد علتش همين وسواس بود ، سسه بار گوشواره اي را انتخاب كردم و به گوشم بستم و باز آن را در آوردم . نمي دانستم اين گردش چگونه شروع و چگونه ختم خواهد شد همه چيز مثل آن روز ابري ، در پرده اي از يك مه خاكستري پوشيده بود ، خوشبختانه هواي هامبورگ ايده آل من بود ، ابر خاكستري تيره اي آسمان را پوشانيده بود اما باران نمي باريد و زمين از باران بامدادي هنوز خيس بود .

من در اتاقم را به روي "پيتر" گشودم . " پيتر " با آن چشمان موج آبي و موهاي بلند قهوه اي و چهره اي پوشيده از يك غم مرموز ، لبخند زنان به رويم سلام گفت ، من دستم را جلو بردم ، او دستم را گرفت و در ئستش نگه داشت و گفت :

خدای من ! تو زیبا ترین نمونه خلقتی ! تو همان عروس قشنگ کاروان های شیرازی که " گوته " ما از آن حرف می زند ...

من در اتاقم را بستم و با او ، با مردی که پس از ماه ها جنگ و گریز ، دروازه ای قلب خودش و مرا فتح کرده بود به راه افتادم . خوابگاه دانشجویان از همیشه خلوت تر بود ، تقریباً تا جلو پله های خروجی هیچ کس ما را ندید و درست در جلو در پری دختر هموطنم ناگهان جلو ما سبز شد .

او چنان غافلگیر و مبهوت شده بود که حتی سلام هم نکرد و در يك لحظه سرش را پایین انداخت و به سرعت از کنار ما گذشت من و " پیتر " نگاهی به هم انداختیم ولی هیچ کدام حرفی نزدیم ، پدرم همیشه می گفت

بزرگترین و پر شکوه ترین عشق ها در سکوت متولد می شود ، رشد می کند و می بالد . زبان عشق زبان سکوت است که ناگهان موج احساس مثل رعد می غرد و در يك لحظه هزاران کلام بر سر معشوق می بارد . اما اگر زبان به کار افتد مگر در دقیقه چند کلام عاشقانه می تواند از دهان بیرون بریزد ؟...

ما در سکوت از خیابان " گراندوک " گذشتیم ، من دستم را در دست پیتر آزاد گذاشته بودم ولی حس می کردم يك اشعه سرخ رنگ ، يك حرارت زنده ، يك موج ناشناس ولی بسیار لذتبخش از پل دست های ما به سوی بدن هایمان در حرکت است و هر دو از این حرارت می سوزیم و هزاران بار از درون خود به درون دیگری سفر می کنیم و برمی گردیم . وقتی تراموا سوار شدیم باز هم در سکوت به هم نگاه می کردیم و لبخند می زدیم . يك بار من به آرامی سرم را در سینه پیتر گذاشتم و در حالی که از خودم هرگز انتظار چنین بیانی را نداشتم گفتم :

- پیتر ! ... من تو را خیلی دوست دارم... .

- پیتر لبخندی زد و با دستش فشار تند و عمیق به دستم وارد کرد که از هر جواب و هر کلامی رسا تر بود ... يك پیره زن آلمانی که کلاه پر داری به سر گذاشته بود و صورتش را خیلی تند آرایش کرده بود از لحظه ای که سوار تراموا شده بودیم چشم از ما برنمی داشت . نگاه ها ، و در هم فرو رفتن های ما شاید برای این پیره زن خیلی عجیب بود ، شاید هم به یاد عشق نخستین روزهای جوانیش افتاده بود ، شاید هم او در زمان جنگ عاشق يك جوان شرقی شده بود ، دلم می خواست جلو می رفتم ، صورت چروکیده اش را می بوسیدم و از او می پرسیدم :

- خانم ! آیا شما هرگز عاشق بوده اید ؟ ... می دانید عشق چه قدر پر شکوه است ؟...

- اما جرات این گستاخی را در خود نمی دیدم ، شاید هم احتیاجی به این سوال نبود ، وقتی او يك ایستگاه جلوتر پیاده شد و به من لبخندی زد و رفت ... آه این لبخند چقدر دوستانه و از سر مهر بود ... خداوند همه انسان های خوب را ببخشد ... از سرانجام تراموا پیاده شدیم و در حالی که همچنان دست هایمان در هم قلاب شده بود از پله ها بالا آمدیم آسمان ریز و ملایم شروع به باریدن کرده بود ، منن گفتم :

- _ چقدر دوست دارم در زیر باران قدم بزنیم ...

- پيتر يك بلوز قهوه اي و يك باراني نايل به زرد پوشيده بود و چون شاهزاده ها زيبا و درخشان به نظر مي رسيد ، به من نگاه كرد و گفت :

- _ پس من مثل شرقي ها اين گردش زير باران را به فال نيك مي گيرم ...

- " پيتر " خيلي بيشتري از آن چه من فكر مي كردم در من و در شرق محبوب من غرق شده بود و خيلي چيز ها مي دانست و مي گفت كه شنيدنش از دهان يك آلماني بعيد بود . صداي پيتر مرا از افكار دور و درازم بيرون كشيد : _ با يك قهوه چطوري ؟

- و بعد بدون اين كه انتظار جوابي داشته باشد اضافه كرد ...

بعد از قهوه مي ريم اشقات پارك ... من اغلب روزها به آن جا مي رفتم ... آن جا هم ابر و هم درخت و هم باران ريز و ملايمي هست كه تو دوست داري ...

اين اولين باري بود كه " پيتر " مرا " تو " خطاب مي كرد و از اين همه صميميت به هيچان مي آمدم ...

ما وارد يك شيريني فروشي شديم كه معمولا در آلمان اين شيريني فروشي ها قهوه و چاي مي دهند و مردم ايستاده قهوه را مي گيرند و مي نوشند . در آن هواي سرد و نيمه باراني ، بخاري كه از روي فنجان هاي قهوه برميخاست براي من مطبوع و لذت بخش بود ، پيتر جلو رفت تا قهوه من و خودش را بگيرد و باورده و من از پشت او را تماشا مي كردم . اين اولين باري بود كه من پيتر را جستجوگرانه تماشا مي كردم .

سرش از پشت قشنگ بود و دسته هايي از موهاي قهوه اي و بلندش روي گردن و اندكي روي شانه ريخته بود .

شانه هاش محكم ولي كمی افتاده بود . از آن جمله مرداني بود كه نه زياد بلند و نه چندان کوتاه هستند كاملاً متناسب و كمی از من بلند تر بود . در لباس پوشيدن سليقه مخصوصي داشت . و من ناگهان پيش خودم گفتم : بيجهت نيست كه هكه دختران خوابگاه او را مي خواهند ! او با دو فنجان قهوه در دست به سمت من برگشت و ما در حالي كه همچنان در سكوت به هم نگاه مي كرديم و هزار قصه دل را براي هم مي گفتيم ، قهوه مي خوردیم ... و بعد باز دست در دست هم از آن مغازه بيرون آمديم و هنگامی كه دانه هاي ريز و سرد باران روي گونه ها نشست تازه حس كردم من چقدر در اين سرما ، داغ و آتشينم و از گرما مي سوزم ! از برابر چند ويترين فروشگاه ها گذشتيم حس كردم مي خواهم مردی كه مال من استن ، مردی كه عاشقانه او را مي خواهم مثل مردان هموطنم ، ناگهان دستم را بكشد و به داخل يكي از اين فروشگاه ها ببرد و هديه اي براي من بخرد ، مثل اين كه هر لحظه بيشتري و بيشتري " پيتر " را در خود مي پذيرفتم و مي خواستم كه او مرد من باشد ... پيتر ناگهان دست مرا كشيد و به داخل فروشگاه برد و آنجا يك جفت دستكش كه پشت ويترين در كنار لباسي قرار داشت نشان داد ، فروشنده آن را روي ويترين شيشه اي گذاشت . من در سكوت به اين منظره خيره خيره نگاه مي كردم ، پيتر خودش آن ها را در دست من كرد بعد هر دو دستم را روي دست هاش گذاشت ، خوب آن ها را برانداز كرد و خطاب به فروشنده گفت :

_كاملا متناسب پرنسس من هست آن را مي خرم .

فروشنه كه زن پير و چاقى بود آشكارا از شنيدن اين جمله " پيتر " خنديد و گفت :

_ پرنسس قشنگي داريد او را از کدام كشور با خودتان آورده ايد ؟

پيتر به من نگاهي انداخت و بعد به پيرزن گفت :

او شهرزاد قصه گو است ... شهرزاد را مي شناسي ؟

_ به گوشم آشناست .

_ كافيست ! لطفا " فيش " را بنويسيد !

" پيتر " حتي يك بار هم از من نپرسيد كه آيا اين دستكش را مي پسندم يا نه ؟ خوشم آمد يا نه ؟ ... فقط وقتي از در فروشگاه بيرون مي آمديم گفت :

_ شهرزاد اين دستكش ها دست هاي من هستند هر وقت من نيستم دست هايت را در اين دستكش ها بگذار و دست مرا حس كن ..

حالا كه نيمه شب است و در خانه نشسته ام و دارم دفترچه خاطراتم را مي نويسم من عاشقانه و بدون لحظه اي درنگ دستكش ها را به دستم كرده ام و دارم مي نويسم و هر بار كه چشمم روي دستكش هاي قهوه اي پيتر مي افتد ، آن را مي بوسم و با عشق و علاقه اي باور نكردني تحسینش مي كنم .

سرانجام پس از آن كه دوباره سوار شديم خودمان را به اشتات پارك رسانديم .

درختان اشتات پارك همچنان بلند دراز ، كشيده با پوست سوخته و برگ هاي فرو ريخته ايستاده و به ما زل زده بودند ، زمين خيس و مرطوب بود و چمن ها پوك و ساپه هاي گل ها از سرما مي لرزيدند . من و پيتر دست در دست هم در عمق پارك پيش مي رفتيم همه جا خلوت و آرام بود . اما من صداي يك موزيك ملايم و مطبوع را مي شنيدم كه در سرتاسر پارك طنين انداز بود .

پيتر چشم از من بر نمي داشت و من گاهي دستم را رها مي كردم و در زير باران مي دويدم ، گاهي دوباره به سوي پيتر برمي گشتم ، به تنه درختي تكيه مي زدم . دست هاي من را به طرفش دراز مي كردم و بي اختيار زير لب زمزمه مي كردم پيتر ... انگار براي تكرار اين نام عطش سيري ناپذيري داشتم ، دلم مي خواست هزاران بار فرياد بزنم .. پيتر ! ... و پيتر مقابلم مي ايستاد و به من تكيه مي زد و نگاه آبي اش را در من مي تابيد و نام مرا تكرار مي كرد .. مثل اين كه هر دوي ما مي خواستيم آن قدر اسم هم را تكرار كنيم كه تمامي كمبود سال هايي كه همدگر را نمي شناختيم پر كنيم ، چون حالا هر دوي ما همدگر را چنان در اختيار گرفته بوديم كه مي خواستيم از لحظه تولد با هم باشيم ... يك بار از پيتر پرسيدم :

_ پيتر .. تو طبيعت را دوست داري ؟ ... من عاشق طبيعت هستم . عاشق درخت ، عاشق پرنده ، عاشق لحظه شكفتن گل ها ، عاشق پرواز و عاشق بيشه ها و دره هاي معطر ناشناس ...

پيتر لحظه اي به لب هاي من خيره شد او طوري به لب هاي من نگاه مي كرد كه انگار مي خواست آن ها را براي هميشه در چشم خود مخفي داشته باشد ... و بعد ناگهان با شوري عجيب به من جواب داد !

- عزيزم ... طبيعت من ، درخت من ، پرنده من ، گل من ، بيشه هاي ناشناس من تويي . بي اختيار به ياد شعر مولانا افتادم كه مي گويد :

دلبر و يار من تويي

رونق كار من تويي

باغ و بها من تويي

بهر تو بود ، بود من

خواب شبم ربوده اي

مونس جان ، تو بوده اي

درد توام نموده اي

غير تو نيست سود من

جان من و جهان من

زهره آسمان من

خداي من .. چگونه ممكن است يك پسر مو بور آلماني كه معشوقه هايش را مثل يك ساندويچ گاز مي زند و كاغذش را مثل يك زباله در سطل خاكروبه مي اندازد اين طور عارفانه دم از عشق بزند ..

حيرت زده پرسيدم :

پيتر تو واقعا اين قدر مرا دوست داري ؟

پيتر لبخندي زد و گفت :

_ باور كردني نيست نه ؟ ...

برای خودم هم پذیرفتنش مشکل است ولی می بینی که من سخت عاشقم .

وقتی پیتر به من نگاه می کرد چشمانش نیلی مخصوصی میزد درست مثل افق های دوردست دریای خزر خودمان .

من دیوانه وار چشمانش را بوسیدم و او با همه هیجان مرا در آغوش کشید و لب هایم را زیر فشار لب هایش گرفت ... نمی دانم آن اتفاق چگونه رخ داد ... نه من و نه او ، هیچ کدام نقشه قبلی نداشتیم ... انگار که یک نیروی ناشناس ما دو نفر را به روی یکدیگر هل داد ... اما آن لحظه انگار ما دو نفر رسماً و قانوناً متعلق به یکدیگر شده بودیم ناگهان چنان رفتارمان خودمانی شد که حتی حیرت مرا برانگیخت . یک بار وقتی که کفشم گلی شد " پیتر " مثل مادری که بچه اش را تمیز می کند ، روی زمین خم شد و کفش هایم را پاک کرد و من در آن حالت با گوش هایش بازی می کردم . لحظات شیرین و هیجان انگیز ما هر لحظه بارورتر می شد و هنگامی که ما در کشتی کوچک مسافری نشسته بودیم و از دریاچه کوچک هامبورگ می گذشتیم دیگر مثل عشاق قدیمی با هم اخت شده بودیم و از آن لحظه من احساس می کردم که حتی حاضرم ساعت ها بنشینم و جوراب های پیتر را وصله کنم . چیزی که دختران آلمانی شاید اصطلاح آن را هم ندانند . حتی با شرم مخصوصی این آرزویم را برای پیتر به آلمانی ترجمه کردم و او چنان به هیجان آمد که اگر دستش را نفشرده بودم مرا در آغوش می گرفت و در میان چشمان از حدقه در آمده مسافری به دریاچه می پرید .

وقتی به سوی خوابگاه ، برمی گشتیم شب بود و هامبورگ عروس اشرافی من چراغ های رنگین و تابلو های قشنگش را روشن کرده بود ، در نزدیکی خوابگاه ناگهان دست " پیتر " را کشیدم و گفتم : پیتر !

او با اشتیاق شورانگیزی به چشمانم خیره شد و منتظر ماند .

گفتم : پیتر ! دلم می خواهد امشب خودم برایت غذا حاضر کنم .

_ ولی عزیزم تو که وسیله آشپزی نداری ؟

_ ساندویچ ژامبون که می توانم درست کنم !

_ عالیست ! ... من هم یک بطری ویسکی دارم که ضیافتان را تکمیل می کند .

وقتی به عمارت خوابگاه برگشتیم هنوز همه جا خلوت بود " پیتر " به من گفت :

_ تا تو ساندویچ درست می کنی من می رسم .

من مثل زنی که می خواهد برای شوهرش در اولین روز ازدواج غذا بپزد دچار هیجان بودم . چند بار موقع نان خوردن نزدیک بود نیمی از انگشتانم را ببرم ! ... قلبم به شدت در سینه می زد و همه چیز ، سس ، نمک ، دستمال سفره را فراموش می کردم و مدتی بی هدف در داخل اتاق می چرخیدم ... سرانجام میز کوچک من آماده شد . در وسط میز شمعی روشن کردم و نوار خواب های طلایی " معروفی " را روی ضبط گذاشتم و آن وقت با عجله لباس شب بلندی که داشتم را پوشیدم . دستی به موهایم کشیدم و بعد روی صندلی به انتظار " پیتر " نشستم .

" پيتر " يك بار مرا در اين لباس شب ديده و هيچان زده گفته بود كه " شما مثل آرتيست هاي خوشگل هاليوود شده ايد " ... در آن هنگام من از اين تعريف خوشم نيامده بود و سرم را به سرعت برگرداندم تا " پيتر " اخم هاي مرا نبيند اما حالادلم مي خواست " پيتر " فقط با يك كلمه تحسين آميز هم كه شده مرا خوشحال كند .

سرانجام انتظارم پايان گرفت و ضربه انگشتان " پيتر " بر در خورد و من با صداي بلند گفتم :

_ پيتر در بازه !.

پيتر در را باز كرد ، هر دو از ديدن هم يكه خورديم .

" پيتر " دسته گل بزرگي از گل هاي سرخ در بغل داشت ، لباس شب قشنگي كه به او چهره اي خواستني و اشرافي مي داد پوشيده بود . چهره اش از هيچان برق مي زد و دندان هاي سپيد " پيتر " از لابلای لب هاي قرمز رنگش درخششي فوق العاده داشت .

" پيتر " خيره خيره ، انگار كه با موجودي از دنياي ديگر روبرو شده است مرا تماشا مي كرد ... و سرانجام به صدا در آمد :

_ عزيزم ! اين قشنگ ترين پوستي است كه بر تن يك زن ديده ام (قابل توجه نوسندگان ايراني كه هميشه دخترهاي شرقي داستان رو با چشمان سبز ، آبي ، تيله اي ، عسلي و ... و با پوست سفيد اروپايي معرفي مي كنند ، ولي زيبايي شرقي به چيز ديگه هست...)

پوستي كه لطافتش از تخته هاي آبنوس شرقي بيشتري و رنگش دلگريز تر است .

" پيتر " چنان اصطلاحات شرقي را فرا گرفته بود كه حتي بسياري از جوانان شرقي هم نمي توانستند چيزهايي مثل " آبنوس " را به خاطر بياورند و با او رقابت كنند.

من از جا بلند شدم و و دسته گلي را كه در دست " پيتر " بود گرفتم و آن را در گلدان گذاشتم و " پيتر " لب هاي داغش را روي شانه برهنه ام فشرد . وقتي شام ساده خودمان را كه يك ساندويچ معمولي بود خورديم ، هر دو صندلي را مقابل پنجره كشيديم تا زمزمه موزيك و باران را با هم داشته باشيم .

من در صندلي خودم طوري كنار پيتر نشسته بودم كه شانه ام با شانه او مماس بد و صداي تنفس آرام او را مي شنيدم حتي گرماي آن را حس مي كردم .

" پيتر " سيگاري روشن كرده بود و با هيچان و شيفتگي خاصي به موسيقي ايراني گوش مي داد و يك بار از من پرسيد :

_ شري ! اسم اين آهنگ چيست ؟

_ خواب هاي طلايي .

" پيتر " ناگهان به طرف من برگشت و گفت : درست مثل خوابي كه من دارم مي بينم ! خواب طلايي !.

من سرم را به طرف آسمان تیره " هامبورگ " گرفتم و گفتم :

_ عزیزم ما در خواب نیستیم ! همه چیز حقیقی و واقعی است .

" پیتز " مثل بچه های کوچولو سرش را روی شانه من تکیه داد و سکوت کرد و من ناگهان گفتم :

پیتز ! بیا از خودمان حرف بزنیم ! ما کمتر از خودمان حرف زدیم !.

چهره پیتز کاملاً حالت پسرانه اش را از دست داده بود و برای خودش چهره ای کاملاً مردانه داشت و با معصومیت و جذابیت خاصی به طرف من چرخید.

من به چشمانش نگاه کردم و بعد گیلایس وپسکی او را پر کردم و به دستش دادم و گفتم من می خواهم از تو خیلی چیز ها بدانم !

" پیتز " گیلایسش را به نرمی سر کشید ، بعد به به طرف من چرخید و گفت :

_ حس می کنم خیلی حرف ها دارم که باید به تو بزنم اما چطور ؟

پیتز به سویی من خم شده و بوسه ای نرم بر گوشه لب هایم گذاشت و گفت :

_ همه چیز مثل یک رویاست ... حس می کنم من از سرزمین خودم از مردمی که اخلاق مخصوص به خودشان دارند کاملاً کنده شده ام ، هنوز پایم بر روی زمین دیگری محکم نشده ولی من در فضا و هوای وطن خودم نیستم ...

من دست پیتز را گرفتم و رگ های برآمده پشت دستش را نوازش کردم و گفتم :...

پیتز من از طرف وطن خودم خودمبه تو تبریک و درود می گویم ، کاش می توانستم برای یک استقبال پر شکوه شاهانه ترتیب بدهم و یا برای عطر و کندر و اسپند بپاشم و دود کنم ...

پیتز نگاه قشنگش را از من گرفت و گفت :

_ عزیزم تو استقبال پرشکوه تری از من کرده ای ... لب هایم طعم میوه های عطاگین مشرق زمین را می دهند ، همیشه از پوست تنت بوی عطر گل سرخ می آید...

من ناگهان به یاد پدرم افتادم که همیشه می گفت :

_ شهرزاد من ، شهرزاد قشنگ من ، هیچ می دانی تنت بوی گل سرخ می دهد ...

چشمانم از به یاد آوردن خاطره پدر ، به اشک نشست ، پیتز سرم را در سینه پهنش جا داد و با لحن التماس آمیزی پرسید :

- شهرزاد حرف بدي زدم ... معذرت می خواهم ...

من دست های پیتز را محکم گرفتم و بوسیدم :

_ نه عزیزم ، تو حرف بدي نزدی ، تو من را به یاد پدرم انداختی او همیشه می گفت :

شهرزاد مي دوني تنت بوي گل سرخ مي دهد ...

حالا تو اين عطر را حس مي کنی ... آیا تو و پدرم هر دو به يك نتیجه رسیده اید ... آه چقدر خوشحالم ... تو كاملا مثل ما فکر مي کنی ، كاملا از ما شده ای ... حالا ما مي توانيم براي هميشه مال هم باشيم ...

پيتر لحظه ای سکوت کرد ... من همان طور که به سينه پيتر تکیه زده بودم به آسمان هامبورگ که پشت چراغ ها مي بارید ، خيره شدم ... همه جا غرق در سکوت بود ، من نجوای زنده شب را مي شنيدم ... پيتر ناگهان پرسید:

_ آیا پدرت از دیدن من خوشحال ميشه ؟...

من سرم را برگرداندم نگاهم را در نیلي چشمان پيتر دوختم و گفتم :

حتما عزيزم ، حتما ... تو بايد او را ببینی ، از آن نوع مردان ، در شرق هم ديگر کمتر پيدا مي شود ، آنها آخرين نسلي هستند که از سوغاتی های هموطنان تو گذشته اند ، هنوز آنه ا بوي خوش شبستان های مشرق زمين را مي دهند ...

پيتر موهايم را با اشتياق يك زائر نوازش داد و گفت :

_ من چند تا دوست داشتم که دو سال پيش يك روز بار و بنه شان را بستند و به طرف مشرق به راه افتادند . آنها به من خيلي لstrar کردند که همراهشان شوم ، اما من آنها را مسخره کردم و گفتم شما از آن وحشي ها چه مي خواهيد ياد بگيريد ... مسخره نيست حالا خودم عاشق يکی از آن وحشي ها شدم ... راستي شهرزاد تو مي دانی من چقدر از کتاب های شما را خوانده ام ... بايد يك روز کتاب های مرا ببینی ...

من چشمان پيتر را که اشتياقي سوزان برق مي زد بوسيدم و گفتم :

_ پيتر .. بگذار من رازي را براي تو فاش کنم .. تو نبايد حرف های مرا براي دوستانت بگویی قول مي دهی ...؟

پيتر مرا محکم به خود فشرد و گفت :

_ چرا عزيزم ؟.

_ براي اين که ممکن است آنها راز مرا به مسخره بگيرند ، و پدر مرا دست بيندازند ...

پيتر که كاملا مشتاق شنيدن اين راز شده بود لبخندي زد و گفت :

_ اولين شرط عاشقي در کشور شما رازداري است !

- پس پيتر عزيز من بايد اين را بداند که مردانی مثل پدر من ، يك روز همه کتاب هاشون رو دور مي ريزن چون معتقد ميشون که کتاب های کاغذي چيزي نمي توانند به آن ها بدهند آن ها از

این پس کتب دل را می خوانند ... کتابی که آدم با گوشت و پوستش حس کند و هر سطر سطرش را در خون خودش جذب می کند

پیتر حیرت زده مرا نگاه کرد و با هیجان مخصوصی گفت :

من هم می توانم این طور باشم ؟

یقه پیراهنش را که کج شده بود درست کردم و گفتم :

_ باید با پدرم صحبت کنی ...

پیتر سرش را جلو آورد و باز بوسه ای آرام بر گوشه لب هایم گذاشت و گفت :

_ پس پدرت باید دو محبت در حق این غریبه بکند ...

من خودم را روی سینه پیتر رها کردم و گفتم :

یکی دیگرش چیست ؟

_ دخترش را هم به من بدهد ! ...

هر دو از این حرف خندیدیم ... حالا که پیتر از اتاق من رفته است ، من سعی می کنم با تمرکز کامل حواس جز به جزء این دیدار گرم و قشنگ شبانه را تصویر کنم ، حس می کنم پیتر با اشتیاق کم نظیری ، به مشرق زمینی ها پیوسته ، و دیگر همه حرف ها ، حرکاتش ، حتی مطمئنم تا چند روز دیگر لباس پوشیدن و غذا خوردنش هم با هموطنانش فرق خواهد کرد ... از شادی این که وطن من هم چیزی دارد که به جای کارخانه ها و موتورهای مغرب زمینی ها ، به آن ها بدهد ، احساس غرور می کنم ، از جا بلند می شوم و به طرف عکس پدرم می روم و می گویم : پدر ! وطن من ! متشکرم .

من در این لحظه تمامی دره ها ، کوه ها ، بیشه زار ها و گلدسته ها و مساجد و خرابه های تخت جمشید را در چهره پدرم می بینم ..

پیتر تا دو نیمه شب بر خلاف مقررات خوابگاه دانشجویان در اتاق من و در کنار من بود ، ما از همه چیزهایی که به خودمان مربوط می شود با هم حرف زدیم ، حالا من مطمئن هستم که پیتر اسامی برادر ، خواهرانم مادر و حتی نام کوچه ای که ما در آن زندگی می کنیم ، را به خوبی می داند ؛ همچنان که من حالا از " لویک " از " ماریانه " مادر پیتر و حتی بسیاری از قطعات کوچک متن زندگی پیتر با اطلاع هستم و می توانم همه آن ها را مثل قطعات موزاییک در کنار هم قرار بدهم و از آن یک پیتر کامل متعلق تمام زمان های زندگیش بسازم ...

پیتر از من دعوت کرده است که تعطیلات آخر هفته را با او به دیدن مادرش برویم ، او می خواهد مرا به مادرش معرفی کند من هنوز نمی دانم پیتر مرا به چه عنوانی می خواهد به مادرش معرفی کند ، اما مطمئن هستم او مرا به عنوان " گرل فرند " به مادرش معرفی نخواهد کرد چون او می داند که ما شرقی ها از این عنوان خوشمان نمی آید.

می خواهم به رخت خواب بروم و خودم را به دست رویاهای شیرین و دلکشی بسپارم که هرگز در خواب های گذشته نداشته ام اما دلم می خواهد تا پایان دفترچه ام هزاران بار بنویسم ، پیتر ... پیتر ... پیتر ...

چهار روز است که من فرصت نوشتن پیدا نکرده ام ، دفترچه خاطراتم حس می کنم از این که فراموش کرده ام شدیداً ناراحتی و چهرهات را عبوس می بینم ... تو حق داری تا روزی که من تنها بودم ، شب ها با تو درد دل می کردم ، حالا که پیتر را دارم ، حتی برای يك لحظه مرا تنها نمی گذارد و شب ها به زور او را از اتاقم بیرون می فرستم ، چون فکر می کنم بر اثر کم خوابی هر دو ما مریض خواهیم شد ، دیگر فرصت نوشتن و درد دل کردن پیدا نمی کنم ، حالا هم ساعت از دو نیمه شب گذشته است و خودت می دانی که هنوز نامه برادر و پدر عزیزم را که صبح به دستم رسیده است نخوانده ام و حالا می خواهم با تو این نامه را بخوانم ، چون هنوز چیزهایی در زندگی من است که نمی خواهم دروازه اش را به روی پیتر باز کنم ، شاید مرا سرزنش کنی که عاشق صادقی نیستم ، اما باور کن هزار بار خواسته ام همه چیزهای پنهانی ام را با پیتر در میان بگذارم اما نمی توانم ... از يك چیزی دلم شور می زند ، هر وقت که می روم ماجرای مسعود را برای پیتر بگویم نفسم بند می آید . قلبم به شدت می گیرد و حتی سرم را يك روز بر سینه پیتر گذاشتم و از شدت اندوه و ناراحتی گریه مفصلی کردم و هرچه پیتر کنجکاوی کرد تا دلیل اندوه و گریه مرا بداند کمتر موفق شد ... من نمی خواهم مردی که از خوی و خصلت مردم وطنش بریده و به عشق دختری بیگانه پیوسته است در نخستین منزل عشق سر بخورد !

...

هنوز ما زمان زیادی در پیش داریم ...

خوب نلمه منصور را باز می کنم :

با این که هنوز جواب نامه قبلی من نرسیده است امروز با استفاده از يك فرصت خوب که پیش آمده بود بوسیله یکی از رفقایم که آژانس مسافرتی دارد ، بلیت رفت و برگشت تو را در نوروز تهیه کردم . تو درست بیست و چهار ساعت قبل از سال تحویل پیش ما خواهی بود و هنگام سال تحویل همه ما بر سر سفره هفت سین و در حضور پدر بزرگوارمان دعای سال نو را خواهیم خواند ، مثل همیشه پدر به صورتمان گلاب خواهد پاشید و مادر به هر کدام از ما يك تخم مرغ رنگ کرده و پخته ، خواهد داد ، من مطمئن هستم تو از شنیدن این مژده خوشحال خواهی شد ، دیگر چیزی ندارم که برای بنویسم پدر هم به ضمیمه نامه چند خطی برایت نوشته است . مسعود پسر عمویت هم می گفت که نامه مفصلی برلیت نوشته و منتظر جواب است ، مادر می گوید برای شهرزاد بنویسد که هر شب سر نماز بریش دعا می کنم ... اگر آقای مارتین را دیدی سلام برسان .

برادرت منصور

خوب اجازه بده نامه باباي عزيزم را هم بخوانيم :

دخترم ، برگ گلم ، چند وقتي است كه پدرت را فراموش كرده اي ، اما من مطمئنم كه فراموشي هاي من و تو ، فراموشي ظاهريست نه باطني ، من و تو هر لحظه و هر ثانيه در كنار هم هستيم و در قلب هم زندگي مي كنيم ، گاهي در خلوت خودم حس مي كنم دخترم مثل هميشه در كنارم نشسته و من آرام آرام موهاي بلندش را نوازش مي كنم ، گاهي خودم را در اتاقت حس مي كنم ، مي بينم كه چطور اين طرف و آن طرف مي روي ، مثل هميشه وسواس نظافت داري ، و گاهي مقابل عكس پدرت مي ايستي ، لبخند مي زني ، چشمكي مي پراني و مي گويي پدر ناز نازي باور كن دخترت تو را دوست دارد ... نمي داني تو با اين كارت چقدر دل فرسوده پدرت را خوشحال مي كني ، ... چند روزي است نگران تو هستم .. شايد هم اين نگراني بي دليل باشد ، شايد باز هم دل پير من هواي رنج و عذاب تازه اي به سرش زده و براي خودش دارد بهانه مي تراشد ، به هر حال هرچه بخواهد مي شود و از سرنوشت گريزي نيست ، برادرت امروز به من مژده سفر به تهران را داد ، مي دانم كه براي تو اين سفر شايد چندان خوش آيند نباشد اما براي من مژده خوبي بود ، براي دعا مي كنم و دلم مي خواهد صبري را از پدرت به ارث برده باشي...

پدر شهرزاد

خداي من پدرم ، چه مي خواهد بگويد . . . او مرا در اتاقم مي بيند ، او از پس روشنايي هاي دلش هر كاري مي كنم مي بيند؟! او از چه چيزي به خاطر من رنج مي كشد؟! ... او نوشته است چند روزيست نگران تو هستم ... چرا چند روزيست كه نگران من است ، آيا او در آيينه دلش تصوير عشق من و پيتر را ديده است! مگر نه آن كه پدرم وقتي چشم هاش را مي بندد در دل تاريخي ها همه چيز را به روشني مي بيند؟! از جا بلند مي شوم در برابر تصوير پدرم مي ايستم ... انگار كه چشمان پدرم ، گرم و زنده از درون تصوير به من مي نگرند ...

پدر جان من كار بدتي مرتكب نشده ام . . من هرگز نگذاشته ام كه مردي به خاطر يك لحظه زودگذر در حريم دلم قدم بگذارد ، و عطر تن مرا بپويد ... پيتر ديگر از ما شده است ... پيتر خود ماست ... تو مي بيني او چقدر شيفته و ديوانه من است ... من اطمينان دارم كه ديگر هيچ چيز ناپاكي در فضاي عشق من و او نيست ما همان طور كه تو معتقدي نا پاكي ها و ميكروب ها را با آتش تند عشق سوزانديم و نابود كرديم ...

بخش چهارده

امروز ، صبح پيتر مرا تا در دانشكده مان رسانيد ، و بعد مرا بوسيد و رفت . قبل از رفتن يادآوري كرد كه ساعت دو بعد از ظهر حتما در خوابگاه باشم تا با هم به " لوبك " پيش مادرش برويم ...

وقتي پيتر رفت ناگهان نفس هاي تند مرد ديگري را پشت گردنم احساس كردم . برگشتم و كرت را ديدم او مثل هميشه با آن گردن کوتاه و پيشاني كوچك و بيني لهيده شده مرا با آن نگاه چندينش آورش تماشا مي كرد ، و بعد هم با لحن كنايه آميزي گفت :

- بوي فرند جديده ... ؟

من با نفرت به او نگاه كردم و به راه افتادم و خودم را به كلاس رساندم ، هنوز بچه ها نيامده بودند ، من از پنجره كلاسم به روي نمايشگاه گل (پلانتن اوندېلومن) خم شدم ... اگرچه زمستان نمايشگاه را در پنجه يخ زده اش مي فشرد باز هم تماشايايي به نظر مي رسيد ، اما تمام حواس و فكر من متوجه سفري بود كه به خانه پيتر در پيش داشتم ، آيا مادرش از من خوشش خواهد آمد ؟ آيا مرا به گرمي خواهد پذيرفت يا اين كه پسرش را از خوي و خصال مادري جدا کرده ام ، مرا سرزنش خواهد كرد ؟..

حس مي كنم ديگر نمي توانم مثل گذشته ها درس بخوانم ، مساله جديدي در زندگي من پيدا شده است كه هر لحظه ، مثل مار افسانه اي هزاران فرزند مي زايد ... سفر کوتاه من به خانه پيتر مرا به ياد سفر بزرگم به تهران مي اندازد ... در آن جا چه حوادثي در كمين من است .. با اتحاد برادرم و پسر عميم مسعود چگونه روبرو خواهم شد ؟ با عشق شورانگيز و هزياني پسرعمويم چه خواهم كرد ، پدرم چه خواهد گفت ؟... من هنوز از ماجراي سفرم به تهران به " پيتر " چيزي نگفته ام ، نمي دانم او چه عكس العملي نشان خواهد داد ؟ آيا از من نمي خواهد كه او را با خودم به تهران ببرم ؟.. از تصورات حوادث مبهم و ناشناخته آينده دلم به درد آمد ، درست در لحظه اي كه استاد وارد كلاس شد ، من از كلاس بيرون دويدم ، خود را به خيابان رسانيدم ، جلو اولين تاكسي را گرفتم و گفتم : " اشتات پارك " ... در كنار پارك از تاكسي پياده شدم از يك فروشگاه كوچك كمبي خمير گرفتم ، و بعد با عجله به طرف منزل گاه قوها به راه افتادم ، من اغلب روزها كه به اشتات پار مي آمدم سري هم به قوها مي زدم و مدتي با آن ها بازي مي كردم ، برايشان خمير به داخل آل مي انداختم ، و حتي اين اواخر حس مي كردم آن ها بهترين دوستان آلماني من هستند ، وقتي به آن ها رسيدم انگار كه منتظر بودند . سر و صداي مختصري كردند و از گوشه و كنار ، با آن ناز و لوندي ، مخصوص به خودشان به طرفم به راه افتادند ... آن ها مثل قايق هاي كوچك و سفيد اشراف زادگان هامبورگ ، براق ، لطيف و بر روي آب سيكبال بودند و مرا از واقعيت هاي تلخ زندگي به روي مي كشاندند ... همان طور كه براي قو هاي سفيد اشتات پارك خمير مي ريختم از خودم مي پرسيدم سرنوشت مبهم من و پيتر به كجا خواهد رسيد ؟ ... هنوز پيتر به من نگفته بود كه براي هميشه مال من خواهد بود ، اما من دلم مي خواهد با محكم ترين زنجير ها خودم را بري هميشه به پاي پيتر ببندم ... من كه روزهاي اول اقامت در آلمان آرزوي بازگشت به وطنم را داشتم حالا از مژده سفر به تهران عميقا آزرده و دلتنگ بودم ، پيتر بدون من چه خواهد كرد ؟ آيا دوباره دختران هموطنش او را دوره نخواهند كرد ؟ .. از تصور اين موضوع قلبم در هم فشرده شد و بعد هم خودم را مسخره كردم ... آه دختر ، هنوز دو ماه به اين سفر مانده است ، و تو حالا نگران دو ماه ديگر هستي ! .. پس آن توكل و اين صوري كه پدرت در تو پرورش داده است كجا رفته ؟.. به قو ها نگاه كردم كه حالا سير و مست از غذايي كه خورده بودند ، خودشان را ناز كشان دور از دسترس من قرار داده و از سر شوق و عشق ، نوک در نوک هم انداخته بودند ...

تصویر عاشقانه قوهای سپید مرا دوباره به هیجان آورد ، در دلم آرزو کردم ایکاش من و پیتر هم مثل این قوهای سپید به دریاچه خلوتی مهاجرت می کردیم و دور از دسترس هر حادثه ای منقار در منقار هم سال ها زندگی می کردیم و بعد هم در آب ها ، همان طور که قوها می میرند شاعرانه می مردیم ...

به ساعت نگاه کردم ، ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود ، برای قو ها بوسه ای فرستادم و بعد به سرعت خودم را از میان درختان سرمازده پارک به خیابان کشاندم ، سوار تاکسی شدم و گفتم :
گراندوك ...

راننده پرسید خوابگاه دانشجویان ...؟

من زیر لب گفتم خوابگاه من و پیتر..

نیم ساعت پیش پیتر ، از اتاق خواب من در خانه مادرش رفت و مرا هیجان زده بر جا گذاشت ، اما بگذار من از ابتدای سفرم همه چیز را برایت نقل کنم ، حالا ساعت سه بعد از نیمه شب است ، و تمام پیکر من از التهابی عمیق می لرزد ، هرگز جسم من تا این اندازه بر روحم مسلط نبوده ، هرگز این قدر مرا در فشار نگذاشته و خواسته های خود را بر من تحمیل نکرده است . جسم من در پنجه های محکم پیتر مثل يك گنجشك سرما زده می لرزید و طلب گرما می کرد ، اما من نمی گذاشتم پرچم تسلیم بالا برود . من هرگز در باره خواسته ها و طلب های جسمانی خود با هیچ کس حرفی نزده ام ، به اعتقاد من بکارت حقیقی در روح انسان است نه در جسمش و من هرگز حاضر نبوده ام روحم را با کلمات پست و حقیر در برابر انسان های دیگر برهنه کنم ... حالا هم شرمم می آید که حتی این حرف ها را با تو دفترچه خویم در میان بگذارم ...

راستش من روز شلوغی داشته ام ما ساعت دو بعد از ظهر (یعنی من و پیتر) سوار بر اتومبیل پیتر از هامبورگ به سوی " لوبك " حرکت کردیم ؛ بعد از ماه ها زندگی در خوابگاه " گراندوك " این اولین بار بود که من از خوابگاه جدا می شدم ، و جلو چشمان متعجب و کنجکاو دانشجویان ، با يك دانشجوی دیگر به " وي كند " یا تعطیلات آخر هفته می رفتم ، بچه ها باورشان نمی شد که من کنج خلوت خودم را با تفریحات معمولی آن ها عوض کنم اگر چه من مطمئن بودم سفری که در پیش داشتم با سفرهای " وي كند " آن ها تفاوت داشت ، پری دختر هموطنم پشت در اتاقش ایستاده بود و پیتر را که چمدان به دست به طرف اتومبیل می رفت تماشا می کرد دلم به حال پری سوخت ، دلم می خواست او را در آغوش می کشیدم ، ناز می کردم و می بوسیدم و از او معذرت می خواستم اگر چه فکر می کنم او چندان هم از این واقعه ناراحت نیست چون قرار است با عبدالحمید دانشجوی اهل لیبی به سوییس برود ، جلو در اتاق مونیکا ایستادم و به در زدم :

مونیکا می خواهم با تو خدا حافظی کنم .

صدای خفه مونيكا را شنيدم كه مي گفت :

...

_ شري ، بيا تو ... من نمي توانم از جا بلند بشم ...

خدای من مونيكا با چشمان كبود شده روي بسترش افتاده بود !

جلو رفتم خودم را روي بسترش انداختم و سر او را محكم در سينه فشردم :

_ مونيكا ... خواهش مي كنم - خواهش مي كنم تمومش كن ...

به گريه افتاد و گفت :

-نمي توانم شري ... نمي توانم ... هميشه همين طوره ... ولي خوب مي شم و دوباره بازي از نو شروع ميشه ...

صدای پيتر را شنيدم كه مرا به نام مي خواند ... نمي خواستم او مونيكا را در اين وضع دلخراش ببيند ، مونيكا همچنان سرش را در ميان دست هايش مي فشرد و گريه مي كرد ، براي يك لحظه تصوير او را ضعيف تر و رنجورتر از هميشه ديدم ... مونيكا آشكارا لاغر و پريده رنگ شده بود ... يك جور خاصي بيمار و نالان بود .

گفتم :

_ مونيكا نمي خواهم پيتر تو را اين طوري ببينه ، من مي رم ولي برات دعا مي كنم .

مونيكا پتو را بر سرش كشيد و من از اتاقش بيرون آمدم .

بيتر بيرون ايستاده بود ، لبخندي زد و گفت :

_ كجا بودي عزيزم داشتم نگران مي شدم ...

در قلبم چيزي لرزيد ... انگار پيتر يك جوان عاشق ايراني بود كه دم از دلواپسي مي زد ... نمي دانستم اين لغت را چگونه براي ترجمه كنم ... گفتم :

_ پيتر... تو بايد بگويي " دلواپس " شده بودم ، كلمه " نگران " براي بيان اين جور احساسات كلمه ضعيفه ...

پيتر ، مثل هميشه با حظ و لذت مخصوصي مرا تماشا مي كرد و بعد پرسيد :

_ دلواپس يعني چي ؟

يعني اين كه تو چون منو گم كرده بودي دلت "واپس " رفته بود ... چه جور بگم كه تو بفهمي . يعني دلت براي چند دقيقه از حركت ايستاد ، يعني مردمي و زنده شدي ؟.

پيتر بازوي بلندش را دور شانه من پيچيد ، مرا به خود فشرد و گفت :

_ شري ... من به جوان هاي هموطن تو حسوديم ميشه ، اگر آن ها اين طوري عميق از عشق خودشون با تو حرف بزنن من چه بايد بکنم ؟

من سرم را به موهاي طلايي پيتر رسانيدم و گفتم :

_ عزيزم ... تو فقط به من نگاه كن ... من در آب هاي نيلي درياي چشمت خيلي حرف ها مي خونم ،

خيلي حرف ها كه در سكوت نوشته ميشه ...

در تمام طول راه پيتر با من حرف مي زد ، و من بيشتر از آن چه به جاده ها و خانه هاي سپيد پوش برفي كه مثل كارت پستال ها شسته و براق و قشنگ به نظر مي رسيدند نگاه كنم ، به " پيتر " و بخار كم رنگي كه از دهان قشنگش بيرون مي زد نگاه مي كردم . چهره پيتر ديگر از آن حالت جسورانه و آن خشم ورزشي اثري نداشت ، چهره اش نجيبانه ، آرام و بسيار شاعرانه به نظر مي رسيد ، اندكي لاغر شده بود و پوستش رنگي مهتاب گونه داشت و اين ها بيشتر به تيپ شاعرانه او حالت مي داد ، گاهي پيتر دستم را مي گرفت ، و همان طور كه با يك دست اتومبيل را پيش مي برد ، دستم را به دهان مي برد و مي بوييد و مي بوسيد بيرون از اتومبيل در فضاي سپيد پوش برفي سرما بيداد مي كرد ، جاده اسفalte ، مانند ماري خاكستري در ميان برف مي لغزيد ، بعضي ها ، هنوز كاج هاي عيد نوئل را جلو خانه هايشان زير برف نشانده بودند . در اروپا برخلاف كشور ما ، كه روستاها و مزارع اطرافشان پر از عابر و كارگر و بچه و زارع است ؛ اين جا ، كمتر انساني در فضاي روستا به چشم مي آيد ، فقط گاه گاهي غرش تراكتوري به گوش مي خورد ، كه حكايت از حضور آدمي در اتاقك مخصوصش دارد ؛ پيتر با دقت مخصوصي در باره مناظري كه ميديديم ، روستاهايي كه برسر راهمان قرار داشت و كليساهاي قشنگي كه در قلب هر روستايي با يك صليب مشخص شده ، توضيح مي داد و من ناگهان از او پرسيدم :

_ پيتر ، تو ميانه ات با خدا چطور است ؟

پيتر لحظه اي به چشمان من نگاه كرد و بعد همان طور كه نگاه سبزش روي سپيدي هاي برف مي دويد گفت :

_ زماني خدا را آن بالا مي ديدم ، اما از وقتي عاشق تو شده ام خدا را اين جا ، در قلم ، مي بينم .

با خوشحالي و رضاي عميقي به او نگاه كردم و در دلم گفتم اگر پدرم چنين تشبيهي را از زبان اين جوان آلماني بشنود ، چقدر خوشحال مي شود ... من به طور مداوم حس مي كنم كه پيتر ، هر لحظه لز لحظه پيش عاشق تر و كامل تر مي شود ، هيچ وقت در عمرم نديدم كه انساني اين طور به سرعت سير داشته باشد پدرم مي گفت شهرزاد ... در طريق عشق ، بعضي ها مثل مورچه حركت مي كنند ، بعضي ها مثل پرنده ها ، اما دلم مي خواهد تو مثل نور حركت كني ... و حالا من پيتر را مي بينم كه منزلگاه هاي عشق را با سرعت سير نور طي مي كند ، از تصور اين حالت به هيچان مي آيم ، ناگهان سرش را در ميان دست هاي من حلقه مي كنم و او را مي بوسم و پيتر ، به نرمي سرش را از ميان حلقه بازوانم بيرون مي كشد تا جاده را ببيند ... اما هيچ گونه اعتراض نمي كند...

سفر ما به " لوبك " سه ساعت طول كشيد ، بعد ما وارد خياباني شديم كه تمام عماراتش کوتاه و يك قد و يك طبقه بود ... انگار كه نيروي مرموزي از رشد طولی شهر جلو گرفته بود ، تمام خانه ها و رستوران ها سپید ، با پنجره هاي کوتاه و سیمای نجیبانه و دخترانه و يك طبقه بودند ، من بي اختيار به پيتر گفتم :

_ انگار ما وارد شهر اسباب بازی شده ایم ... وقتی كوچك بودم دلم می خواست در چنین شهری زندگی می کردم ...

پيتر كه از تماشای شهر خودش به هیجان آمده بود ، گفت :

_ خوب ما درست سه دقیقه دیگر پيش مادرم هستيم ... خیلی دلم می خواهد كه تو مادرمو بپسندی ... اما اگر دیدی كه خورش نميآد ، می تونيم بریم در يکی از این مهمان خانه ها اتاقي بگیريم ...

_ تو هم دعا كن مادرت از من خوشش بیاد ...

در دو سه دقیقه ای كه به ملاقات با مادر پيتر مانده بود در حالت مخصوصي بودم ، ناگهان هزار و يك وهم و خیال به من هجوم آوردند ، اگر مادر پيتر از من خوشش نیاید ؟ نمی دانم چرا او را از همان لحظه ، مادر شوهر خودم به حساب می آوردم ... عروس های ایرانی همیشه سعی می کنند نظر مادر شوهر را به خود جلب کنند اما همیشه هم شكست می خورند ، چون مادر شوهر ایرانی حسود تر از آن است كه بگذارد زن دیگری پسرش را ضبط كند .

... اما ماریانه ، ایرانی نیست ، او يك زن آلمانی است ، زنی كه بر خلاف بسیاری از هموطنانش بعد از این كه شوهرش در جنگ شهید شد هرگز به روی مرد دیگری نخندید و همه هستی خود را به پای پسرش ریخت كه یادگار عشق و جوانی اش بود .

اتومبیل پيتر در برابر پله كان سفید يکی از آن خانه های كوچك يك طبقه متوقف شد ، پتر با خوشحالی كودكانه ای درست مثل پسرچه هایی كه خودشان را برای مادرشان لوس می كنند ، بوق اتومبیل را چند بار پیپي به صدا در آورد ... و بعد از اتومبیل بیرون پرید ، در را برای من باز كرد ؛ از آسمان دانه های برف به نرمی فرود می آمد و سفر شاعرانه ما را تكمیل می كرد ، با التهاب مخصوصي به خانه نگاه می كردم . و منتظر باز شدن در و ظاهر شدن ماریانه بودم ، پيتر كه مشغول خارج كردن چمدان ها از صندوق عقب اتومبیل بود ناگهان گفت :

_ نگران نباش همین الان پیداش میشه ...

و بلاخره در گشوده شد ، زنی با اندامی متوسط ، چهره چروكیده ، موهای سپید نقره ای در پیراهن مشكی و لبخندی آرام ظاهر شد ، پيتر جلو دوید ، مادرش را بغل زد ، او را بوسید ، و همان طور كه مادرش را بغل گرفته و از زمین بلند کرده بود گفت :

_ مامان ... این هم شهرزاد قصه گوی من ... خوب نگاهش كن ماما ، می خواهم هنر زیبایی شناسی ماما را هم امتحان كنم ... به او چند امتیاز میدی ؟

ماریانه مثل كودکی كه در بغل پدرش جا گرفته باشد دست و پای زد و گفت :

_ پيتر خواهش مي كنم .

_ تا نكي چند امتياز به " شري " مي دي تو را زمين نمي گذارم ...

ماريانه با نگاهی که از فرط صداقت و معصوميت به نگاه کودکان شبیه بود مرا لحظه اي برانداز کرد ، من لبخندي دوستانه به او زدم و او گفت :

_ از صد امتياز ، نود و نه امتياز . يك امتياز به خاطر اين که بعدا بتوانم چيزي براي اضافه کردن داشته باشم ، پيش خودم نگو مي دارم ...

پيتر ، مادر را به زمين گذاشت ، من از پله ها بالا دويدم و به طرف مادر پيتر رفتم ، براي يك لحظه احساس کردم زني که جلو من ايستاده مادر خودم هست با هيچان و اشتياق مخصوصي ماريانه را بغل زدم ، او را بوسيدم و گفتم

خانم ماريانه ، اجازه ميدين من شما را ماما صدا بزنم ؟

ماريانه ، همان طور که مرا نگاه مي کرد گفت :

_ خيلي خوشحال مي شم ... حالا زودتر بايد بريم تو ساختمون چون ممکنه سرما بخورين ...
شنيدم مملکت شما گرمه ...

نه خيلي گرم ... ما در تهران برف هم داريم ...

آه پس که اين طور ... من يکي از قالي هاي مملکت شما را در خانه دارم ، بايد ببينين...

_ بسيار خوب ...

پيتر که مشغول انتقال چمدان ها به داخل عمارت بود با صدای بلند از مادرش پرسيد :

_ ماما اتاق خودم آمادس ؟..

_ بله عزيزم ...

ماريانه به من نگاهی مادرانه انداخت و گفت :

_ او شما را خيلي دوست داره ... هيچ وقت اونو اينقدر خوشحال ندیده بودم .

و بعد به آرامي خم شد ، مرا بوسيد و گفت :

_ متشکرم ...

من آن قدر به هيچان آمده بودم که نمي دانستم چه بايد بکنم چه بايد بگويم ... حتي دقيقا نمي توانستم موقعيت خودم را بفهمم .

ماریانه زنی فوق العاده مهربان بود ، کمتر حرف می زد ، و بیشتر به انسان نگاه می کرد ، اما وقتی حرف می زد چهره اش آن قدر مهربان و صمیمی می شد که انگار سال هاست که او را می شناسم ... در داخل اتاق ، در کنار آباژوری که در سمت چپ پنجره گذاشته شده بود ، عکسی در داخل قاب به چشم می خورد که نشانه های زیادی از پیتر با خود داشت ، ماریانه با صدای آرام و شمرده ای گفت : _ خوب تشخیص داده اید ، پدر و پسر کاملاً شبیه به یکدیگر بودند ...

من از جا بلند شدم ، به طرف عکس رفتم ... ماریانه راست می گفت ، مرد جوان ، در لباس افسری ارتش آلمان کاملاً شبیه پیتر بود ، مخصوصاً چشمانش ... چشمان پیتر همیشه غم و گنگی مخصوص دریا را داشت ، و حالا چشمان پدر او نیز همین حالت را نمایش می داد . چانه نسبتاً گرد ، پیشانی بلند ، و دماغ کشیده خوش تراش و گونه های برجسته ...

خدایا چطور ممکن است دو نفر این قدر شبیه به هم باشند ، حالا می فهمیدم چرا ماریانه بعد از مرگ شوهرش حاضر به ازدواج مجدد نشده چون او هر وقت به پیتر نگاه می کرده ، شوهرش را در چهره فرزند می دیده است ... ماریانه مثل این که افکار مرا خوانده بود ... جلو آمد و گفت :

_ او مرد وطن پرستی بود ... به ایده آل هایش عشق می ورزید ، و مرا خیلی دوست داشت ، من مطمئن هستم که پیتر در عاشقی به پدرش رفته ، او خیلی شما را دوست داره ...

من که با اشتیاق خاصی به دهان ماریانه چشم دوخته بودم گفتم :

_ متشکرم ...

ماریانه ادامه داد :

_ پیتر از زیبایی شما برایم حرف ها زده بود ، ولی فکر نمی کردم شما به این خوشگلی باشید ، حتما شهرت خوشگلی شما در " لوبک " می پیچه .

" پیتر " که کار نقل و انتقال چمدان ها را تمام کرده بود ، ناگهان با سر و صدا وارد اتاق شد و گفت :

_ آه ، دو زن وقتی با هم متحد بشن دنیا را زیر و رو می کنن ... من باید بین شما اختلاف بیاندازم !

ماریانه و من به هم نگاه کردیم و خندیدیم ... پیتر گفت :

_ مادر امشب باید غذای ملی خودمان را برای شری آماده کنی ... " تارت " ...

ماریانه به من نگاه کرد و گفت :

_ ولی خارجی ها گوشت خام دوست ندارند ؟

پیتر به من نگاه کرد چشمکی زد و گفت :

_ مادر ، شري را مجبور مي كنم غذاي ملي ما را بخوره چون بعد ها من بايد هميشه غذاهاي ايروني " شري " را بخورم .

هر بار كه پيتر جمله اي مي گفت كه اشتياق به آينده را نشان مي داد من به شدت منقلب مي شدم ، پيتر از آينده چنان حرف مي زد كه گويي براي او مسلم بود كه من و او زن و شوهر جاوداني خواهيم بود ، در حالي كه هرگز اين موضوع را رسماً با من در ميان نمي گذاشت ، تا من از مشكلات فراواني كه بر سر راهمان چون غول هاي مهيب در كمين نشسته بودند برايش بگويم ...

اقامت من در خانه ماريانه ، هر لحظه بار صميميت بيشتري برمي داشت ، حس مي كردم به سرعت در قلب گرم اين كانون كوچك فرو مي روم . آن ها نجيب ترين و صميمي ترين مردم بودند غ پيتر در پيش روي مادرش هيچ امتناعي از ابراز عشق نداشت و مادرش اغلب با رضاييت حرركات او را تعقيب مي كرد و گاهي به روي من لبخند مي زد ، شام را در محيطي دلچسب و دوست داشتني صرف كرديم شومينه خانه ماريانه به طرز دلپذيري قشنگ و گرم بود و فضا را از آنچه بود ، شاعرانه تر مي كرد ، پذيرايي خانم ماريانه انتهايي نداشت ، موسيقي ملايمي در فضاي خانه مترنم بود ، همه چيز تميز ، آراسته و مطبوع به نظر مي رسيد ، و من و پيتر پنجه در پنجه هم گاهي به رفت و آمد هاي خانم ماريانه ، و گاهي در چشمان هم خيره مي شديم ف بعد از صرف شام كه غذاي آلماني " تارت " كامل كننده اش بود و من هم با اشتهاي كامل آن را خوردم ، با پيتر به دانسينگ رفتيم و هنگامي كه به خانه برگشتيم ماريانه در خواب بود اما برايمن يادداشتي گذاشته بود .

شري و پيتر ، فرزندان خوشگلم ... اميدوارم كه در لوبك به شما خوش گذشته باشد ، اتاق شهرزاد براي خواب آماده است ، پيتر تو هم در اتاق پذيرايي مي خوابي ، كاناپه به صورت تختخواب در مي آيد ... صبحانه را راس ساعت نه صبح مي خوريم ... فردا ظهر خاله و دختر و پسرش و يكي دو تا از همسايگان را دعوت كرده ام ، اميدوارم شما نهار را با ما بخوريد ... هر دو شما را مي بوسم و شب به خير مي گويم .

ماريانه مادر شما ...

من و پيتر به هم نگاه كرديم ، من ناگهان از نگاه پيتر خجالت كشيدم ، به طرف اتاقم دويدم و خودم را به بستر انداختم ... چند لحظه بعد دست گرم پيتر در داخل مويم دويد ، و بعد با همه التهاب مرا در آغوش فشرد ، چقدر خوب بود ، چقدر زيبا بود ، چقدر لحظه هايمن از هيچان و اشتياق پر بود ، حس مي كردم بر لب هايم شكوفه هاي سپيد احساس مي دويد ، حس مي كردم مي خواستم قشنگترين پيام هاي زندگي را با گرم ترين بوسه ها در گوش پيتر بخوانم ... حس مي كردم پرنده اي شده ام و در موسم گل افشاني ها ، در عطر باغ هاي بهار و در رنگ هاي جادويي پاييز براي پيتر مي خوانم و او را به دنيايي از رويهاي شيرين فرو مي برم .

در يك لحظه همه جاده ها ، همه راه ها ، همه شاخه ها در چشمانم مي شكست ، و من به سرعت در بستر رگ هاي پر خون و جوان پيتر رها مي شدم .. تتم مي لرزيد .. دندان هايمن به هم مي خورد . پيتر نيز از داغي مي سوخت ، مثل اين كه تب داشت ، لب هايمن يك لحظه از هم جدا نمي شد ، و دست هايمن چنان همدگر را مي فشردند كه گويي نيرويي سهمگين مي

خواست ما را براي ابد از هم جدا کند و ما با همه قدرت به هم پیوسته بودیم ... (طفلك دلش خبر داشت ...) من ناله کنان گفتم :

_ پيتر ...

پيتر ناگهان مراهها کرد ... انگار که مرا به میان دره اي ژرف و بي پايان رها کرده باشند و بعد با صدای گرفته گفت :

_ نه ... نه ... بگذار همه چیز به رسم شما انجام بشه ... و بعد از اتاقم گريخت ...

وقتي او رفت انگار من هم به عمق آن دره ژرف و در میان برکه اي از آب هاي زلال رسیدم ...
نمی دانم چه مدت طول کشید که من به خودم آمدم ... يك نوع خلوص روستايي صبح هاي بهاري در من مي تابید ، من رضایت عميقي احساس مي کردم ...

عشق ما بر شور و فشار شهوت انساني پیروز شده بود

" پيتر " بیشتر از آن چه فکر مي کردم خودش را به زندگي من بسته بود ... او مي خواست مرا با رسوم سرزمين خودم ، داشته باشد... او مرا کامل مي خواست چون خودش بعد از ماه ها کشمکش به تکامل رسیده بود ...

حالا که ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته است من آرام شده ام ، نوشتن خاطراتم را تمام مي کنم بعد به کنار پنجره خواهم رفت تا باله قشنگ دانه هاي برف را در فضاي آسمان لوبك تماشا کنم و وقتي خوب خسته شدم ، به عکس پيتر که روي ميز توالت به من نگاه مي کند و لبخند مي زند شب به خير مي گویم و مي خوابم ...

سفر کوتاه مدت ما با کوله باري از خاطرات قشنگ و طلایي پايان گرفت ، بعد از ظهر امروز من و پيتر با " ماريانه " در فضاي قشنگي خداحافظي کردیم ، آسمان دیگر نمی بارید اما هوا دلتنگ بود ، من ماريانه را بغل زدم و گفتم :

_ ماما ، متشکرم ، من هيچ وقت فراموش نمي کنم .

ماريانه موهاي سرم را نوازش کرد و گفت :

_ تنها آرزويم قبل از مرگ اينه که عروسي تو و پيتر را ببينم .

من ناگهان منقلب شدم ، نمی دانم چرا شايد دلم براي ماريانه و آرزوي قشنگش سوخت ، اشك بي امان از چشمانم فرو ریخت ... ماريانه در سکوت مرا باز هم نوازش کرد ، در همین لحظه پيتر ، وارد اتاق شد و همین که این صحنه را دید مرا از آغوش مادرش بیرون کشید ، و سخت مرا به خود فشرد .

_ شري ... شري ... تو نبايد گريه بکني ...

بعد رو به مادرش کرد و گفت :

_ مادر ... من واقعا خوشبختم ... هیچ وقت این قدر خوشبخت نبودم ، هیچ وقت ... (امان ، امان ، امان ، امان از چشم حسود فلك) حس مي كنم تمام دنياي بزرگ در شري جمع شده و من هر وقت شري را تماشا مي كنم ، هر وقت او را در آغوش مي گيرم انگار كه همه دنياي بزرگ را روي قلم گذاشتم . ماريانه لبخندي زد و در حالي كه او هم نم اشك هایش را مي گرفت گفت :

- اميدوارم خوشبخت بشي پسر ...

اما پيتر انگار كه مي خواست باز هم حرف بزند ، اين خصلت عشاق است كه دلشان مي خواهد از احساس متبلور و عميق خود كه آن ها را مدام از درون مي سوزاند با يك نفر حرف بزنند ، درست مثل چاه هاي نفت كه هميشه در انتظار روزي هستند كه از درون فوران كنند ... من خوب به خاطر نمي كنم كه گفت : _ مادر ... من از روزي كه شري را پيدا كردم ديگر هيچ آرزويي ندارم ...

حالا كه به حرف ها و حرركات پيتر فكر مي كنم معني اين جمله قشنگ او را خوب مي فهمم ... پيتر من همه هستي خود را در من يافته است . ديگر درست و حسابي درس نمي خواند ، به ميدان فوتبال نمي رود ، با دختران از اين دانسينگ به آن دانسينگ نمي غلند ، او همه زندگي اش را در من گذاشته است ... گاه حس مي كنم حتي وقتي او شانه به شانه ام راه نمي رود ، چشمانش از دور مراقبم هست .. اما نه به خاطر آن كه جاسوسي مرا بكند بلكه به خاطر آن كه مرا ببيند و راه رفتن و حرركات مرا تحسین کند .

هنگامي كه اتومبيل ما وارد " تراورموند " شد چيزي به غروب نمانده بود ، بر فراز دريا ، خورشيد از پس ابر ها با چهره خونين خود سر ك مي كشيد ، هيچ كس در ساحل نبود ، رستوران سفيد رنگ ساحل در سكوت به خواب زمستاني رفته بود ، پيتر اتومبيلش را رو به دريا پارك كرد و گفت :

_ دلم مي خواهد غروب خورشيد را با هم تماشا كنيم .

من سرم را روي سینه پيتر گذاشتم و گفتم :

_ عزيزم من غروب خورشيد را در درياي چشمان تو تماشا مي كنم .

او عاشقانه مرا بوسيد و بعد ناگهان مشتش هایش را روي فرمان كوبيد ... من حيرت زده او را تماشا كردم و پيتر به طرف من برگشت ، و گفت :

_ شري بگذار اعتراف بكنم ... من گاهي براي بيان احساس خودم به تو ، كامه و لغت كم مي آرم ... حس مي كنم اين كلمات معمولي براي آن چه مي خواهم به تو بگويم كافي نيس ... حس مي كنم بايد كلمات ديگه اي ، تو اين دنيا باشن كه بتون عميق ترين و طوفاني ترين احساسات منو آروم كنن ...

من دست پيتر را در مشتم گرفتم و گفتم :

_ من اين كلمات را به تو ياد ميدم ...

پیتر خیره مرا نگاه کرد و گفت :

کلمات مشرقی؟...

گفتم :

_ بله ... کلمات مشرقی ، وقتی عشاق مشرقی برای بیان احساس خود از بیان کلمات معمولی عاجز می شوند ، وقتی دیگه شعر و نثر قشنگ عاشقانه نمی تونه احساس طوفانی ان ها رو نشون بده آن وقت " قربون صدقه " میرن !

من این کلمه را در میان جمله آلمانی خودم به زبان فارسی ادا کردم ، چون معادل آن را در زبان آلمانی پیدا نکردم ، شاید نفص زبان من بود و " پیتر " حیرت زده این کلمه را به فارسی تکرار کرد و بعد پرسید :

_ یعنی چی ... چطوری ؟

گفتم : پیتر خواهش می کنم تو صاف و مستقیم بنشین تا من " قربون صدقت " برم ...

پیتر مثل این که فکر می کرد " قربون صدقه " باید با ضربه دست و حرکات بدنی همراه باشد ، چون کمی حالت تدافعی به خودش گرفته بود ... اما من مدت ها بود دلم می خواست " قربون صدقه پیتر برم دست هایم را روی شانه پیتر گذاشتمو با همه احساسم گفتم :

_ پیتر ، پیتر ، فدات بشم ، فدات بشم ...

و بعد ناگهان نمی دانم چطور شد که اختیار از دست من خارج شد ، این يك نمایشنامه نبود ، يك بازی نبود ، من تحت تاثیر احساس خودم قرار گرفتم و با صدای بلند گریستم ... و در آن حال با تمام وجود قربان صدقه پیتر می رفتم ، و پیتر با تمام قدرت احساس مرا می بوسید و سعی می کرد مرا آرام کند ...

در تمام طول راه بازگشت ، دیگر ما ساکت و غمزده بودیم ، هیچ کدام حرفی نمی زدیم ، اما حس می کردیم که هر دو سبك و آرام شده ایم ... خداوند راه های متفاوتی برای همبستگی انسان ها دارد اما ما عجیب ترین راه را انتخاب کرده بودیم ، راهی که هر دو ما را به جسم واحدی تبدیل کرده بود ... حالا هر دو ما حس می کردیم که يك نفریم ... ما به موجود واحدی تبدیل شده بودیم ... گاه گاهی در طول راه فقط دست های هم را دزدانه می فشردیم ... من سرم را روی لبه صندلی اتومبیل تکیه داده و چشمان را بسته بودم تا همه چیز ، همانطور که در آن لحظه عجیب بود ، حفظ کنم ، و پیتر همین را با سکوت خودش انجام می داد .

وقتی به خوابگاه وارد شدیم ، هر کدام مستقیما به اتاق خودمان رفتیم ... حتی يك کلام هم برای خداحافظی به زبان نراندیم ...

حالا من ، خسته از کشش های عاشقانه روز ، روی بستر افتاده ام ، و خاطراتم را می نویسم ... هیچ چیز غیر از عشق شورانگیزی که به این پسر آلمانی پیدا کرده ام در من نمی زند ، او چندین ماه جنگید ، مبارزه کرد ، با خودش و در درون خودش به يك جنگ بزرگ دست زد ، خودش

را از صافي ها گذراند و امروز " عشق " از او يك مشرقى عاشق ساخته است ... يك عاشق
كامل كه هر لحظه به تكامل حقيقى نزديكتر مى شود ، حالا ديگر او پيتر نيست ، براى من ، او
يك محمود ، يك على ، يك پرويز ، است ... عشق در كارگاه خودش از هر گل خامى يك كوزه
پخته مى سازد ...

* * * .

روزهاي قشنگ عشق ما پي در پي مى گذرند ، ما در لحظاتي كه فقط مال هم هستيم در هم
صادقانه مى جوشيم ... در نگاه هم هزار شعر و غزل مى خوانيم ، وقتى دست هاي هم را مى
گيريم به سفرهاي دور و دراز به كوه قاف ، سرزمين سيمرغ ، و به سب هاي جادو زده خيال
دست مى زنيم ، از پس هر نگاهی يك ماجراي عاشقانه مى سازيم ، از پشت هر خطايي يك
ضيافت آشتي بريا مى كنيم ، در تشنگي هاي عاشقانه مى سوزيم و لب به آب نمى زنيم ، از
پس شعاع خورشيد به چهره هم زل مى زنيم ، و در مهتاب روحمان را برهنه به هم تقديم مى
كنيم ...

شب هاي ما ، وقتى از كلاس درس برمىگرديم ، " شب هاي ايراني " است . شب هايي كه بوي
عطر ، كندر و اسپند ميدهد ، شب هايي كه از قلب شبستان ها تا كوچه هاي خاك آلود و راز پرور
شرق راه مى سپرد ، شب هاي ايراني ما با صفاي بهشتي و صداقت انساني مردمان مشرق
زمين شروع مى شود و در اين شب ها ديگر نه جاي حرفي است نه جاي گله و حكايي ... شب
هايي كه وقتى شرقي ها در كنار هم نشستند و ساقي مجلس جام ها را به گردش درآورد ديگر
كينه ها و كدورت ها از ريشه كنده مى شود ، و محبت دريا دريا از قلب ها به سوي هم سرازير
مى گردد ، شب هايي كه بوي لاله و نسترن ، بوي گلاب و رنگ چلچراق دارد ... در " شب هاي
ايراني ما " هيچ غريبه اي را راه نيست ، من و پيتر با هم در سكوت قشنگي كه آكنده از عطر
عشق است مى نشينيم ، شمعي روشن مى كنيم ، من به سبك خاص ايراني ها ، سفره مى
چينم ، سبزي و نان و پنير ، در گوشه اي از سفره ، غذاي ايراني كه هر شب خودم براي پيتر
آماده مى كنم در گوشه اي ديگر . يك تنگ قشنگ گردن باريك كه در جستجو از بازار هپي ها به
دست آورده ايم پر از شراب مى كنم و در پرتو لرزان نور ماه در نشئه آهنگ هاي لطيف ايراني سر
بر شانه هم مى گذاريم و به قول ان شاعر ايراني ، عقل مزاحم را از كار مى اندازيم تا با دل و
احساسمان زندگي كنيم ...

دفترچه عزيزم ، تو كه از روي ميز كارم هميشه ما را مى بيني مى تواني با صداقت گواهي كني
كه آنچه بين ما مى گذرد شعله اي از صفاي روستا هاي دور ، سو زلالي از آب دريا ها و باران
هاست ... من به شب هاي ايراني خود در قلب سرزميني كه بسيار از وطنم دور است افتخار
مى كنم ، و شايد اين شب ها روزه ايست كه من در دنياي بيرنگ ماشين ها و آسمان خراش
ها انداخته باشم ... چرا كه مى بينم پيتر چگونه خود را در گرما به هاي زلال مشرق زمين
شستشو مى دهد و عاشقانه با شعر و ساز و عطر مشرق درآميخته است ... از خود مى پرسم
آيا مى توانيم با عشق شكوهمند و انساني خود شرق و غرب را با هم آشتي دهيم ، درخت
دوستي بنشانيم و غبار غم و كينه از دل ها پاك كنيم ، .. آه اي شب هاي ايراني شما هر
جادويي مى توانيد بكنيد ... هر جادويي ...

امروز شنیده ام که در خوابگاه ما شایع شده که پیتر و شری با هم ازدواج کرده اند ، آن ها که حسادتشان بر صفایشان می چربد ، " چو " انداخته اند که من پیتر را جادو کرده ام ، و حتی یک نفر قسم خورده است که مرا در حال چال کردن یک کله مرده در کف اتاق پیتر ، دیده است ، اما ، من و پیتر چنان در خود فرو رفته ایم که برایمان هیچ شایعه و حرفی جز عشق مهم نیست ، حتی مونیکا دیگر کمتر با من حرف می زند و بیشتر با برگیت پیچ پیچ می کند و تا من از راه می رسم آن ها مثل این که یک جزامی را دیده باشند پراکنده می شوند ... وقتی من ماجرای شایعات را برای پیتر گفتم ، او لبخندی زد و گفت :

_ دلم برایشون می سوزه ...

ناگهان به گردن پیتر آویختم و هزاران بوسه برلبش کاشتم ، هزار قربان صدقه اش رفتم و گفتم :

_ عزیزم ، چقدر خوشحالم که تو هم دلت برای مردم می سوزد ... فدای دل سوختنت .

کار شایعه پراکنی دارد هر لحظه اوج بیشتری می گیرد ...

..امروز شنیده ام عده ای در باره شب های ایرانی ما داد و فریاد راه انداخته اند . هر کسی در باره شب های ما چیزی گفته و هر وقت من و پیتر وارد رستوران می شویم نگاه های آن ها چنان خشم آمیز است که صلاح را در آن دیده ایم که روز ها هم در اتاق خودمان نهار بخوریم

ماجرای شمعی که ما شب ها در کنار سفره خودمان روشن می کنیم ، بوی گلاب و عطر غذاها و خورش های ایرانی هم بد جوری تعبیر شده است و همه این ها را به جادو و جنبل مربوط کرده اند و ما تقریباً تمام دوستان خود را از دست داده ایم ... دیروز از جلو اتاق مونیکا رد می شدم ، او را باز هم بستری دیدم خواستم از او حالی بپرسم اما او با این که همیشه در این گونه مواقع مرا می پذیرفت تا کمی از بار رنج های روحی خود را بر دوشم بگذارد ، سرش را برگرداند و من از این همه دل سختی او به درد امدم ... شب وقتی ماجرا را برای پیتر گفتم او خندید و پرسید :

_ عزیزم ، تو رنج میبری ؟

گفتم : این اولین شرط عشق ما شرقی هاست ... پیتر خندید و گفت :

چقدر دلم می خواهد یک روز همه این ها مرا کتک بزنن ... من هم می خواهم بدانم تا چه اندازه عاشق هستم .

زمستان آخرین روز های خودش را می گذراند و ما بیشتر از يك ماه به نوروز نداریم ، امروز وقتی تقویم روی میز را دیدم ناگهان قلبم گرفت ... نه ، این غیر ممکن است ... یعنی من فقط سی روز دیگر میهمان پیترو هستم ... همان جا در حالی که لباسم را پوشیده بودم و کتاب هایم در دستم بود روی صندلی افتادم . نمی دانم چند وقت در این حال بودم ... زندگی چه بازیگر عجیبی است ، روزهایی بود که من در تنهایی اتاقم ، برای بازگشت به وطن گریه می کردم و حالا برای این که به تاریخ بازگشت نزدیک می شوم اشک می ریزم ... پدرم همیشه می گفت مگر خداوند بنده هایش را بشناسد ... ما که عاجزیم ... راستی چه مسخره ... من يك ماه دیگر باید " پیترو " عزیزم را تنها بگذارم و به جایی برگردم که مرد جوان دیگری بیتابانه انتظار بازگشتم را می کشد ... نامه تازه ای که سه روز پیش از مسعود آمده و من آن را باز نکرده ام لای یکی از کتاب هایم سنگینی می کند ... آه بگذار ببینم چه نوشته است .

شهرزاد نازنینم :

دیروز " منصور " به من گفت که بلیت پرواز تو را فرستاده و لابد همین امروز و فردا خبرش را به تو خواهند داد و تو کم کم چمدانت را برای سفر به وطن عزیزت خواهی بست ... نمی دانی چقدر از بازگشت تو خوشحالم ، نمی دانی چطور خودم را برای برگزاری بزرگترین جشن ورود تو آماده کرده ام ... یکی از عکس هایت را داده ام بزرگ کرده اند و در دفتر کارم که جنب رستورانم هست زده ام ، و هر روز ، هزار بار تو را نگاه می کنم ، و می بوسم و عاشقانه قربان صدقه ات می روم ... بیش از این حرفی ندارم که بزنم من خوب می دانم که تو چرا جواب نامه های مرا نمی دهی ، تو همیشه دختری خجالتی بوده ای ، تازه دختران وطن من کمتر دوست دارند مدرک به دست این و آن بدهند ، اما من به همین بی اعتنائی هم راضی هستم ... باز هم هزار بار قربان صدقه ات می روم

مسعود

آه ... قربان صدقه ، مسعود هم قربان صدقه من می رود ... چه زندگی عجیبی ... ناگهان عرق سردی بر پشتم می نشیند ، در تهران چه خبر است ؟ چه دامی برایم پهن شده است ؟ ... من با دوری پیترو چه بکنم ؟ جواب مسعود را چه بدهم ؟ برادرم ... برادر متعصب و غیرتی من وقتی که من به مسعود بگویم نه ، چه خواهد گفت ؟ حس می کنم در اطرافم دود تیره رنگی پیچیده و همه جا را سیاه می بینم ... تا سه ماه پیش همه جا آبی و صاف و شفاف بود ، به هر سو نگاه می کردم خورشید بود و روشنی ، اما حالا نمی دانم چرا همه جا سیاه و تاریک شده و حتی در خوابگاه دانشکده همه جا تیره و سیاه است و هیچ کس با من میانه خوبی ندارد و نگاه ها همه پر از دشمنی است ... به قول پیترو ، شاید آن ها از این که نمی توانند این طور عاشق بشوند آن قدر عصبانی هستند که می خواهند از ما انتقام ضعف خودشان را بکشند . در بیرون از ساختمان خوابگاه در آن سویی وطنم هم همه چیز به نظرم تیره و تاریک می آید ... من ، جواب مسعود و منصور را چه بدهم ... به طرف عکس پدرم برمی گردم ، پدر با آن پیشانی بلند و صفای روحانی

به من لبخند مي زند ... بي اختيار از جا بلند مي شوم و عكس پدرم را در آغوش مي گيرم و مي بوسم ... پدر كمكم كن ...

روزها به تدريج بلند و بلندتر مي شوند ، من از اين سوي اروپا ، بوي بهار وطنم را حس مي كنم ، و خون زندگي در رگ هاي من فوران مي زند ... حتي آشكارا صداي فروشندگان دوره گرد را كه در آوار " گل پونه نونا پونه " ، قصه ها دارند در گوشم مي پيچد ، ديروز سرانجام جرات ان را يافتم كه بليط رفت و برگشت و تاريخ سفرم را با پيتر در ميان بگذارم ، پيتر بليت سفر مرا چند بار در دست هاش چرخاند و بعد به من نگاه غريبي انداخت و پرسيد :

_ شري ... راسته ... تو پيتر خودت را تنها مي گذاري ؟

من بازويم را به نرمي به دور گردن پيتر حلقه زدم ، چهره او در هم رفته بود ، وقتي اخم مي كرد چهره اش جور غم انگيزي به دل مي نشست . من بيني ام را روي موهاي بلندش گذاشتم ، بوي موهاي او هميشه برايم آرامبخش بود ... آهسته پرسيدم :

_ پيتر دلت تنگ ميشه ...

پيتر برگشت و به من نگاه كرد و گفت :

_ دلتنگ ميشم ... نه دلم ميتركه ...

من سرم را روي سینه اش گذاشتم و دانه هاي اشك به ارامي ولي پياپي از چشمانم فرو مي باريد ... وقتي پيتر ، از اتاقم مي رفت پيراهنش غرق سياهي شده بود ...

امروز پيتر تمام مدت با من بود . مرا تا دانشكده ام همراهي كرد و بعد به من گفت من در كتابخانه مي نشينم هر وقت كلاس درست تعطيل شد مستقيماً به كتابخانه بيا تا با هم برويم ... ظهر در يك رستوران كوچك و خلوت با نهار خورديم و بعد از ظهر همان برنامه صبح را در دانشكده اجرا كرديم ، و عصر باهم مدتي در خيابان هاي تميز و شسته هامبورگ قدم زديم ، تمام شب پيتر روبه روي من نشسته بود و به من خيره خيره نگاه مي كرد . در تمام مدت روز او خيلي كم حرف زد . يك بار حوصله ام سر رفت و و فرياد زدم ، پيتر تو رو خدا حرف بزن ... پيتر لبخند دوستانه اي برويم زد و گفت :

_ مي ترسم كلمات ، ذهن مرا از تو دور كنند ... سكوت بهترينست ؟

سه بار من گريه كردم و او با دستمال كاغذي اشك هاي مرا خشكانيد و هر بار دستمال ها را بوسيد و در جيب گذاشت ، شايد در عصر و زمانه اي كه صداي چرخش ماشين ها از فرياد هاي درون ادمي بلند تر است اينچنين آوازه هاي عاشقانه خيلي احمقانه جلوه كند اما بگذاريد ما را احمق بدانند ، مگر چه مي شود ؟ مليون ها سال است كه ما انسان ها حيوانات را با كلمات طعنه آميز بيشعور خطاب مي كنند ولي آن ها در سكوت خودشان زندگي مي كنند و به شنيدن

کلمات نیش دار هم عادت کرده اند در حالي که ما هرگز نتوانسته ایم دنيای درون ان ها را بکاویم
...

شب ، وقتي من و پيتر در اتاق نشسته بوديم ، يكبار صدایي از پشت در بلند ش ، يك نفر فریاد زد
:

_ جادوگر ! ...

من و پيتر به هم نگاه کردیم ، پيتر لبخند حزن آلودی بر لب راند و گفت :

_ فدای این جادوگر ...

بلاخره آن اتفاقي که منتظرش بوديم افتاد ... من خودم را آماده مي کردم که ناگهان صدای
فریادهای دستجمعی عدهای را شنیدم ، دلم شور زد ، از اتاقم بیرون دویدم ، صدا از داخل
محوطه جلو خوابگاه می آمد ، من خودم را به جلو کشیدم و ناگهان از منظره ای که دیدم
وحشتزده چشم هایم را بستم ...

خدایا چه می دیدم ... چه منظره شومی ، پنج شش نفر از بچه های آلمانی خوابگاه ، پيتر را
می زدند ضربه ها تند و محکم بر سر و رویش می بارید . يك شیار باریک و سرخ خون از زیر
موهایش به روی پیشانی جاری بود ... سر و صدا و همه از این جا و آن جا در گوشم می
پیچید ، و بعد ناگهان همه چیز در جلو چشمانم تاریک شد و دیگر هیچ چیز ندیدم ...

وقتي چمان را باز کردم سیمای پيتر عزیزم را در هاله ای از مه خاکستری دیدم ... هنوز همه چیز
دودی و پیچیده بود ولی کدام دختر عاشقی حتي در لحظه مرگ ، تصویر مرد محبوبش را نمی
شناسد ، صدای پيتر در گوشم صدا کرد ... عزیزم ، کبوتر کوچولوی من ، من پيتر هستم ... پيتر
...

به زحمت لبخندی زدم ، پلك هایم را روی هم فشردم ، اما وقتي به امید دیدن تصویر واضح چهره
پيتر چشم گشودم این بار پرده ای از اشك مانع دیدن پيتر می شد ... دستش را که گرم و محکم
دستم را در خود می فشرد به زحمت بلند کردم ، به دهان نزدیک کردم و بوسیدم ... در آن حال
صدای " پيتر " را که از هیجان می لرزید می شنیدم که می گفت : عزیزم ، تو مهربون ترین
فرشته روی زمینی .

حالا ديگر در پس پرده شيشه اي اشك چهره پيتر را مي ديدم ، دوسه نقطه چهره قشنگ و مهربانش متورم شده بود و چسبي زير موهاي انبوهش به چشم مي خورد . دوباره آن منظره وحشت انگيز جلو چشمان ظاهر شد . چند نفر پيتر را مثل توپ فوتبال در دست هايشان مي چرخاندند ، و مي زدند ... از ترس جيغ كشيدم و دوباره بيهوش شدم ، وقتي هشت ساعت بعد ، اثر امپول مرفيني كه به من زده بودند ، تا بتوانم در يك خواب عميق و طولاني زخم رويي ام را التيام بخشم برطرف شد و من چشمان را گشودم دوباره پيتر را بالاي سر خودم ديدم ، اولين جمله اي را كه گفت هرگز فراموش نمي كنم او گفت :

_ شري عشق هاي بزرگ بدون رنج كشيدن عشق نيست ، تو دختر شرقي بايد مفهوم اين جمله را كاملا بفهمي !

چهره ام را روي يك كف دست پيتر گذاشتم تا زنده بودن و گرماي وجود او را بيشتر حس كنم ... همان طور كه اشك مي ريختم پرسيدم ك

_ اون پست فطرت ها براي اين تو را زدن چون مخالف عشق من و تو بودن .

پيتر سرش را روي چهره من خم كرد ، بوي مردانه بناگوش و موهايش در دماغم پيچيد ... هميشه من موهاي پيتر را بو مي كشيدم ، و مي گفتم :

_ پيتر ، من ديوانه اين بو هستم ...

پيتر گفت : شري ، تو بايد دلت براشون بسوزه ... اونا مستحق هر نوع دلسوزي هستن ، عظمت عشق ما رو نمي تونن تحمل كنن ، با هيچ معياري جز جادو و فريب نمي تونن احساس ما رو بفهمن .

بيست و چهار ساعت در بيمارستان بودم تا پزشك جوان بيمارستان به عيلدم آمد و نگاه عجيبی به سراپاي من و پيتر كه يك لحظه از كنار من يا پشت در اتاقم دور نشده بود انداخت و گفت :

_ شما مرخصين ، فقط بايد سعي كنين اين حادثه تكرر نشه ... يكوقت ممكنه كوري عصبي پيدا كنن !

پيتر به من نگاه كرد و بعد خطاب به پزشك جوان پرسيد :

_ آقاي دكتر شما هرگز عاشق بودين ؟

دكتر حيرت زده پيتر و بعد مرا برانداز كرد و و گفت :

_ مقصود ؟

پيتر در حالي كه در پوشيدن لباس به من كمك مي كرد جواب داد :

_ شما بايد عاشق بشين تا بفهمين رنج عاشق بودن يعني چه ؟ افسوس كه فقط آدم هاي معيني ميتونن معني عشق واقعي را بفهمن ... دلم براي بقيه شون مي سوزه !

دکتر هاج و واج به پيتر و من نگاه کرد ، مثل اين که اين صدا و اين جمله از دنياي ديگري به گوش مي نشست ... هنگامي که من و پيتر از اتاق بیمارستان خارج مي شدیم پيتر دستش را روي سینه دکتر گذاشت و گفت :

_ اين جاست ، همه چيز اين جاست ... در دهليز راست و چپ ، غير از خون خيلي چيز هاي ديگه هم هست دکتر ، کشفش کن ، خدا نگهدار...

" پيتر " به نرمي در حالي که شعر تازه اي که خودش سروده بود با آواز قشنگش مي خواند ، مرا در خيابان به جلو مي برد ...

اگر به جاي يك قلب صد قلب داشتم

مي گذاشتم هر صد قلب را شما به جرم عاشقي

از سینه بیرون بکشید و قرباني کنید

در مذهب عاشقان قرباني شدن داوطلبانه

اولين شرط عضویت است .

من نگاهم را از خيابان گرفتم و به چهره پيتر دوختم ، او كاملا هيچان زده بود ، چهره اش و به خصوص بيني کشيده و گونه هاي برجسته اش قرمزي مخصوصي مي زد و چشمانش مثل دو چراغ در چهره اش مي درخشید... ديگر لزومي نداشت که من از بازگشت به خوابگاه " گراندوك " خود داري كنم ، يا بترسم ، چون پيتر همچنان آواز جسورانه اش را در فضاي اتومبيل سر مي داد .

در مذهب عاشقان ، قرباني شدن داوطلبانه

اولين شرط عضویت است !

در جلو خوابگاه " گراندوك " پيتر مرا از اتومبيل پياده کرد ، من سرم را بلند کردم ، پشت پنجره هر اتاق يك جفت چشم ما را مي پايد . اما ديگر هيچ کس قصد آزارمان را نکرد ... آن ها حالا فهميده بودند که با نوع تازه اي از تقدس و شکوه عشق ، روبرو شده اند که هيچ جادوگري را در حريم او راه نيست ، حتي شب ، مونيکا با يك دسته گل به اتاقمان آمد ، او آمده بود که از طرف بچه ها عذرخواهي کند ، اما پيتر انگشتش را به علامت سکوت روي لب ها گذاشت و بعد گفت :

_ از چيزهاي ديگه حرف بزنيم .

مونيکا کنار من نشست ، مرا با نابوري تماشا کرد ، بعد به پيتر که که کفش ايش را به سبك ايراني ها در آورده بود و کنار تخت خواب من چمباتمه نشسته بود نگاهی انداخت و گفت :

_ غير ممکنه ! ... من موهائيش را نوازش کردم و گفتم :

_ اگر تو هم بخواهي مي توني ...

مونیکا دوباره به پیتر نگاهی انداخت و ناگهان با صدای بغض گرفته ای گفت :

_ نه ف من مریضم ... من نمی تونم .

و بعد از اتاق بیرون دوید ، و من و پیتر لب هایمان را برای بوسیدن هم جلو بردیم .

* * *

بیش از ده روز دیگر به سفرم نمانده است . . . من کاملاً دستپاچه هستم ، به قول مادرم دست و دلم می لرزد ، انگار چیزی را گم کرده ام یا مدام منتظر شنیدن يك خبر شوم یا حدوث زلزله ای مهیب و نفرت انگیزم ... پیتر ترجمه اشعار خیام و حافظ را يك لحظه از خودش دور نمی کند يك شب پیتر دیوان حافظ را جلو رویم گذاشت و گفت :

_ شری من جایی خواندم که ارانی ها از روی دیوان حافظ فال می گیرند .

من حافظ را از او گرفتم ، چشمانم را بستم و انگشت روی صفحات بسته چرخانیدم و بعد حافظ را گشودم .

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

پیتر مرا در حلقه بازوان خود فشرد و گفت :

خدای من چقدر به شعرای سرزمین تو حسودیم میشه ، وقتی به چهره فشنگ تو نگاه می کنم که يك روز پیر و شکسته میشه بی اختیار به یاد شعر خیام می افتم :

جامی است که عقل آفرین می زندش صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش

ترجمه آلمانی خیام خیلی کامل است ، وقتی پیتر آن را می خواند چنان از ته دل می نالید که سرش را محکم روی سینه ام فشردم ، و بوسیدم ، اگر چه گفتگوی ما از شعر و مطالعه دیوان حافظ و خیام بسیار پر شورتر بود اما نمی توانست غم و ترس جدایی را از جان ما بکند ... هر دو ما به شدت و به سرعت لاغر شده ایم و دیروز وقتی می خواستم پالتوام را بپوشم آنقدر گشاد شده بود که می توانستم يك کودک چند ساله را هم زیر پالتو پنهان کنم . اما تا این لحظه هیچکدام به یکدیگر نگفته ایم ، که از چه دردی لاغر می شویم . انگار يك هیجان مقدس ما ارا از گفتگو درباره این مسافرت منع کرده است ، ما دیگر حتی يك کلمه هم درباره این سفر حرف نمی زنیم ، ولی هر دو قطره قطره چون شمعی که شب ها سر سفره روشن است ذوب می شویم .

امروز نامه تازه اي از منصور برادرم به دستم رسيد ،...

منصور نوشته بود خواهر عزيزم ، ديگر چيزي به تاريخ سفرت به تهران نمانده ، اين جا همه منتظر بازگشت تو هستند ، مادر از روز اول اسفند بيست و نه دانه نخود در يك شيشه انداخته و هر روز يكي از نخود ها را به داخل غذا مي اندازد و بيصبرانه منتظر تمام شدن تمام نخود ها نشسته است ، خواهر ها خودشان را براي استقبال از تو آماده کرده اند ، پدر كه چند وقت بود در اثر درد شديد از جايش تكان نمي خورد ، هر روز با سماجت از اتاقش بيرون مي آيد به همه جا سرکشي مي كند تا ببيند آيا همه چيز براي پذيرايي از دختر ته تغاري اش آماده است يا نه ؟ وحشتزده خواندن نامه را قطع مي كنم ، خدائي من ، پدرم چرا بيمار شده از چه درد مي كشد ؟ دلم به شور مي افتد ، از جا بلند مي شوم و به طرف عكس پدرم مي روم كه همچنان گرم و زنده مرا نگاه مي كند ... مي نالم و مي گويم ، پدر جان ! پدر جان ، بگو ببينم چه دردي داري ؟ از چه دردي رنج مي كشي ؟ ناگهان دلم در سينه فرو مي ريزد ... نكند ناراحتي قلبي پدر عود کرده باشد ... نه خدائي من اگر پدرم از دست برود ديگر چه كسي از من حمايت مي كند ؟ من چگونه مي توانم دست پيتر را بگيرم و به نام شوهرم او را به خانواده ام معرفي كنم ، برادر كله شق و متعصبم چگونه مي تواند چنين چيزي را قبول كند ... ؟

در برابر عكس پدرم زانو مي زنم و دعا مي كنم ... خدایا مگذار پدر كوچولو و عزيزم بميرد .

فردا شب آخرين شب توقف من در سرزميني است كه در آغاز برايم بيگانه بود و امروز از آشناينم شده است ، بوي دره ها ، بيشه ها ، جنگل هت و خيابان هائيش را در خاطرم زنده مي كند ، وقتي به پشت سرم نگاه مي كنم ، همه چيز زيبا خاطره انگيز و تكان دهنده است ، در اين سرزمين بود كه واژه خوش طنين عشق در من شكفت و در اين جا بود كه من عشق شرقي خودم را به يك پسر غريبه كه موهاي قهوه اي و پوستي سپيد و چشمان آبي دارد ، منتقل كردم ، او از لحظه ورود آلوده من شد اما براي تسليم شدن سرسختانه مقاومت مي كرد ، او مي خواست نقش يك نژاد غالب را بزي كند ، او شنیده بود كه دختران سياه چشم مشرق زمين عاشق و شيفته مردان موطلايي و چشم آبي هستند ، و انتظار داشت در اولين لحظه برخورد پرچم سپيد تسليم را بلند كنم اما وقتي بمن روبرو

شد به انواع حيله ها و جنگ و گريزها دست زد ، اما شرط عاشقي تسليم صداقت آميز بود و او ناگهان براي گشودن رازهاي يك دختر مشرقي به تكاپ افتاد .

اول كاري كه كرد درهاي اتاقش را به روي معشوقه هاي متعدّدش بست ، زيرا شرقي ها يكتاپرست هستند و با ارباب و انواع - ميانه اي ندارند ، بعد خودش را ميانه ده ها جلد كتاب و قصه دلدادگان مشرقي رها ساخت ، او خوب مي دانست كه براي تصرف يك قلب شرقي بايد

کفش ها و لباس هاي مشرقی را به پا کند ، و بعد با کمندی که به دست مشرق زمینی بافته شده است برای راه یابی به درون قلعه به راه بیفتد و همین کار را هم کرد و دیگر هیچ عذر و بهانه ای برای گریزهای من نبود ، و من برای این همه شوریدگی چون کنیزی تسلیم شدم و حالا در لحظه جدایی من و او ، همه چیز آشفته و در هم است ، پدربدون شك مریض و بستری شده ، مسعود با همه هیجانات عاشقانه در انتظار بازگشت من ثانیه شماری می کند ، برادرم منتظر بازگشتم ایستاده است تا به محض ورود با آن نگاه موشکافانه اش اثری از عشق و به قول خودش گمراهی در من ببیند و ادامه تحصیل مرا در آلمان منع کند ، و در کنار آن ها مادر مهربان و خواهرانم ، فقط به فکر دیدار من هستند و مطمئنا در تمام لحظاتی که من در میان آن ها هستم قلبم از دوری پیتر به شدت بیمار خواهد شد .

تمام شب را پیتر در اتاق من گذرانید ، چند لحظه پیش وقتی سپیده زده بود ، در سکوت درد آوری ، اتاقم را ترك کرد ، پیتر در تمام مدت روبرویم نشسته بود و هر بار که من در اتاق تغییر محل می دادم او سعی می کرد درست روبروی من بنشیند ، حتی برای این که این وضعیت را حفظ کند ، کمتر مرا در آغوش می گرفت . من می توانستم استدلالش را خیلی خوب بفهمم ، او می خواست تمامی من را ببیند و حتی برای این که این شانس را از دست ندهد مژه کمتر می زد ، ما زیاد با هم حرف نزدیم چون يك خط ارتباطی نامرئی بین ما دو نفر کشیده شده بود که تمامی افکار و اندوهمان را به یکدیگر منقل می کرد ، يك بار پیتر سکوت را شکست و گفت :

_ دلم می خواست با تو می آمدم ... سرزمین من این جاست ولی از فردا قلب من در وراي مرزهای وطنم با توست ...

من لبخندی زدم و گفتم :

_ به قول سیاستمداران يك معامله پایاپای ... من هم قلبم را پیش تو می گذارم ...

اما بعد هر دو از این کلماتی که با هم مبادله کرده بودیم شرمندۀ شدیم ، عشق ما فراتر از این کلمات بود ، و به همین دلیل ما سعی کردیم تمام شب را در سکوت با هم حرف بزنیم ، چند بار بی اختیار اشك ریختم و چند بار با نا امیدی گفتم : کاش تو هم در این سفر با من بودی ... ولی نه ، من باید قبلا ذهن آنها را آماده کنم .

من باید با پدرب حرف بزنم ... ودر تمام مدتی که من حرف می زدم پیتر با آن نگاه مغمومش مرا می نگرست ، به نظرم می رسید که پیتر زیباتر و معصوم تر از همیشه شده است ، موهای بلندش را برای اولین بار مرتب کرده بود ، يك پیراهن آبی ساده ، در چهره اش غم بیشتری را نشان می داد ، چقدر دلتنگ و خاموش بودیم ، چشم من پر از دلتنگی های غروب بود ، حس می کردم کوله باری از اندوه بر دوش دارم که هر لحظه سنگین تر می شود ، در بیرون از اتاق همه جا ساکت و دلگیر بود ، و آسمان هامبورگ همچنان می بارید ، و بوی باران را از لابلای در و پنجره ها به درون اتاق می آورد ، بوی دلتنگی ها ، بوی مفارقت ها و جدایی ها ... با این که پیتر در جلو چشمانم بود اما او دیگر گم شده ای بود که دستم به او نمی رسید ، همه غم های عالم در چشمان گم شده قشنگ من خفته بود ، دلم می خواست دست هایم را دور گردن پیتر حلقه

مي كردم و همراه باران تا سپيده صبح مي ناليدم اما اين كار را هم نمي توانستم ، من بار اولين
جدايي عاشقانه ام را در زندگي به طور غم انگيزي بر دوش مي كشيدم وقتي پيتر مي خواست
از اتاقم بيرون برود گفتم :

_ پيتر حرفي بزن ، من دارم ديوانه مي شوم ...

پيتر سرش را از من برگردانيد ، و با دست به سینه اش اشاره کرد ، باور کن دفترچه من ، قلب او
آشكارا متورم شده بود .

ديگر بس كه گريه كرده ام چشمانم تحمل نگاه كردن به روي سپيد را ندارد ، من اگر يك ساعتی
بخوابم ، مي توانم تمام ساعات باقي مانده را با پيتر در بيداري بگذرانم .

هواپيماي من ، آن طور كه خلبان اعلام كرد وارد مرز كشورم شد و تا دو ساعت ديگر ما در
فرودگاه تهران به زمين مي نشينيم ، هواي تهران آن طور كه خلبان گفته است مثل يكي از
روزهاي بهار يست ، شخصي كه كنار دستم نشسته و يك توريست آلماني است زير چشمي مرا
مي پايد ، او چند بار از من سوالي در باره ايران كرد كه متاسفانه نتوانستم به او جواب درستي
بدهم ، بغض گلويم را در تمام طول راه مكيده و حس مي كنم گلويم متورم شده است ، اين
همسفرم كه مرد جواني است كه به مدير يا نماينده يك شركت تجارتي آلمان شبیه است و
گاهي حس مي كنم كه او نشاني از پيتر من دارد ، حداقل در يك آب و هوا و يك آهنگ صدا بزرگ
شده اند . آنقدر دلم براي پيتر تنگ شده ... مي خواهم بلند شوم و اين همسفر غريبه را در بغل
بگيرم و ببوسم ... طفلكي پيتر با همه خودداري در سالن ترانزيت فرودگاه نسبتا بزرگ هامبورگ
چشمانش پر از اشگ شد و آب دهانش را به زحمت قورت مي داد ...

وقتي همدیگر را مي بوسيديم با لحن غمناكي پرسيد :

_ شري ... تو پيتر خودت را زياد منتظر نمي گذاري ؟ ... تو ، تو برمي گردی مگه نه ؟

_ بله عزيزم ... اگر هم بميرم باز روحم پيش تو برمي گرده هر وقت ليواني از روي ميزت به زمين
افتاد بدان كه روح داره قريون صفت مي ره ... بعد با چنان صدای بلندي به گريه افتادم كه مردم
متوجه شدند . من به سرعت به طرف در هواپيما دويدم . ديگر نمي توانستم آن نگاه دريا گونه و
نيلي رنگ را تحمل كنم ...

هواپيماي ما روي فرودگاه مهرآباد چرخ مي زند . مهماندار هواپيما با دقت مسافرين را مي كاود تا
بيند كمربندهايشان را محكم كرده اند يا نه ؟ ... و من بي اختيار روي چهره سقيد دفترچه ام
مي نويسم :

_ پيتر من به تو قول مي دهم كه فقط مال تو باشم ، باور كن .

در پشت در شیشه اي گمرک مهرآباد ، آدم ها اين طرف و آن طرف گردن مي كشيدند تا
مسافران خود را پيدا كنند و از سر شادي جيج بکشند . همين كه من در سالن گمرک ظاهر شدم
، دست هاي يك جزيره كوچك آدمي در ميان گروه عظيم و انبوه مستقبليين به حرکن در آمد ،

صدایشان را نمی شنیدم اما برق چهره ها و لبخند ها و حرکات بی تابانه شان را می دیدم ... همین که چشمم به برادرم افتاد دلم لرزید ، ما دخترهای ایرانی همیشه از برادرهایمان می ترسیم و در خانواده مان خیلی بیشتر از برادرمان حساب می بریم ، حالا من مثل یک گنه کار از دیدن برادرم می ترسم ! در کنار برادرم مسعود ، پسرعمویم خیلی شسته و تمیز در حالی که گونه هایش از هیجان سرخ و متورم شده بود ایستاده و دست تکان می داد ، خواهرانم بیشتر بی تاب می کردند ، ناگهان به خودم آمدم ... شهرزاد ، تو ارز دیدن خانواده ات خوشحال نیستی ؟ ... پس چرا سراغ مامان و بابا را نمی گیری ... ؟ چرا مثل همیشه به طرفشان نمی دوی که خودت را به آغوششان بیندازی ؟ این چه دگرگونی است که در تو اتفاق افتاده ؟ نکنه به تو تهمت بزنند که فرنگی مآب شدی ؟ ... برای یک لحظه احساس کردم که از هر بندي آزادم ، آزاد مثل یک پرنده ، همان دختر موبلندی که خرمن گیسو را روی شانه می افشاند و غش غش می خندید و شیطنت می کرد نه دختری که حالا عنوان روشنفکرانه دانشجویی یک دانشکده آلمانی را بر دوش می کشد . کیفی که در دستم بود روی چمن انداختم ، به طرف در شیشه ای رفتم ، لب هایم را روی شیشه چسباندم و خواهرانم را یکی یکی بوسیدم ، و در این هیاهو و هیجان که هیچ کدا از پشت شیشه صدای همدیگر را نمی شنیدیم من ناگهان زیر نگاه عمیق و تند مسعود تا شدم . او چنان به من نگاه می کرد که یک مرد ایرانی به زنش نگاه می کند ، (کور شده) انگار می خواست بگوید :

شهرزاد ، زن من خوش آمدی ! ... همه چیز برای شب عروسی من و تو آماده س ...

من آرام برایش دستی تکان دادم و برادرم خیلی محکم و آمرانه به من اشاره زد که برو زود تشریفات گمرکی را تمام کن ... در یک لحظه متوجه شدم که مامان و بابا نیستند . با اشاره از خواهر بزرگترم پرسیدم :

_ پس مامان و بابا کجا هستن ؟

او لبخند غم انگیزی زد و با دست اشاره کرد در خانه هستند ...

راستی چرا ؟ ... وای خدای من ... من چقدر خودخواه هستم ، پدرم بیمار است ، ناگهان چشمان در اشک نشست ، مثل آدمی که ناگهان زیر یک دوش سرد قرار گرفته باشد همه هیجانم فروکش کرد . به طرف میز بازرسی چمدان ها رفتم ، مامور گمرک برای این که چیزی گفته باشد ، لبخند تملق آمیزی زد و گفت :

_ ما چمدان آرتیست ها را نمی گردیم ...

و شاید هم هموطنان زیبا پسندم ، مثل همیشه در مقابل اسلحه زیبایی خیلی زود ، تسلیم شدند و تمام تشریفات گمرکی که معمولاً نیم ساعت بیشتر طول می کشد ، در چند دقیقه تمام شد . باربر جوانی چمدان بزرگم را گرفت و من کیف و ساک به دست از در فرودگاه بیرون دویدم ... خواهرانم مثل پروانه های خوشگل و لطیف بر سر و رویم می ریختند ...

_ شری ... شری الهی فدات بشم خدایا خواهرمون چقدر خوشگل شده ؟ وای خدا مرگم بده تو رو باید تو خونه قایم کنیم و گرنه تهرونیا تو یک جا قورت می دن ...

صدای آمرانه برادرم بلند شد : (لا میشد کاش)

_ شهرزاد ...

من به طرف برادرم رفتم و گونه هایش را بوسیدم ، بعد نوبت همسر برادرم شد که همیشه با حسادت عجیبی به من نیش می زد ، و حالا هم سعی می کرد با بی اعتنایی مرا برانداز کند . اما من همیشه دلم به حالش می سوخت ، و برای خودخواهی ها و دنیای کوچکش افسوس می خوردم . تمام این مدت نگرانی من از نوع برخورد مسعود بود ، من زیر چشمی او را می پاییدم ، مسعود از آن خامی پسرانه کاملاً خارج شده بود . چهره مردانه چشمان درشت و سیاه با مژه های بلند ، ابروان پهن و مشکي ، چانه نوک تیز که حکایت از قدرت تصمیم و اراده اش داشت ، به او سیمای يك مرد پخته را بخشیده بود . سرانجام حوصله برادرم سر رفت و گفت :

_ شهرزاد ، مگه مسعود را نمی بینی ... ؟

من به طرف مسعود برگشتم ، باز هم آن نگاه ... (پسر هیز چشم چرون) نگاهی که از سوزن تیز تر بود ، از چشمانش مستقیماً به تن من می نشست .

آه مسعود خان سلام .

مثل این که همه اعضای خانواده متوجه نحوه برخورد من و مسعود بودند . ناگهان همه ساکت شده و به ما دو نفر خیره نگاه کردند

مسعود جلو آمد و مثل مردی که زنش را بغل می گیرد دست هایش را دور کمر من حلقه کرد و با سرعتی که قدرت هیچ نوع فراری نداشتیم در آغوشم گرفت و گونه هایم را بوسید و خیلی آرام و محکم گفت :

_ شری خیلی انتظار کشیدم ...

من به طرف برادرم برگشتم ، دلم می خواست گریه کنم ، در پی بهانه ای بودم و بی اختیار پرسیدم :

_ پس مامان و بابا کوشن ... بابا مریضه مگه نه ؟

و بعد با صدای بلند گریستم و سرم را روی سینه برادرم گذاشتم ، برادرم دستی به موهایم کشید و گفت :

_ شهرزاد ، خواهش می کنم ، مردم ما را تماشا می کنن .. بابا فقط يك کمی کسالت دارن ...

خواهرانم مرا دوباره در آغوش گرفتند و به طرف اتومبیل بردند . مسعود جلو آمد و گفت :

_ اگه اجازه بدین مکن شهرزاد را بیارم ، اتومبیل شما شلوغه ...

برادرم دهانش را به عنوان موافقت گشود اما من خیلی سریع گفتم :

_ متشکرم مسعودخان ، میخوام از خواهرام حال مامان و بابا را بپرسم .

مسعود لبخندي به رويم زد و گفت :

_ كاملا حالتو شري جون مي فهمم ، خوب پس من پيشش عموجان شما را مي بينم .

در اين موقع مسعود بيشتر به خاطر اين كه من اتومبيل مجلل آمريكايي او را ببينم ، به سرعت به طرف اتومبيلش رفت ، (نديد بديد تازه به دوران رسيده) و در پيشاپيش ما به حركت افتاد ...

من نمي توانم بنويسم فاصله فرودگاه تا خانه را چگونه گذراندم ، قلبم به شدت مي زد ، به هر طرف نگاه مي كردم جاي خالي پيتر را مي ديدم ، حس مي كردم ، مسعود با اتومبيل آمريكايي و مجلش در جلوي من " پيتر " عزيزم را مسخره مي كرد ، برادرم با سوالات كنجكاوانه اش مرا آزار مي داد و فقط خواهر ها بودند كه مدام قربان صدقه ام مي رفتند و يك لحظه رگبار بوسه هاشان قطع نمي شد و من گريه كنان مي پرسيدم : بابا چگونه ... بابا چگونه ... چرا مامان به فرودگاه نيامد ...

خيابان ها مثل هميشه آشنا و مهربان بودند ، مرا مي شناختند ، گاهي حس مي كردم دست هاي سنگي شان را براي من تكان مي دهند ، خدايا چرا مرا اينطوري آفريدي ... چرا من سنگ ها و گل ها را هم صاحب جان و احساس مي دانم ...

وقتي اتومبيل جلو در خانه متوقف شد من خودم را تقريبا از داخل اتومبيل به كوچه انداختم و شروع به دويدن كردم ...

شوق ديدن پدر كه براي من غير از پدر مرشد و مراد بود ، پدري كه مرا با نفس داغ و گرم خود پرورش داده بود براي لحظاتي همه چيز را از خاطرم برد ...

پدر ... پدر...

مادرم از اتاق پدرم بيرون آمد ، دست هاش را گشود تا مرا مثل بچه گنجشكي كه از سرما مي لرزد در آغوش بگيرد ... خدايا مادرم چقدر پير و شكسته شده بود .

- مادر ...

- مادر به قربانت ...

- آه مادر ... نمي دوني دختر كوچولوت چقدر غمگينه ...

- فدائي غمات ... نگران نباش ، حال بابات خوب ميشه ... فقط نبايد اون رو هيچان زده كني...

سرم را از روي سينه مادر برداشتم ...

- مادر پدر بيچارم چي شده ؟

ناگهان مادرم به گريه افتاد و با صدائي لرزاني گفت : برو پدري رو در آخرين لحظه ببين! ... و بعد من مثل ديوانه ها به اتاق پدرم دويدم ...

پدر ، مثل مقدسین با چهره ای آرام و تسلیم سرش را روی بالش گذاشته بود ... من بر جا ایستادم و التماس کنان گفتم :

- پدر ... پدر نازنینم

پدر به آرامی چشمانش را گشود ... من گریه کنان خودم را روی سینه اش انداختم ...

- پدر ، پرنده کوچولوت برگشته ، اونو نمی بوسی ... پدر بین هنوز هم تن دخترت بوی گل محمدی میده ...

پدر دهانش را با زحمت گشود . دهان کوچکش در میان ریش کوتاه و سپیدش پیدا شد ... من صدای او را شنیدم که می گفت :

- بله دخترم ، تن و بدن تو هنوز بوی گل محمدی میده هنوز این تن و بدن بوی مردار این زندگی فانی و بیب مقدار رو نگرفته ... من فقط منتظر بودم که یکبار دیگه بوی گل محمدی خودم رو بشنوم و بعد به سفر طولانی و ابدی برم ... خداحافظ دخترم...

من گریه کنان فریاد زدم :

- پدر ... پدر ... صبر کن ، من باید چه بکنم ؟ من خیلی حرف ها دارم که با تو بزنم ... پدر منو تنها مگذار...

و بعد در بیهوشی مطلق فرو رفتم ...

امروز سه روز است که از مرگ پدر نازنینم گذشته است ، همه ما سیاه پوش و غذا داریم ، خانه از اقوام دور و نزدیک پر است ، همه در رفت و آمد هستند ، من این سه روزه را در اتاق پدرم گذرانیده ام ... مدام به نظرم می رسد که پدرم با آن هیکل لاغر و استخوانی و آن ریش کوتاه و سپید مرا عاشقانه نوازش می کند و میبوید ... یک بار خواهر بزرگم به من گفت :

- شری ... به خدا پدر فقط برای این که تو را برای آخرین بار ببینه زنده مونده بود ... دیدی فقط نگاه کرد ولی یک کلمه هم نتونست حرف بزنه ...

- من حریت زده گفتم :

- - نه اون با من حرف زد...

خواهرم به من خیره شد و گفت :

- پناه بر خدا ... ما همه پشت سرت ایستاده بودیم ، اون فقط نگاهت کرد و مرد ...

من سعی نکردم به خواهرم بفهمانم که پدرم یکبار دیگر ، با من چند کلمه حرف زد ، به قول پدرم هر گوشی در مقابل صدایی حساسیت داره ... بعضی ادم ها حتی صدای فریاد درخت ها را هم میشنوند . اما خیلی ها صدای همنوعان خودشون رو هم نمی شنون ... من قسم می خورم که صدای پدرم را شنیدم.

امروز شب هفت پدر برگذار می شود . خواهرانم به من گفتند که در این هفت روز مسعود همه جا دوش به دوش برادرم برای برگزاری مراسم تدفین و عزاداری پدرم تلاش کرده است . و بعد هم خواهر بزرگترم با شیطننت مخصوصی گفت:- بالاخره هم باید این کار رو بکنه ، هم عموشه هم پدرزنش ...

من به چشمان خواهرم خیره شدم آن طور که خواهرم سرش را پایین انداخت و گفت :

- می بخشی شری ... حالا موقع این حرف ها نیس نمی دونم چرا این حرفو زدم .

من دیگر چیزی به خواهرم نگفتم . اما متوجه شدم که قضیه مسعود در خانواده ما حل شده و اگر این موضوع را با من در میان نگذاشته اند به علت حادثه مرگ پدر و احترامی است که در جامعه ما به در گذشتگان می گذارند ...

وقتی خواهرانم مرا تنها گذاشتند . از جا بلند شدم ، از پنجره اتاق پدرم به فضای حیاط خانه نگرستم ، درختان میوه حیاط کوچولوی ما به شکوفه نشسته بودند ، زندگی علارغم مرگ پدر ، با همه قوت و قدرت در بیرون از اتاق او جریان داشت ، برای نخستین بار احساس دلتنگی عمیقی برای " پتر " کردم ... اگر " پتر " این جا و با من بود چقدر خوب بود ... ما با هم به گردش می رفتیم ، من غم مرگ پدر را با او تقسیم می کردم ... آه حالا پتر من چه می کند ؟ بدون شک همین حالا پتر در اتاق نشسته و ترجمه اشعار خیام را با صدای بلند می خواند .

وقت سحر است خیز ای مایه ناز

نرمك ، نرمك باده خور و چنگ نواز

كان ها كه بپايند نپايند بسي

وانها كه برفتند نمايند باز

دلم برای حرکات شیرین پتر ، برای فارسی حرف زدن او ، برای نوازش های او تنگ شده است ، يك روز " پتر " از من پرسید :

شري تو از زندگي چه مي خواهي ؟ جوابش دادم ... يك خدای مهربان و يك پيتر هميشه عاشق ... پيتر آن گاه نگاه شیرين و قشنگش که مثل درياي روشن بي طوفان تا عميق ترين نقطه اش را مي شد دید به من دوخت و گفت :

- تو بيشتر از کليسا خدا رو به من شناسوندي ...

و من خنديدم و موهاي قهوه اي و بلنديش را نوازش کردم و گفتم :

- براي اين که من پيرو مذهب عشقم ... مذهبي که پدر نازنينم از کودکی ذره ذره در قلب من جا داد ...

و حالا پدرم ، پدر نازنينم شش روز تمام است که در زیر خروار ها خاک خفته است ... اگر چه من بار ها در اين شش روز او را دیده ام و هرگز نمي توانم باور کنم که آن روح پاک و سبکبال زیر خاک ها قرار و آرام بگيرد...

امشب ما طبق رسوم و سنت خدایي ، براي وداع با پدر به سر خاک مي رويم ، مادرم که ديگر از او فقط گوشت و پوستي بر جا مانده است ، اين چند روز را در سکوت مطلق اشک ريخته است ، به هيچ کس اجازه کار کردن نمي دهد و بيشتر وقت خود را در آشپزخانه مي گذراند ، اما خيال مي کنم تمام غذاهايي که ما در اين چند روز خورده ايم با اشک هاي مادرم خمير شده باشد ! يك بار دزدانه به آشپزخانه رفتم ، به ياد روزهايي افتاده بودم که ما بچه ها در آشپزخانه مادر را با ناخنک زدن ها کلافه مي کرديم ، مادر آرام آرام اشک مي ريخت و چيزي را زير لب زمزمه مي کرد ، من باز هم جلوتر رفتم ، مادرم به طرز غم انگيزي خميده شده بود ، مرد پدر و جفت ، اين کبوتر سياه پوش را به حال مرگ انداخته بود ، تا اين روز هرگز فکر نکرده بودم که پدر و مادرم هم يك روز با عشق ازدواج کرده اند و حالا ناگهان بعد از سال ها انس و الفت و عشق ؛ يکي از کبوتران پر کشيده و رفته و جفتش را تنها گذاشته است . ناگهان خود را به جاي مادرم گذاشتم و در ذهنم اين سوال نقش گرفت اگر پيتر من بميرد؟ ... آه مادر ! چه رنجي را تحمل مي کنی ... بي اختيار خودم را روي مادر انداختم و گريه کنان گفتم

ادر ، فدای دل شکسته ات برم ، تو عشق خودت را از دست داده اي ؟ ... تو چه مي گشي ؟

مادرم لحظه اي حيرت زده مرا نگريست و بعد در سکوت مرا در آغوش گرفت و گفت :

- مادر ... ما ديگه رييس خودمون رو از دست داديم ... بي اختيار باز هم به ياد پيتر افتادم ... پيتر هم يك روز رييس خانواده من بشود ، خانواده اي که بچه هاي دو رگه و شيطان در حاشيه اش مي چرخيدند و سر و صدا مي کردند ...

- آن روز من و مادر مدتي در آشپزخانه گريستيم ، و مادرم براي اولين بار از روزهاي عشق و آشنايي و علاقه اش به پدرم حرف زد . ما بچه ها چقدر از محبت ها و عشق هاي پدر و مادرم غافل هستيم ، خيال مي کنيم عاشق شدن فقط حق ماست و آن ها چيزي از عشق نمي فهمند و حالا مي فهمم من در پنجاه سال ديگر چقدر " پيتر " را بيشتر از امروز دوست خواهم داشت .

دوساعت پيش ما از خاك برگشتيم ، تشریح صحنه اي كه من آن جا ديدم آنقدر دشوار است كه نمي توانم حتي گوشه اي از آن را در دفترچه ام ثبت كنم ، مادرم را بي هوش به خانه برگردانديم ، خواهرانم را به زحمت از روي خاك بلند مي كردند و مي بردند ، روي خاك پر از دسته هاي گل و زنان و مرداني بود كه خيلي ها را من نمي شناختم ... من در گوشه اي روي سنگ قبري ايستاده بودم و فكر مي كردم چرا بايد چيزي به نام مرگ وجود داشته باشد ، چرا آدم ها بايد ، روي زمين تنها بمانند ؟ چرا در اوج شادي هاي زندگي ناگهان مرگ چهره هولناك خود را نشان مي دهد ؟ اگر مرگ نبود آيا ما باز هم اشتهاي زندگي را داشتيم ؟ ... مسعود سعي مي كرد مرا تنها نگذارد ، مدام به من اسرار مي كرد كمی آب بخور ... يا روي آن سكو بنشين خسته ميشي ، او در اين چند روز كمتر مرا تنها گذاشته است ، اما هيچ وقت فرصت كوچكترين گفتگوي خصوصي بين ما نبوده است و اصولا فضاي تيره اي كه مرگ پدر در خانواده ايجاد کرده جاي هيچ گونه حرف خصوصي و كلام عاشقانه اي باقي نگذاشته است ، برادرم هم آن قدر گرفتار مراسم تدفين و تشریفات ختم و تشيع جنازه است كه بيش از چند كلمه با من حرفي نزده است .

اما من آن قدر باهوش هستم كه انتظار طوفان را داشته باشم ، اگر پدرم بود ، شايد من و او در كنار هم فشار طوفان را تحمل مي كرديم ، ولي حالا من تنهاي تنها مانده ام و تنها قدرت عشق پيتر است كه به من اميد مي دهد تا بتوانم حوادث آينده را از سر بگذرانم .

امروز نامه از پيتر داشتم و همين نامه مقدمه بر طوفاني شد كه انتظارش را مي كشيدم ، نامه را برادرم با خشمي كه سعي در پنهان كردنش داشت به دستم داد و گفت :

_ شهرزاد ، اين نامه مثل اين كه براي توست ، لابد از يك همكلاسي است .

من نامه را نگاه كردم ، خط پيتر و نام پيتر بر پشت نامه مشخص بود ، بي اختيار رنگم پريد و طپش قلبم شديد شد ، برادرم نگاه معني داري به من انداخت و رفت و من با عجله خودم را به اتاقم رسانيدم تا نامه پيتر عزيزم را بخوانم ، حس مي كردم در يك لحظه دوباره به آن اتاق قشنگ و كوچكم برگشته ام و پيتر با آن نگاه و رفتار مهرآمزش يك لحظه چشم از من برنمي دارد .

شهرزاد من ، قصه گوي زندگي من ! از لحظه اي كه تو رفتي من خودم را در اتاقم زنداني کرده ام چون من نمي خواهم دست ها و بدنم بوي پيكر تو و چشمانم تصوير قشنگ تو را از دست بدهند و من در خلوت اتاقم و در لابلای اوراق كتاب هاي شرقي خودم تو را جستجو مي كنم ، و به اين ترتيب هيچ وقت از تو دور نيستم . (خدای من يعني باز هم اين جور آدم هاي عاشق روي

زمین وجود دارن ؟ دلم می خواد باور کنم حتی اگه ...) من سفارش متفکرین شرقی را خیلی خوب گوش داده ام که ارتباط " دل " هرگز گسستنی نیست ، من مدام تو را در آینه دلم تماشا می کنم و هرگز از تماشای تو عزیزم سیر نمی شوم .

" پیتر تنهای تو "

نامه پیتر کوتاه ، خلاصه ولی پر از مفاهیم قشنگ عاشقانه بود ، حالا ما با هم ارتباط پر شور و راه دل برقرار کرده ایم ... و این شانسی است که هر عاشقی می تواند پیدا کند .

وقتی نامه پیتر را در کیفم جا دادم ناگهان ضربه ای به در خورد و قبل از این که من حرفی بزنم ، برادرم با همان چهره متفکر ولی خشم آلود وارد اتاقم شد ...

قلبم در سینه فرو ریخت ، حس کردم از سرما می لرزم ، شاید آن لحظه سرنوشت که در انتظارش بودم فرا رسیده بود ، سعی کردم که بر خودم مسلط شوم تا بتوانم از خودم و عشق خودم دفاع کنم ، برادرم سیگاری آتش زد ، خودش را روی صندلی انداخت ، و در سکوت به من خیره شد ، خدای من ، اگر پدرم زنده بود هرگز اجازه نمی داد که این " خروس کله شق " با من طوری رفتار کند که انگار مرا در حال دزدی در صندوق خانه گرفته باشد ، با وجود این که برای برادرم احترام قائل هستم و نمی توانم قبل از آن که او سر صحبت را باز کند حرفی بزنم ، برادرم دو پک محکم به سیگارش زد و ناگهان گفت :

_ شهرزاد ، خواهش می کنم ترجمه آن نامه را برایم بخوان ...

پیشنهاد غیر منتظره و تلخی بود ، نفس بلندی کشیدم و خودم را آماده ترجمه نامه " پیتر " کردم چون من هم این راه را بهتر از جر و بحث های خسته کننده یافتم . نامه را به دست گرفتم و گفتم :

_ خوب برادر ، من ترجمه نامه را براتون می خونم ولی ...

برادرم در حالی که نگاه خشمگینش را روی من میخکوب کرده بود گفت :

_ ولی چی ... مثل این که تو به من قولی داده بودی ؟

_ بله برادر ، من قول داده بودم ...

_ بسیار خوب پس برایم ترجمه کن ...

من نامه را با صدای بلند و شمرده ترجمه کردم ، هر کلمه پیتر را که با صدای بلند ترجمه کردم ، هر کلمه پیتر که بلند بلند می خواندم و ترجمه می کردم انگار به من شهادت بیشتری می داد تا با برادرم روبرو شوم ، هر کلمه پیتر مثل یک قدرت آسمانی قلبم را به هیجان می آورد ، مثل یک ورد آسمانی ، سینه ام را می شکافت ، و غرور انسان بودن و خوب بودن را در من جاری می ساخت ، حس می کردم چشمان چون دو چراغ می سوزد ، سو زیانم تند و آماده آتش فشانی است که مدت ها در سینه ام زندانی ساخته بودم ...

برادرم حیرت زده مرا نگاه می کرد ناگهان ترجمه جملات نامه را به طرز خشونت آمیزی قطع کرد و فریاد زد ...

بس کن خواهر ... چه ننگی ، چه افتضاحی ... ، من به آن خدا بیامرز گفتم که دختران ما هنوز لیاقت استفاده از آزادی را ندارند اما اون مدام می گفت ، شهرزاد من مثل گل محمدی پاک و خوشبو میره و پاک و خوشبو بر می گرده ، چه افتضاحی...

من ناگهان جلو برادرم ایستادم و گفتم :

_ برادر تو اشتباه می کنی ... من کاملاً شایسته اعتماد پدرم بودم و حالا هم هستم .

_ ولی این نامه چندان آفر...

_ این نامه چندان آفر نیست ، این نامه یک پیام انسانی ، نشونه یک پیوند خوب و پاک بین دو انسانه ... برادر خواهش می کنم این طور به من نگاه نکن ، پیترو کاملترین و عاشق ترین جوونیه که من در تمام عمرم دیدم ، او هرگز در پی سوء استفاده از من نبوده ... برادرم سینه به سینه من ایستاد و فریاد کشید...

بس کن شهرزاد ... این حرف های احمقانه مال تو کتابه ، قبول کن که تو هم فریب خوردی . اون هپی های چندان آفر چطور می تونن انسان باشن... من چطور باور کنم که اون به تو دست نزده باشه؟

برادرم چنان سرخ و متورم شده بود که دلم برایش سوخت ، سعی کردم با آرامش بیشتری با او صحبت کنم .

- بین برادر ... " پیترو " غیر از اون آدماییه که شما فکر می کنین ... بین ما هیچ حادثه بدی اتفاق نیفتاده !

برادرم که به نفس نفس افتاده بود ناگهان این سوال را مطرح کرد .

- - ولی اون حاضره با تو ازدواج بکنه ... آه بگو ببینم اون حاضره ...؟

را راستش این سخت ترین سوالی بود که نمی خواستم در گفتگوی ما مطرح شود. چون هرگز " پیترو " به من نگفته بود که با من ازدواج می کند ولی همیشه طوری با من رفتار کرده بود که ما در دنیایی بالاتر از دنیای بسته و مقرراتی ازدواج هستیم ، او همانطور با من رفتار می کرد که پاکترین عشاق جهان با معشوق خود می کنند ، ما مطمئناً از زن و شوهر های قانونی به هم نزدیک تر بودیم ... برادرم که سکوت مرا دید ناگهان فریاد کشید:

- دیدی ، دیدی که هیچ حرفی نداری بزنی... آخه دختر تو چطور حاضر شدی تمام حیثیت و اعتبار خانواده ات را لکه دار کنی؟ من احمق را بگو که خیال می کردم خواهر من سوای دختری دیگس ... تو هم مثل همه دختری حاضر شدی که توی دست و بال یه پسر احمق هیپی...

ناگهان با همه قدرت جملات توهین آمیز برادرم را پاره کردم...

برادر شما حق ندارين اينطور با من حرف بزنين ...

من و اون پاك ترين عشاق روي زمينيم . ما همدیگه رو دوست داريمو هيچ وقت هم از هم جدا نمي شيم.

برادرم با لحن مسخره آميزي گفت :

_ آهان فهميدم ... ازدواج به سبك کولي ها ... دو نفر همدیگه رو مي خوان ، پس مي رن در يك آپارتمان با هم زندگي مي کنن ، و هر وقت همدیگه رو نخواستن مثل يه تیکه پارچه کثيف روغني يا يه بطري نوشابه خالي همدیگه رو تو آشغال مي ندازنو پي کارشون مي رن ... بچه شون هم بدون شناسنامه بزرگ مي شه ... آه بسيار خوب ... راستي خواهر مگه تو نمي دونستي يه نامزد داري؟ آخه چطور دلت اومد يه پسر خوب ، يك دکتر ، يه پسر که از گوشت و خون خودته فراموش بکني ؟ 1 پس براي همين بود که جواب نامه هاي اون پسر بيچاره رو نمي دادي؟

من واقعا در برابر اتهامات پي در پي برادرم مستاصل و پريشان شده بودم ، و نمي دانستم بايد به او چه جوابي بدهم فقط در دلم حس مي کردم که او با تمام قدرت شمشيرش را براي فرو کردن در قلب من و پيتر به حرکت در آورده است . من برادرم را خوب مي شناختم و مي دانستم از اين لحظه تا به مقصودش نرسد دست از مبارزه نمي کشد ... اما پدرم به من ياد داده بود که چگونه با آرامش مي توان کوه هاي سرسخت را هم نرم کرد .

_ بين برادر ... من به مسعود احترام مي گذارم ، اون پسر مهربونه ، خيلي هم دوست داشتني و اگه يه روز با دختری ازدواج بکنه حتما اون دختر رو خوشبخت مي کنه ... اما برادر من ، مسعود رو مثل پسر عمو دوست دارم . نه طور ديگه ...

برادرم با ناراحتي حرفم را قطع کرد و گفت :

_ شهرزاد، ديگه بحث هاي ما بي مورد ، فقط تو بايد بدوني که اگه مي خواي عضو خانواده ما بموني حتما بايد با مسعود ازدواج بکني ...

برادرم با به زبان آوردن اين جمله حرف آخرش را زده بود اما من تسليم نشدم و خيلي آرام گفتم :

_ برادر من افتخار مي کنم که عضو اين خانواده باشم ، من پدرم را خيلي دوست داشتم ، حالا هم شما ها را خيلي دوست دارم ، اما اينجوري قضاوت کردن کهنه و بي رحمانه س ... من مسعود را فقط مثل يك پسر عمو دوست دارم .

_ ولي اون پسر آلماني چي ؟ تو همه ما رو بهخ اون مي فروشي ؟ .. بسيار خوب ديگه با چنين خواهری بحث ندارم ... فقط براي فاميل خودمون افسوس مي خورم ...

برادرم با گفتن اين جمله در اتاق را باز کرد و در حالي که بيرون مي رفت در را محکم به هم کوفت و همين که برادرم بيرون رفت ، ناگهان بغض ترکيد و با صدای بلند گريستم ... او با کمال بي رحمي و بدون اين که لزومي داشته باشد مرا در انتخاب عشق و مرد مورد علاقه ام در برابر خانواده قرار داد ... معني ديگر حرف برادرم اين بود که اگهر مسعود را طرد کني حکم طرد خودم را از خانواده امضاء کرده ام ... نه اين کمال بي انصافي بود . بي انصافي ، بي انصافي ... در

همین لحظات که اشك مثل قطره های باران تند و سریع از چشمانم فرو می چکد ناگهان دست های گرم مادرم را در میان موهایم حس کردم ... بطرف مادرم برگشتم و بی اختیار گفتم :

_ مادر ! ... پدرم ... پدرم کجاست ؟

مادر اشك ریزان مرا بغل زد ... دختر بیچاره ... بی خود نبود که پدرت همیشه به برادرت می گفت خروس کله شق ...

همانطور که سرم روی شانه مادرم بود گفتم :

_ مادر ... من " پیتر " رو دوست دارم ... نمی دونی اون چه پسر خوبی ، اون مهربون ترین موجودیه که من تا حالا دیدمش ...

مادر من با آن قلب ساده و طرز تفکر قدیمی خودش پرسید :

_ تو پدر و مادرش رو دیدی؟...

_ مادر اون پدر نداره ولی من مادرش رو دیدم ... اسمش " ماریانه " س ، مادر نمی دونی اون چه زن خوبی ، چقدر دلش می خواد تو رو ببینه ...

ولی اون که نمی تونه فارسی حرف بزنه...

- مهم نیست مادر ، اون می تونه تو رو بفهمه ، این مهمه مگه نه ... کسی که حرف قلب آدمو بدونه مهمه.

حس کنجکاوی مادرم تحریک شده بود و می خواست مشخصات داماد آینده اش را بداند و من سعی کردم خیلی خلاصه مشخصات پیتر را برایش تعریف کنم ... مادر ، اون می تونست هر کاری که دلش می خواست با من بکنه ولی به من گفت :

- شری باشه تا وقتی برسیم مملکت خودتون با هم زندگی کنیم .

- - پس اون می خواد با تو عروسی بکنه ...؟

- هنوز اینو به من نگفته ولی مطمئن هستم که یه روز ما با هم ازدواج می کنیم ... قسم می خورم مادر !

- ولی اون که ایرونی نیست...

- آره ولی اون اونقدر عاشقه که حاضره مثل ما زندگی بکنه ، برای اون دیگه همه جا و همه زمین ها و همه دین ها ، دین خداس ... اون دیونه منه مادر ! اون حقیقتا عاشقه خدای من چرا نمی تونم همه چیز و براتون تشریح کنم ...خدایا چقدر من بدبختم . اگر پدرم بود شاید برادرم این طور به من زور نمی گفت ! ...

- مادرم مرا دوباره بغل زد ، و من حس کردم که مثل گذشته های دور ، بوی شیری که از پستان او می مکیدم ، در دماغم پیچیده است ...

دو روز است که برادرم با من حرف نمی زند و به سلام من جوابی نمی دهد ، ولی مادرم همیشه با نگاه گرم و مطمئن خودش به من قوت قلب و آرامش می دهد.

به نظر می رسد که خواهرانم هم بویی از این موضوع برده اند ولی دقیقا نمی دانند قضا یا از چه قرار است آن ها فکر می کنند من با قرار نامزدی رسمی با مسعود مخالفم ولی چیزی از ماجرای " پیتر " نمی دانند ، برادرم امیدوار است که بعد از آن گفتگو و آن تهدید ، من تسلیم شده باشم ، چون بعد از ظهر امروز طوری صحنه را جور کرد که من و مسعود در اتاق پذیرایی تنها بمانیم ، مسعود ظاهرا خودش را برای بهره برداری از چنین صحنه ای کاملا آماده کرده بود چون خودش را آنقدر جلو کشید که من گرمای نفس های او را روی پوست صورتم حس می کردم ، او فوق العاده مرتب و آراسته به بدنم آمده بود ، موهایش را به تقلید از جوانان مد روز نسبتا بلند کرده بود ، در چهره اش هیچ چیزی که توی زوق بزند وجود نداشت ریال شاید برای خیلی از دخترها مسعود یک تیپ ایده آل بود ، تنها چیزی که به نظرم در او کمی زننده آمد ، غرور و نخوتش بود ، او بین جوانان همسن و سالش ، هم پیروزی تحصیلی داشت و هم پیروزی مادی و همین باعث شده بود که دچار یک نوع غرور مخصوصی شود که به سن و سالش نمی آمد ، تازه او طوری وانمود می کرد که حاضر است به خاطر من از تمام هستی و غرورش بگذرد ... مسعود خیلی ساده و دوستانه سر صحبت را باز کرد .

- شری ، ، ، .

- بله مسعود .

- من متاسفم که حادثه مرگ بابا نگذاشت زودتر با تو حرف بزنم ، ..

- منم متاسفم...

- من خیلی حرف ها دارم که باید به تو بزنم .

- می دونم مسعود ، ، ، تو می تونی حرفاتو بزنی اما باور کن مسعود من تو را مثل یک پسرعموی خوب دوستت دارم .

مسعود از این حرف من یکه ای خورد و با شتاب پرسید:

- شری ، تو نامه های منو نخوندی ؟...

- چرا ، چرا مسعود جان ، نامه هاتو خوندم ، پر از احساس عشق بود ، من متاسفم که تو را با عشق یک جانبه تنها گذاشتم.

مسعود بازوان مرا در حلقه دستهایش گرفت و گفت :

- شری ، فقط همین . . . یک اظهار تاسف خشک و خالی .. من برای این که تو را داشته باشم چه رنج ها که نبردم ... آخه یه کمی انصاف داشته باش .

بازوانم را به نرمی از دست های مسعود بیرون کشیدم :

- مسعود تو دوست داری که من مٹ اون عکس های خشک و بیروح روی سینت بچسبم ...

- آره ، فقط تو با من باش برام کافیه ... نه به من لبخندی بزن ، نه دستامو بگیر ، فقط با من باش ، من نفس گرم تو را تو هوای اتاق خوابم حس بکنم کافیه ... تو را به خدا به من نخند . من دیونه تو هستم .

من از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم ، در یک لحظه فکر کردم همه چیز را به او بگویم ، به طرفش برگشتم و گفتم :

- مسعود من باید به تو اعتراف بکنم . . . من عاشقم ، یک پسر آلمانی به اسم پیتر ... دست خودم نبود ، اولش خیلی مقاومت کردم اما بعدش اون منو تسلیم کرد ... فهمیدی من اونو دوست دارم و می خوام هرچه زودتر به آلمان برگردم و پیش اون باشم .

مسعود گره ای به ابروانش انداخت ، و در حالی که از خشم و اندوه منفجر می شد با لحن التماس آمیزی گفت :

- شری اون یه بیگانس ... اونو فراموش کن . . .

- مسعود انسان ممکنه زیون انسان دیگه ای رو نفهمه ، ما انسان ها تو یه چیز مشترکیم ..، تو سینه همه ما یه قلب می زنه که بیگانه و خودی نمی فهمه... تو باید اینو بفهمی ...

مسعود با درماندگی مخصوصی گفت :

- می فهمم ، ولی من فامیل تو ، از خون تو هستم شری ...

- خونی که تو قلب ها می زنه همش به یک رنگه ... من واقعا نمی تونم مسعود ...

مسعود لحظه ای ایستاد مستقیما مدتی که نمی دانم چقدر طول کشید در چشمانم خیره ماند و بعد در سکوت از اتاقم بیرون رفت ، ساعت هشت بعد از ظهر بود که خبر آوردند مسعود خودش را مسموم کرده است . همه ما سراسیمه به بیمارستان رفتیم . عمویم با همه ÷ پری و درماندگی بالای سرمسعود بود و مادرش در سکوت گونه هایش را می خراشید ، و همین که مرا دید روی پایم افتاد و گفت :

- شهرزاد ... بی انصاف ، من فقط همین یه پسر رو دارم .

من گریه کنان مادر مسعود را در بغل گرفتم اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ...

من پیترا را که با آن چشمان غمگین در اتاقش به انتظارم نشسته بود چه می کردم ؟

مسعود وقتی مرا دید هنوز گیج و منگ بود ولی بی اختیار دستم را گرفت و به روی لب هایش گذاشت ، او واقعا مرا دوست داشت و مثل یک جوان خوب شرقی عاشق بود ...

تمام امروز من و مادرم در یک طرف و منصور در سمت دیگر با هم کشمکش داشتیم ، منصور می خواست مانع از بازگشتم به آلمان شود و من گریه کنان از مادرم کمک می خواستم ...

در خانواده ما هنوز مادر، آنهم وقتی دیگر پدر نباشد ، از قدرت زیادی برخوردار است ، سرانجام هم مادرم به هواداری من برسر منصور فریاد کشید:

اگه تو عرضه اش را نداری که خواهرت را بفرستی من النگو و گوشواره ام را می فروشم و بچه مو می فرستم بره . می خوای مردم پشت سر ما چی بگن ؟. وقتی باباشون مرد بچه ها سرگردون شدن ...

منصور سرش را پایین انداخت و گفت:

- بسیار خوب مادر ... ولی " شری " باید بدون شوهر آلمانی به وطنش برگرده ... شهرزاد و مسعود از اولش با هم نامزد بودن...

مادرم سرم را در بغلش گرفت و گفت :

- مادر تو می تونی برگردی ، درستو بخونی ، حالا برای شوهر کردن عجله ای نیس ... سعی کن رضایت برادرتو فراهم کنی...

دست مادرم را بوسیدم و گفتم : چشم مادر...

حالا در تنهایی اتاقم با خودم خلوت کرده ام به یاد نامه ای افتادم که دیروز از پیترا داشتم ، پیترا نوشته بود ، هر شب یک دسته گل توی اتاقم می گذارم و شمع را روشن می کنم و بعد شراب شیراز و کتاب " گوته " را در کنار هم می گذارم و عکست را غرق در بوسه می کنم ... حالا می فهمم چرا شعرای ایرانی اینقدر از هجران معشوق حرف زده اند از " وصل " سخنی نگفته اند، در

هجران درد قشنگی نهفته است که سینه را مالا مال از یک اندوه آسمانی می کند ... با این وجود دلم می خواهد هر چه زودتر تو را از نزدیک ببینم.

به یاد شبی می افتم که انگشتانم لای در مانده بود و پیتر ناگهان چنان دچار درد انگشت شد که حیرت مرا برانگیخت. بعد ها به من گفت : شری وقتی انسان ها به حد کمال به هم نزدیک شدند حکم قانون ظروف مرتبط را پیدا می کنن ... حالا هم من در این جا در خلوتم همین درد هجرانی که او از آن سخن می گوید تا بینهایت قلبم احساس می کنم ...

هوایم می من تا نیم ساعت دیگر در فرودگاه قشنگ و باز هامبورگ به زمین می نشیند و من مطمئن هستم که پیتر عاشقانه انتظارم را می کشد . به هیچ وجه نمی خواهم از لحظات وداع در فرودگاه مهرآباد تهران حرفی بزنم ... مسعود با رنگ و روی پریده به فرودگاه آمده بود ، چشمانش لبریز از اشک بود و شانه به شانه برادرم در فرودگاه می چرخید ، تنها وقت خداحافظی دو سه کلمه با من حرف زد...

- شری من تا قیامت هم منتظر می مونم ...

برادرم بیش از دو سه کلمه با من حرف نزد ، حتی نمی خواست مرا به عنوان خداحافظی ببوسد ، شب قبل از پرواز باز هم او مدت زیادی با من حرف زده بود ، تهدید کرده بود ، احساسات مرا به بازی گرفته بود ، اما خودش می دانست که من برای همیشه خودم را به " مرد بیگانه " تفویض کرده ام ...

من صورتم را بوسیدم و گفتم : برادر سعی نکن منو مجبور کنی ... او بیگانه نیست ، عشق از او یک آشنا ساخته است .

او نگاه خشم آمیزی به من انداخت و گفت :

- شری تو هنوز بچه ای ، من مسوول تو هستم ...

حالا من از چند مرز گذشته ام ، و دوباره می توان خودم را مثل پرنده ای آزاد حس کنم که لانه اش را جستجو می کند ، لانه ای که زیر نور خورشید عشق ، پر از آزادگی ، وسعت و زیبایی است ... مطمئنم یک روز برادرم هم در برابر این همه شوریدگی و پاکی عاشقانه به من تهنیت خواهد گفت ؛ من به عشق ایمان دارم .

پیتر در فرودگاه هامبورگ یکی از زیباترین مناظر عاشقانه را در دیده مردم کشید .. وقتی من چمدانم را برداشتم تا از گمرک بیرون بیایم ناگهان او از راه رسید ، مرا با شوریدگی فوق انتظاری در آغوش گرفت. بوسید و بعد از داخل سالن تا جلو اتومبیل ، دسته گل بزرگی که با خود همراه آورده بود زیر پایم ریخت و لبخند زنان می گفت :

- شری ! دیگر نمی گذارم که تو تنها سفر کنی ! من از این همه شوریدگی به گریه افتادم ، گریه ام عمیق و طوفانی بود ، وقتی خودم را روی صندلی اتومبیل " پیتر " انداختم همچنان گریه می کردم ، گریه برای خودم ، برای پیتر ، و برای حوادث شوم آینده ! دلم می خواست برادرم آن جا بود و سرش فریاد می زد :

- برادر ! تو چطور دلت می آید این مرد را از من جدا بکنی ! ..

- " پیتر " در اوج خوشحالی ناگهان حیرت از من پرسید : شری ! گریه تو دلیلی داره !... آی خدای من ! من بوی یه حادثه بدی را می شنوم ... نکند اونا می خوان تو رو از من جدا بکنن ؟ بی اختیار یاد استدلال " پیتر " و قانون ظروف مرتبط افتادم .. ، ما آنقدر به هم نزدیک بودیم که دیگر بدون این که بخواهیم ، افکارمان را به همدیگر منتقل می کردیم ... من گریه کنان سرم را روی شانه پیتر گذاشتم ...

- ای " پیتر " چه سفر تلخی ! ... پدرم مرد !..

" پیتر " سرم را با دستی که آزاد بود روی شانه اش فشرد و مرا دلداري داد . آنقدر از خبر مرگ پدرم متأثر شده بود که دیگر از نگرانی من چیزی نپرسید . ما تمام شب مثل دو انسانی که با یک دستبند به هم دوخته شده باشند ، با هم در اتاق های خوابگاه می چرخیدیم . مونیکا و برگیت و خیلی از بچه ها به دیدنم آمدند هر کدام شاخه گلی در دست داشتند و در گوشم زمزمه می کردند ... شری ! بدجنس ! تو با این هامبورگی پر شر و شور چه کردی ؟ اون دیوانه توس ...

گاهی زیر چشمی به چهره تکیده پیتر نگاه می کردم ، او در این یک ماهی که من نبودم ، حقیقتا لاغر شده بود . رنگش به مهتابی می زد و حالا مثل پرندۀ ای که از قفس آزاد شده باشد خوشحال و بی خبر از حوادثی که در پیش بود می پرید ، چهچه می زد و شادی می کرد ... نیمه شب بود که بچه ها ما را با هم تنها گذاشتند و شب ایرانی ما دوباره در کنار شمع و سفره کوچک سبزمان برپا شد و پیتر با همه صمیمیت یک عاشق شرقی ، از تنهایی ها و درد ها و سرگشتگی های روزهای دوری حرف ها زد ... وقی که او این چنین از روز های تلخ جدایی حرف می زد و من بی اختیار به یاد اولین روزهایی افتادم که " پیتر " هر روز دست در دست دختران تازه تری ، این سو و آن سو می رفت ... چه کسی می داند که سرنوشت از آدم ها چه می سازد ؟! ... حالا که " پیتر " به اتاقش برگشته من هنوز بوی خوش او ، نگاه های قشنگ و چهره دلچسب و شیرینش را حس می کنم و از ته دل از خدا می خواهم که به من و پیتر کمک کند تا حقانیت این عشق را به خانواده ام ثابت کنم .

شرمنده که دیر می شه ، همیشه آخراش یه جوری میشم با این که بیشتر از صد بار این رمان رو خوندم

چهار روز است که مریض و بستری شده ام ، دقیقا نمی دانم بیماری ام چیست؟ سردرد، دردهای شدید عضلانی ، گیجی و تهوع ، به نظر می رسد که من چند بیماری را با هم و یک جا

برداشته ام ، شاید هم این یک نوع بیماری مخصوص است ، پیترا برای یک لحظه هم بستر را ترک نکرده است . چهره اش بسیار غمگین به نظر می رسد ، فکر می کنم او چیزی را از من پنهان می کند ، " پیترا " هیچ وقت نمی تواند مرا از خود بی خبر بگذارد ، به محض این که چیزی را از من بپوشاند چشمان صاف و آبی اش او را لو می دهند ، امشب وقتی خواست اتاقم را ترک کند ، مدتی طولانی سرش را به چهره تب دار و عرق زده من چسباند ، چند بار رطوبت اشک را روی گونه هایش حس کردم . گه گاه وقتی ما به قول " پیترا " عشق زده می شدیم ، سرمان را به هم می چسبانیدیم ، و اشک می ریختم ؛ اما اشک های امشب او حس می کردم طعم دیگری دارد ، فکر می کنم ماجرای " پیترا " را از داخل می جود و می کاود و پیش می آید ، ماجرای که حس ششم زنانه من سخت از آن می ترسد بوی دلتنگی و جدایی از تمام اندام لاغر و تکیده پیترا بلند است ، راستی " پیترا " من بسیار لاغر و تکیده شده ، حالا چهار ماه شاید هم بیشتر است که به زمین فوتبال نرفته ، کمتر غذا می خورد آن طور که می گفت در این " زمیستر " از امتحانات عقب افتاده است ، " پیترا " بیشتر از نیمی از وقتش را در کنار من می گزراند و باقی مانده را هم غرق مطالعه کتاب های شرقی است . یک روز به من گفت : شری حالا می فهمم مردم وطن تو چرا این کتاب ها را توی صندوقونه ها پنهان می کنن ؟!.. وقتی دید من حیرت زده او را نگاه می کنم بلافاصله گفت :

- من مقصود بدب نداشتم ... این کتاب ها هر کدام مثل یه غار بزرگ و مرموز پر از چیزهای عجیبه ، آدم هر لحظه می ترسه در تاریکی به یه اژدها ، یا به یه گنج ، یا کوه نور بخوره و همه چیزو خراب کنه ... می فهمی چی می خوام بگم ؟

من خوب می دانستم پیترا چه می گوید ، پدرم همیشه به کتاب هایش نگاهی می کرد و می گفت ، می بینی شهرزاد ، این کتاب ها گنجینه های اسرار آمیز حکمت مشرق زمینه ... نباید با آن ها بازی کرد !... آن شب وقتی پیترا از اتاقم رفت حس کردم " پیترا " در میان حکمت اسرار آمیز مشرق زمین بیش از آن چه شایسته سن و موقعیت گذشته اش بود فرو رفته است ، آخر آدمی که بیست و چند سال از عمرش را غواصی نکرده نمی تواند هرگز تحمل فشار آب های متراکم اقیانوس را بیاورد ...

* * *

امشب وقتی پیترا وارد اتاقم شد آن قدر لاغر شده بود که وحشت زده چشمان را بستم و آغوشم را همان طور که در بستر افتاده بودم به رویش گشودم ، پیترا ، پیترا بیچاره من ، یعنی تو از بیماری من این قدر رنج می کشی؟

پیترا مرا در آغوش کشید ، موهای بلندش روی چهره ام ریخت ، و عطر همیشه گی تن و موی پیترا در دماغم پیچید. ناگهان به پیترا گفتم :

- پیترا ، بیا بیا هم عروسی کنیم ، هان تو موافقی عزیزم ؟

پیتر لحظه ای سکوت کرد ، به طوری که نزدیک بود از او بپرسم که از این پیشنهاد من خوشحال نشدی؟ ولی پیتر سکوت را شکست و گفت :

- فکر نمی کنی همین طوری خوشبخت تریم ؟

من با همه قدرتم پیتر را روی سینه ام فشردم و گفتم :

- پیتر ! من واقعا خوشبختم ، ولی دوست دارم یک روز بر این ترس غلبه کنم ... فقط برای یک روز هم که شده دلم می خواهد دیگه ترسم ...

پیتر پرسید :

- از چی می ترسی عزیزم ؟

گفتم :

- از این که من و تو از هم جدا بشیم ...

پیتر با لحن غم انگیزی پرسید :

- چرا چنین چیزی به سرت زده ؟

گفتم نمی دونم ، ولی دو سه هفته است که شدیداً می ترسم ... خواب های بد می بینم ، دلم حادثه بدی را گواهی می ده ...

پیتر مرا بغل زد و گفت :

_ شری مگه تو به دختر شرقی نیستی ؟

_ خوب هستم ، مگه تقصیری کردم ؟

_ نه ، تو تقصیری نکردی ولی شرقی ها همیشه می گن اگه تو این دنیا نتوانستیم به هم برسیم تو اون دنیا حتما مال هم می شیم ...

می بینی دفتر عزیزم ، این پسر مد روز آلمان چطور تا عمق و ریشه افکار ما شرقی ها پیشروی کرده است ... او گاهی حرف هایی می زند که برای من ، دختر سیه چشم و سیه گیسوی شرقی هم بداعت و تازگی دارد ، پدرم همیشه می گفت : عشق یک چشمه زاینده است ، همین که از این چشمه نوشیدی تمامی حکمت زندگی در تو جاری و شکوفا می شود و من حس می کنم ، پیتر دیر هنگامی است که از این چشمه نوشیده است و من در این لحظه که او در اتاقم نیست می خواهم بروم پشت در اتاقش و زانو بزنم و آستان اتاقی را که او در آن زندگی می کند چون شیئی مقدس ببوسم ... کاش دفترچه عزیزم تو هم دلی در سینه داشتی و با این دل کوچک و صاف عاشق می شدی ، تا مرا با چشمان سفیدت به خاطر حرف هایی که می زنم مسخره نمی کردی ...

امروز از رختخواب برخاستم و به دانشکده رفتم ، پیترو مثل همیشه مرا تا جلو دانشکده رسانید و رفت . از او پرسیدم به دانشکده خودت می روی ، گفت : " نه می روم اشتات پارک " قدم بزنم ... گفتم عزیزم پس برای قوهای من هم غذا ببر ! .. جلو در ورودی ساختمان " کورت " را دیدم ، شیطان جسور دانشکده ، فکر کردم باز می خواهد مرا تهدید کند ، اما خیلی آرام دستش را جلو سینه ام گرفت و گفت :

- شری ، می دونی از این ک با تو نیستم چقدر خوشحالم؟!!

- جمله عجیبی می شنیدم ، گره به پیشانی انداختم و او را نگاه کردم . کورت دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت :

- - نه نه ... عصبانی نشو ... تو قشنگ ترین زنی هستی که در تمام عمرم دیدم ولی بچه ها می گن تو جادوگری ! امروز پسره دوستت را دیدم که مثل یه چوب خشک راه می رفت فهمیدم بچه ها راست گفتن ، دلم هیچ نمی خواست چوب بشم

نمی دانم چرا اصلا عصبانی نشدم ، هر قدر مردم مرا بیشتر در فشار می گذارند بیشتر احساس عشق و محبت می کنم ، این رسم عشاق واقعی است که از رنج و اندوه استقبال می کنند . دیروز مونیکا را دیدم ، طبق معمول چند جای بدنش کبود شده بود ، و مدام سیگار دود می کرد ، مدتی کنار بستر نشست و بعد ناگهان گفت :

- شری .. ، من می خواهم رازی را برای تو فاش بکنم . وبعد بدون این که منتظر جواب من باشد ادامه داد :

- من سه روزه از والتر بریدم ... -

- پس با کی هستی؟-

- با یک پسر شرقی؟-

- ولی شرقی ها که بلد نیستن مثل والتر ...-

مونیکا پک عمیقی به سیگارش زد و گفت : درست به همین دلیل با اون هستم ... اون پسره با نگاهش منو کتک می زنه ... خدای من هنوز دو هفته از آشناییمون نگذشته من ، دیونه شم .

و بعد در حالی که اشک چشمان قشنگش را پر کرده بود ، از اتاقم بیرون دوید و من از شدت شوق چشمانم را بستم ... مونیکا پادزهر بیماری خود را یافته بود ، و من از ته دل خوشحال بودم .

* * *

امروز " پیترو " یادداشتی روی در اتاقم چسبانیده و رفته بود ، او برایم نوشته بود :

کبوتر حرم من ، عزیز تر از جانم ، من کاری داشتم ، و رفتم بعد از ظهر پیش تو برمی گردم ... پیت

این برای اولین بار بود که پیت کاری را که داشت از من پنهان می کرد . نامه را از روی در کندم ، و در مشت گرفتم و بعد دزدانه آن را بوییدم ، بوی دست های پیت را می داد ، راستی پیت کجا رفته بود ؟

ناگهان از دستش عصبانی شدم و تقریباً در خلوت اتاقم جیغ زدم ، پس اون کجا رفته ؟ حتی برای یک لحظه هم فکر این که رقیدر کار است به مغزم راه نیافت اما در ته دلم چیز بدی را احساس می کردم ... چیزی که بسیار غم انگیز بود .

* * *

امروز هم پیت باز یادداشتی روی در اتاقم چسبانیده و رفته بود دیشب وقتی از او پرسیدم پیت کجا رفته بودی؟ دستم را گرفت و بر لب گذاشت و گفت : شری من نمی خواهم به تو دروغ بگویم ... گفتم پس به همین دلیل نمی خواهی به من جواب بدهی ؟ ... پیت گفت : بله عزیزم ... تو که دلخور نمیشی ؟

من سکوت کردم اما چشمانش را بوسیدم ، او خوب می دانست که هر وقت چشمانش را می بوسم یعنی این که پیت ، من عاشق تو هستم ، فدایی تو و همه هستی تو هستم . پیت راضی و خوشحال دستم را گرفت و گفت :

- عزیز دل من امشب دوست داری به کجا بری ؟

گفتم : - دنسینگ " تاگوماگو " !

پیت سرش را تکان داد و گفت : اونجا خیلی ارزونه ... دلم می خواد گران قیمت ترین رستوران ها رو انتخاب کنی ! گفتم ، پیت ما دانشجو هستیم ، یک زن و شوهر آریستو کرات که نیستیم ... پیت مرا در آغوش کشید و گفت : دلم می خواهد تمام پس اندازم را برایت خرج کنم ... پرسیدم چرا عزیزم ؟ ما این پول را لازم داریم ! ... پیت پرسید برای چه کاری پول رو لازم داریم ؟ جواب دادم برای تابستون ، من و تو تابستون به کشورم می ریم ، من می خوام به رسم مملکت خودمون با تو عروسی کنم .

پیت با نگاه غمگینش که از آبی به خاکستری می زد خیره خیره تماشایم کرد و من خجالت زده گفتم :

من دختر خیره سری شدم مگه نه ؟ -

پیت مرا در آغوش کشید و من ادامه دادم ...

من نباید این ازدواج را به تو تحمیل بکنم ... -

پیتر سرش را توی موهایم فرو کرد و گفت : شری ، تو نمی دونی چقدر دلم می خواد همیشه مال هم باشیم...

این جمله را پیتر طوری گفت که انگار هرگز این آرزو برآورده نمی شود ، گفتم پیتر تو چرا این طوری حرف می زنی؟ تو را به خدا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده .؟ پیتر مرا تنگ تر در آغوش فشرد و گفت :

عزیزم ، خواهش می کنم عینک سیاه را از چشم های قشنگت بردار و از مراسم عروسی شرقی ها بگو.

دلم می خواهد تمام قواعد و رسوم عروسی مملکت شما را بدونم آخه ممکنه اشتباه بکنم و آبروی تو را بریزم ...

آنوقت من و پیتر روی بستر دراز کشیدیم و من با شوق دخترانه ام از مراسم مخصوص عروسی در سرزمین هزار و یک شب حرف زدم ... وقتی حرف هایم تمام شد و به طرف پیتر برگشتم چشمان آبی و درشت او پر از قطرات اشک بود...

تعطیلات آخر هفته را مثل یک زوج میلیونر گذراندیم ، پیتر تمام موجودی و پس انداز حساب بانکی خودش را بیرون کشیده بود و ما یک سره با اتومبیل پیتر به سوییس رفتیم ، بهار با رنگ های قشنگش تمام اروپا را مثل یک نقاش سورئالیسم تیکه تیکه رنگ زده بود . زمزمه جادویی بهار در گوش ما قشنگ ترین آواز ها بود ... دست های مهربان و عاشق ما در عطر و رنگ مو=ج جادویی بهار مدام در هم گره خورده بود ، خاک تنفس می کرد ، دختر آفتاب لبخند می زد ، سپیده در قلب ما روشنی می زد ، و ستاره ها مطمئنا به ما چشمک می زدند و اتومبیل ما از میان مزارع سبز و پر برگ مثل کبوتر سپیدی ، پر می زد ، پیتر تمام پنجاه شصت ساعتی که ما در " ویک اند " بودیم به من چسبیده بود، یک لحظه چشم از من برنمی داشت ، رفتارش درست مانند یک شوهر حسود و بسیار عاشق شده بود ، یک بار به من گفت : دلم می خواهد درست مثل زن و شوهر ها با هم رفتار کنیم ... گفتم پیتر ما سال ها مثل زن و شوهر زندگی خواهیم کرد ، بگذار حالا مثل دو تا عاشق با هم زندگی کنیم ... پیتر مرا بیشتر به خود فشرد و گفت اگه مثلا من تصادف کردم و مردم فکر نمی کنی ناکام از دنیا رفتم و طعم زندگی زن و شوهری را نچشیدم؟! . با حالتی پر خاشگرانه دستم را روی دهان پیتر گذاشتم و گفتم : پیتر مگر می خواهی " شری " تو هم بمیرد که از این حرف ها می زنی ؟

پیتر چشمان را بر هم گذاشت ، خم شد و کف دست هایم را بوسید، هیچ لحظه ای شیرین تر از خلوت عشاق نیست ، حالا می فهمم در آن روزهایی که من معنی عشق را نمی دانستم چقدر کودن و ابله بودم . وقتی که عاشق هستی ، خورشید درخشان تر ، ابرها پر بار تر ، آسمان آبی تر و حتی غم ها عمیق تر و ژرف تر هستند اما آیا آسمان همه عشق ها یک رنگ هستند ؟ آیا آسمان عشق دخترها و پسرهایی که در اطراف ما می لولند درست به رنگ همان آسمان عشق

من و پیتراست ؟ نه ، مطمئنا آسمان هر زوج عاشقی رنگی داردو آسمان ما رنگ مخصوص
فیروزه خودش !

برای یک لحظه دلم می خواهد در همین جا در آغوش پیترا و در اوج عشق و خوشبختی بمیرم و
هرگز چشمانم آسمان دیگری غیر از آسمان فیروزه ای امروز را نبیند! راستی اگر می شد آدم در
اوج خوشبختی بدون اینکه چشمش به دنبال بقیه زندگی و روزهای غم انگیز پیری باشد بمیرد
چقدر خوب و قشنگ بود ...

وقتی ما از مرز سوئیس به داخل آلمان برگشتیم ناگهان من از پیترا پرسیدم : عزیزم ، راستی اگر
کسی از من پرسید سوئیس چه جور جایی بود چی بگم ... پیترا خندید و گفت : بگو سوئیس مثل
" پیترا " بود ، همین طور که اگر کسی از من بپرسه می گم سوئیس مثل " شری " بود ! ...
براستی ما از سوئیس هیچ ندیدیم چون یک لحظه هم چشم از هم برنداشتیم ... این روزها من
و پیترا نمی دانم تحت تاثیر چه نیروی مرموزی می ترسیم که واقعه ای ما را از هم جدا کند و من
حس می کنم پیترا ، بیشتر از من می ترسد ، در اوج شادی ها ، تفریحات و هم آغوشی ها
نلاگهان چشمان آبی پیترا عزیزم پراشک می شود و چهره اش را از من پنهان می کند....

حالا بیش از نیم ساعت است که " پیترا " مرا در اتاقم تنها گذاشته است ، او و من کاملا از سفر
نسبتا طولانی خسته شده بودیم ، اما با این که عقربه ساعت از نیمه شب گذشته بود ، پیترا
نمی خواست به اتاقش برگردد ، او قرار است فردا برای کاری به " لوبک " محل سکونت مادرش
برود ، پیترا به من گفته که مادرش گرفتار یک مشکل خانوادگی شده است و باید فقط برای یک
روز به لوبک برود و برگردد . اما من از این مسافرت او عمیقا نمی ترسم ، بیش از صد بار به او
التماس کرده ام که آرام براند چون دلم گواهی بدی می دهد ، پیترا قرار است فردا صبح قبل از
رفتن برای خداحافظی به اتاقم بیاید .

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم ، پیترا رفته بود و یاداشتی مثل همیشه روی در اتاقم
چسبانیده بود ، " پیترا " نوشته بود :

عزیزم ، هر چه کردم نتوانستم از تو وداع کنم فقط به تو قول می دهم که هرچه زودتر پیش تو
برگردم و برای همیشه و تا جاودان مال تو باشم ...

پیترا تو

نامه را در مشتم فشردم و دوباره به اتاقم برگشتم ، نامه پیتز ، طور عجیبی نوشته شده بود بیش از صد بار آن را زیر لب خواندم و کلماتش را تکرار کردم ، اگر چه متن نامه امید بخش بود اما نمی دانستم چرا از نوع کلماتی که پیتز در همین پیام کوتاه بکار گرفته بود خوشم نمی آمد ... خودم هم نمی دانستم چرا ، ولی حس می کردم سفر " پیتز " یک سفر معمولی نیست یک سفر سرنوشت است ... راستش نتوانستم به دانشکده بروم یک لباس بهاره پوشیدم و به طرف اشتات پارک به راه افتادم ، اشتات پارک من ، با چشمان سبزش به من خوش آمد می گفت ، دست های بلند و درازش را که سر به آسمان ساییده بود برایم تکان داد ، زندگی دوباره در تن مرده و قهوه ای درختان به حرکت افتاده بود ، از خودم می پرسم چرا ما انسان ها مثل درختان نیستیم ؟ ... چرا آن ها می میرند و زنده می شوند و ما فقط می میریم و هرگز دوباره بر خاک زمین نمی رویم ؟ چقدر دلم می خواهد بعد از مرگ دوباره زنده شوم و اولین نگاهم بر چهره محبوب پیتز بیفتد ... مدت ها در خیابان های پارک قدم زدم و سعی کردم هجوم افکار پریشان را لااقل با مشغول کردن خودم به سایر مسائل مهار کنم ، مثلاً می توانستم به مادرم برادرم و خواهرانم و مسعود فکر کنم ، بیشتر لاز چهار هفته است که از هیچ یک از آن ها نامه ای نرسیده است آخرین نامه برادرم پر از دستوره های تند و بی پروا بود ، و در قسمتی از نامه اش نوشته بود ...

خواهر عزیزم ، من ترتیب همه کارها را داده ام به محض شروع تعطیلات تابستانی به تهران حرکت می کنی ، با آقای مارتین صحبت کردم که مدارک را از دانشکده بگیرد و مستقیماً برای دانشکده علوم تهران بفرستد در این جا هم ترتیبی داده ام که واحدهایی که در آلمان گذرانده ای قبول کنند و احتمالاً تو در سال دوم دانشکده علوم خواهی نشست ، ضمناً با موافقت مادرت قرار شد در هفته دوم بازگشت مجلس عروسی تو و مسعود را در باشگاه دانشگاه برگزار کنیم و تو و مسعود برای ماه عسل مدت یک ماه به آمریکا بروید ، امیدوارم که خواهر من آن قدر عاقل باشد که برای من جواب " نه " ننویسد چون چنین جوابی به معنی آن است که تو هرگز به داخل خانواده ات بر نمی گردی...

نامه برادرم به قدری سهمگین و زشت و مغایر با تمام شئون انسانی بود که ان را به گوشه ای انداختم و در این مدت هرگز به فکر جواب دادن به ان نیفتاده ام ،

من فقط در این مدت یک بار برای مادرم نامه نوشته ام و بدون این که کوچکترین اشاره ای به نامه برادرم بکنم از وضع خودم برای مادر چند کلمه اینوشتم من تصمیم خودم را گرفته ام اگر برادرم برای قبولاندن تمایلات خودش به من فشار بیشتری وارد کند من هم از بازگشت به خانواده ام برای همیشه چشم می پوشم ... با این وجود به سفارش پدرم که همیشه می گفت : دخترم در حالت بحرانی و عصبانیت هرگز تصمیمی مگیر ، گذاشته ام یکی دو هفته دیگر بگذرد و بعد برای برادرم و مسعود هر دو نامه 8 ای بنویسم و آن ها را متقاعد کنم که دست از لجاجت و پافشاری بردارند . اگر چه دلم برای مسعود می سوزد او هم عاشق است ، او هم مرا از صمیم دل دوست دارد ، اما من هرگز مردی که عشق را گدایی کند نمی پسندم .

تمام روز را در " اشتات پارک " مثل ارواح سرگردان راه رفتم ، و غروب ، دوان دوان خودم را به خوابگاه رساندم ، قرار بود ساعت نه شب پیتز از " لوبک " برگردد ، چقدر حرف داشتم که با پیتز بزنم ... شام را با مونیکا و برگیت خوردم مونیکا کاملاً تغییر رنگ داده است و دیگر از آن لکه های

کبود حرکات عصبی در آن اثری نیست ، آرام مهتابی و بی سرو صدا شده است به مونیکا گفتم اسم آن پسر شرقی که تو را این طور آرام کرده چیست ؟ مونیکا لبخندی زد و گفت : علی ! پرسیدم می توانم علی را ببینم ؟ مونیکا گفت : حتما ! هفته دیگر می خوام یک ضیافت بدم ... وقتی به اتاقم برگشتم برای خوشبختی مونیکا و علی و خوشبختی همه عشاق خوب دنیا دعا کردم ، و از صمیم قلب نالیدم ... خدایا من و پیترا هم خوشبخت کن ...

ساعت روی عدد نه افتاد ، و من با عجله مقابل آئینه نشستم پیترا همیشه دوست داشت که من موهایم را روی شانه پریشان کنم آنوقت او خم می شد و چهره اش را در میان موهایم مخفی می کرد و نفس های عمیق می کشید ... پیترا رنگ زرد را همیشه ترجیح می داد ، و من یک بلوز و شلوار زرد را که هدیه پیترا بود پوشیدم ، بعد پشت پنجره به انتظار ایستادم ... آسمان هامبورگ صاف و ستاره ها درخشان بودند ، بی اختیار خطاب به ستاره ها گفتم : خوش به حالتون حالا پیترا مرا هر جا که باشد می بیند .

ساعت روی نه و سی دقیقه افتاد و من با نگرانی گردن می کشیدم ، محال بود پیترا با من بد قولی کند ، دقایق به سرعت می گذشتند ولی از پیترا خبری نبود ، کم کم دلم شور می زد و از خودم می پرسیدم نکند اتفاق بدی برای پیترا افتاده باشد ...

نه این غیر ممکنه ، به من قول داده که کاملاً مواظب خودش باشه ... ساعت از روی عدد ده و بعد ده و نیم گذشت قلبم در سینه بی تاب می کرد ، چند بار خواستم به رستوران بروم ، و با خانه پیترا تلفنی صحبت کنم اما به خودم گفتم اگر پیترا حرکت کرده باشد ممکن است ماریانه را پریشان کنم ، و جلو خودم را نگه داشتم ولی وقتی ساعت روی عدد دوازده افتاد مثل دیوانه ها به طرف تلفن رفتم من می دانستم که تلفن زدن آن هم در این موقع شب خارج از ادب و نزاکت است ولی حتماً ماریانه می توانست بی نزاکتی یک عاشق را ببخشد

پایان فصل نوزدهم

تلفن چند بار دیگر زنگ می زند و باز هم هیچ کس گوشی را بر نمی دارد ، می خواهم تلفن را قطع کنم که صدای " ماریانه " ، پیر و خسته در گوشی می پیچد :

_ الو ...

_ خانم ماریانه من معذرت می خواهم ، من نگران بودم و هیچ کاری غیر از این نمی توانستم بکنم ... باید منو ببخشید " پیتر " به طرف هامبورگ حرکت کرده یا اونجا پیش شماست .

ماریانه با لحن مهربانی جوابم را داد :

_ شری من حال تو را خوب می فهمم ... به هیچ وجه از این که منو از خواب بیدار کردی ناراحت نیستم ، پیتر در اتاق بالا خوابیده خواهش می کنم فکر بد مکن .

_ می بخشید مادر ، آخه پیتر به من گفته بود که امشب برمی گرده خوب می دونی که ما شرقی ها کمی آدم های دلشوره ای هستیم .

ماریانه پشت تلفن آهی کشید و گفت :

_ تو منو کاملاً به یاد مادرم می ندازی ، آنوقت ها المانی ها هم همین طور بودن ، هر وقت من از مدرسه دیرتر از حد معمول به خونه می اومدم مادرم نگران می شد ، ولی حالا مادرای آلمانی بچه شونو مثل گنجشک پرواز می دن .

_ خوب مادر شب خوشی رو براتون آرزو می کنم .

_ دنکه ، دنکه ، (متشکرم) راستی هیچ می دونی که امشب من و پیتر چقدر از تو حرف زدیم !

_ آه خدای من یعنی من اینقدر بدم ؟

نه تو مثل یه فرشته تو خانواده ما ظاهر شدی ... پیتر دیونه توست دخترم ... امشب می گفت من خوشبخت ترین موجود روی زمینم می گفت من هیچ وقت اینقدر خوشبختی را حس نمی کردم .

_ منم همین طور مادر ... منم هیچ وقت خوشبختی رو این طور حس نکرده بودم ...

حالا که تلفن را زمین گذاشته ام احساس آرامش مطبوعی می کنم ... نمی دانم شاید هم حرف های ماریانه حس خودخواهی مرا تحریک کرده باشد... من واقعا خوشبختم همان طور که پیتر احساس خوشبختی می کند . حالا می فهمم که حرف پدرم تا چه اندازه صحیح بود که خداوند انسان را از روی خودش خلق کرد بنابراین همه انسان ها از یک نژاد و یک گوهرند ...چه کسی می توانست فکر کند ، که یک دختر شرقی و یک پسر غربی افسانه رومئو و ژولیت را تکرار کنند ...

من مجبور بودم که ساعت هشت صبح سر کلاس بروم ، آن روز ما باید تا ساعت سه بعد از ظهر در آزمایشگاه کار می کردیم و دیگر نمی توانستم تا آن ساعت " پیتر " را که مطمئناً تا ساعت ده صبح به هامبورگ وارد می شد ببینم ، یادداشتی روی در اتاق پیتر چسباندم...

پیتر عزیزم ورود تو را به هامبورگ خیر مقدم می گویم ، متأسفانه من تا ساعت سه بعد از ظهر کلاس و آزمایشگاه دارم ، بعد از ظهر عاشقانه همدیگر را در آغوش می گیریم .

شری تو

در تمام مدت کلاس و آزمایشگاه فقط به پیتر فکر می کردم ، اگر چه حرف هایی که دیشب از ماریانه شنیده بودم جای هیچ نگرانی باقی نگذاشته بود اما یک حس بیگانه و مرموز مثل یک خون سیاه و چرکین در امتداد رگ هایم می دوید و مرا می کاوید ، آنچنان در خودم غرق بودم که استاد با نیش و کنایه مرا به خود آورد و بچه ها با صدای بلند به من خندیدند ، اگر بگویم که من زمان را تا ساعت سه بعد از ظهر کشتم جای هیچ تعجب نیست ، ساعت سه تقریباً از کلاس بیرون دویدم ...

با این که هیچ دانشجویی به خاطر کرایه گران سوار تاکسی نمی شود ، جلو اولین تاکسی را نگه داشتم و از او خواستم با حداکثر سرعت مقرر مرا به خوابگاه " گراندوک " برساند ، از پله های خوابگاه بالا دویدم ، وارد راهرو شدم ، اولین اتاق متعلق به پیتر عزیزم بود ، دستگیره را فشردم تا خودم را به داخل اتاق و آغوش پیتر ببندم که ناگهان چشمانم روی در ماسید ، یادداشت من هنوز روی در بود ، پیتر نیامده بود . نه خدایا این غیر ممکن است .. مثل مجسمه ای متحرک خودم را به اتاقم رسانیدم چرا پیتر با من چنان رفتاری می کند این گونه رفتار در حق دختر عاشق و حساسی مثل من بی رحمی بود ، خودم را روی بستر انداختم و به اشک هایم فرصت دادم تا ببارند ، ببارند... نمی دانم چند ساعت گریه کردم اما تصمیم گرفتم خودم را و پیتر را تنهیه کنم با این که دلم برای پیتر و اطلاع از حال او غش می رفت اما تمام روز تا این لحظه شب که به گمانم از نیمه گذشته است در اتاق را روی خودم بستم و به ماریانه تلفن زدم ، اما باید اعتراف کنم که با هر صدایی که از راهرو می شنیدم چون دیوانه ها از جایم می پریدم ، و می گفتم :

_ خدایا ، این پیتر من است ، صبر کن بگذار بیاید پشتم را به او می کنم و می خوابم یک کلمه هم با او حرف نمی زنم .

خوب ، در حقیقت امروز سومین روزیست که " پیتر " در شهر خودش مانده و کوچکترین تماسی هم با من نگرفته است ، من امروز صبح هم تا ساعت سه کلاس و آزمایشگاه دارم ، بنابراین با قابی که هزاران سوال خفه کننده در خود دارد باید به سر کلاس بروم نمی دانم بر سر پیتر من چه آمده است ، مطمئناً حالش خوب است چون شبی که به ماریانه تلفن زدم او با خیال راحت در اتاقش خوابیده بود در حالی که من این جا در آتش تب انتظار می سوختم ... پس برای چه در آن جا نشسته و خیال بازگشت ندارد؟ آیا ماجرای در پشت پرده زندگی پیتر متولد شده که من نباید چیزی از آن بدانم ؟ یاداشتی که دیروز روی در اتاق پیتر زده ام و امروز هم به قوت خود باقی

است بنا بر این دفترچه عزیزم من به دانشگاه می روم و تو دعا کن که در بازگشتم آن یادداشت لعنتی دیگر روی در مباشد.

این یادداشت ها را بعد از آخرین یادداشت هایم یعنی دو هفته پیش دارم در دفترچه ام می نویسم و مطمئنا این آخرین یادداشت های من در این دفترچه است چون دیگر نمی خوام در این دفترچه چیزی غیر از ماجرای من و " پیتر " نوشته شود ... هرگز ... هرگز ...

من در این چند روز به اندازه چند سال پیر شده ام ، مونیکا و برگیت وقتی امروز مرا دیدند وحشت زده فریاد زدند ، شری ، شری تو چقدر پیر شده ای ... آن ها حق دارند مرا زن شکسته و پیری ببینند . هر دختر ایرانی که به جای من بود ، همین طور پیر و شکسته می شد ...

بگذار وقایع را همان طور کا اتفاق افتاده برایت تعریف کنم چون تنها کسی هستی که می توانم برایت به زبان مادری خودم درد دل کنم ...

من با پیتر بیچاره دست به لج بازی عجیبی زدم ، وقتی در سومین روز هم خبری از او نشد بنده و اسیر حس انتقام خود شدم ، چیزی که پدرم مرا همیشه از بازی با ان منع می کرد ، هفت روز تمام به او تلفن نزد ، از او سراغی نگرفتم و خودم را در اتاق زندانی کردم اما در هفتمین روز بعد از آن که نماز عصرم را خواندم عکس پدرم را از دیوار برداشتم و در آغوش گرفتم و گریه کنان نالیدم : پدر ، مگر من چه عیبی داشتم که پیتر مرا این طور بی رحمانه ترک کرد ؟... چرا ؟... نمی دانم چه مدت در این حال بودم بران اشک من ، تمامی قاب عکس پدرم را خیس کرده بود ، ناگهان حس کردم از چشمان پدرم دو قطره اشک می ریزد و صدای او در گوشم طنین می اندازد ...

_ بیچاره دخترم ... بیچاره پیتر ...

نه باور کردنی نبود ، اشگهایی را که روی قاب عکس ریخته بودم با دست پاک کردم اما باور کن هنوز چشمان عکس پدرم مرطوب بود ... ناگهان دلم به شور افتاد ، بر احساس های بد و غریبی خودم پس از آن اشک هایی که باریدم مهار زدم ، به طرف تلفن دویدم شماره منزل پیتر را گرفتم ، ساعت پنج بعد از ظهر بود ، و از چشم آسمان هم یکریز و مدام اشک می بارید ، صدای ماریانه در گوشی تلفن پیچید...

_ الو

_ ماریانه ، من شهرزاد هستم ... شما را به خدا بگوید چرا پیتر به هامبورگ برنمی گرده ؟

_ شری عزیزم ، پیتر دیگر هرگز به هامبورگ برنمی گرده ...

_ چرا مادر ، چرا ؟ مگر من با او چه کردم ؟

_ شری پیتز ... پیتز من مرد ... پیتز من به خاطر تو خودش رو کشت ، فردای همان روزی که تو به من تلفن زدی ... آن شب شب مرگ پیتز بود ..

_ نه ... نه ... هرگز ... پیتز من هرگز نمی میرد ...

و بعد بیهوش روی زمین غلطیدم ... وقتی چشم باز کردم همه جا تاریک بود و من به زحمت چهره مونیکا و برگیت را بالای سرم تشخیص دادم ... نمی دانستم چه اتفاقی افتاده ، سرم گیج می رفت و مغزم منگ و بهت زده بود ، به زحمت صدای مونیکا را شنیدم که می گفت :

_ برگیت تو برو به اتاق ، ساعت سه بعد از نیمه شبه ... من در اتاق شهرزاد می خوابم ، مثل این که دارد به هوش می آید ...

در یک لحظه حس کردم که پیتز در منار بستر ایستاده است ، با صدایی که گویی از ته چاه بالا می امد گفتم : پیتز ! پیتز ! مرا در آغوش بکش . تو نمردی ... نه هرگز نمی میری ... و بعد لبخند زدم آن تلفن دروغ بود ، مادر پیتز با من دشمنی کرده بود ، و دوباره از هوش رفتم ...

این بار وقتی چشم باز کردم هفت صبح بود ، مونیکا کنار بستر من خفته بود ، من از روی بستر نیم خیز شدم ، پدرم از درون قاب عکس مرا نگاه می کرد ، می دیدم که همچنان از چشمانش دو قطره اشک سرازیر است ، من از جا بلند شدم ، در برابر پدرم ایستادم و به سبک و شیوه همیشگی او اقامه نماز بستم ، بنام خداوند بخشنده مهربان ... شکر می کنم خداوند عالمیان را ... و بعد دیگر فراموش کردم که نماز می خوانم ... با خدای خودم به راز و نیاز پرداختم ... خداوند ... به من کمک کن ، سبه من نیرو و توان بده تا بار این مصیبت را بر دوش بکشم ... به من امید مردن بده ... امید روزی که من هم به دنیای دیگر بروم ... پدرم همیشه از من خواسته است که در برابر سختی ها خودکشی نکنم زیرا هر کس در این دنیا ، به فرمان تو ای خداوند بزرگ عمری دارد و هرگز نمی خواهم بر ضد خواست و رای تو گامی بردارم ..

من چنان با خدای خودم در راز و نیاز بودم و چنان اشک می باریدم که مونیکا از خواب بیدار شد و او نیز ان چنان تحت تاثیر این خلوص و پاکی روحانی من قرار گرفت که خودش را در آغوشم انداخت و نمی دانم چه مدت با هم گریستیم ... مونیکا اشک ریزان به من گفت :

_ بین شری .. اتومبیل در اختیار توست تو باید بری ببینی چه بر سر پیتز آمده ؟ تو تا هر وقت بخواهی می تونی اتومبیل منو داشته باشی ...

حس می کردم خداوند به من توان تازه ای بخشیده است .. نرم و سبک و آرام شده بودم ، از جا برخاستم پیشانی پدرم را بوسیدم بعد لباس ساده ای پوشیدم ، مونیکا چند دست لباس برایم در ساک گذاشت و بعد سویچ اتومبیلش را به من داد و گفت :

_ شری ، فقط از تو می خوام که دیوانگی نکنی ...

من مونیکا را بوسیدم و به خانه پیتز به راه افتادم ... نمی دانم در راه چقدر گریه کردم ، من و آسمان ابری با هم مسابقه گذاشته بودیم ، غم من بسیار سنگین بود ، هنوز مثل آدمی بودم که عمق و فشار ضربه ای را که به او خورده بر اثر گرمی حادثه دقیقاً درک نکرده است اما خوب می دانستم که من برای همیشه ناکام شده ام .

حالا هوشیار تر از خودم می پرسیدم چرا ؟ چرا باید پیتر من بمیرد ؟ آخر برای چه ؟ مگر چه حادثه ای اتفاق افتاده بود ؟ من چقدر خودخواه بودم که خیال می کردم پیتر در خانه خود به خوشگذرانی مشغول است در حالی که او در فردای همان روز زندگی را ترک گفته بود ، سه ساعت بعد از حرکت از هامبورگ من در خانه پیتر بودم ، ماریانه با لباس سیاه در را به رویم باز کرد و من خود را بی اختیار در آغوشش انداختم ، ماریانه آرام آرام اشگ می ریخت و من بی آن که بفهمم دارم به زبان فارسی حرف می زنم مدام تکرار می کردم چرا ؟.. چرا ؟ سرانجام بر اعصاب خودم مسلط شدم و پرسیدم .

_ مادر ، پیتر چرا خودش را کشت ؟ من کار بدی کرده بودم ؟

ماریانه اشگ ریزان مرا دوباره بغل زد و با صدای بغز آلودی گفت :

_ بله به خاطر تو ..

_ پس چرا منو نمی زنی ... پس چرا منو از خونه بیرون نمی کنی ؟

_ برای این که پیتر عاشق تو بود ، پیتر هیچ وقت مثل این چند ماه خوشبخت نبود .

من در حالی که هق هق می زدم گفتم :

_ ولی عشق من اونو کشت .. لعنت بر من !

ماریانه مرا با آرامش در آغوش گرفت و گفت :

_ نه بچه من داوطلبانه به استقبال مرگ رفت ، من حالا توی این دنیای بزرگ فقط تو رو دارم که بوی بچه ام را می دی... اه نمی دونی وقتی پیتر کوچک بود چقدر شیطنت می کرد ، همیشه جور بخصوصی مرا صدا می زد ، هنوز وقتی به پله ها نگاه می کنم صورت قشنگ و کشیده اش را می بینم که به من غش غش می خندد.

" ماریانه " همان طور که حرف می زد از جا بلند شد ، نامه ای را از کمد بیرون کشید و به دستم داد ... پیتر این نامه را برای تو نوشته .

من نامه را تقریباً قاپیدم و به طرف پنجره رفتم ، از آسمان یک ریز باران می بارید ، حس می کردم پیتر ، در پشت پنجره زیر باران ایستاده و مرا تماشا می کند . نامه را گشودم :

پایان فصل بیست

شهرزاد عزیزم !

می دانم که این عمل من چقدر برای تو غم انگیز و ناگهانی است ، می دانم که من زندگی آینده تو را از یک کابوس پر می کنم در این لحظه جز این که بگویم شری من تو را بیشتر از خودم دوست داشتم هیچ حرفی و هیچ بهانه و عذری برای گفتن ندارم ، شاید برای تو پذیرش کاری که من کردم غیر ممکن باشد ، اما وقتی دلیل مرا شنیدی شاید بتوانی در قلبت مرا ببخشی... قبل از این که دلیل خودکشی ام را برایت بنویسم بگذار موضوع دیگری را برایت بنویسم ، تا چند ماه پیش من هرگز به دنیای پس از مرگ فکر نمی کردم اما همین که از طریق کانال عشق تو با مشرق و حکمت مشرق زمین آشنا شدم امروز همان قدر به جهان پس از مرگ اعتقاد دارم که می دانم فردا حتما خورشید باز هم در مشرق طلوع و در مغرب غروب می کند ... بنابراین من از هم اکنون به روزی می اندیشم که در آن سرای باقی برای همیشه من و تو دست در دست هم زندگی تازه و ابدی خود را آغاز کنیم .

می دانم که بیش از آن چه طاقت و تحملش را داشته باشی تو را با این عمل شکنجه کرده ام ، اما عزیزم من در کوچه بن بست سرنوشت چه راهی غیر از انتخاب این راه داشتم؟... بر سر یک دوراهی هول انگیز قرار گرفته بودم که مرگ در هر دو سوی آن در کمین نشسته بود ، به من پیشنهاد کردند تو را برای همیشه ترک کنم ، و من خوب می دانستم که از لحظه جدایی ، من مرده ام فقط با این تفاوت که آن وقت تو مرا انسانی می دانستی که قابلیت و اهلیت عشق را نداشته است و من هرگز نمی خواستم تو چنین تصویر شومی از من در دل داشته باشی ، پس بهترین راه را انتخاب کردم ، مرگی زودرس که هم گواهی بر عشق پاک من باشد و هم مرا در صف انتظاری بنشانند که خیلی زود به انتها می رسد...

تو با آن حس زنانه خود خیلی خوب فهمیده بودی که حادثه ای در پس پرده می گذرد ، دلت شور می زد ، سوال های عجیب و غریبی می کردی، و وقتی در چشمان من اشک می دیدی بیشتر نگران می شدی ، و من نمی توانستم حتی یک کلمه از آن چه روزها می گذشت و قلب مرا به درد می آورد ، با تو در میان بگذارم چون صادقانه قسم خورده بودم که چیزی از حوادث پشت پرده به تو نگویم .

درست ده روز پیش از این ، برادرت به اتفاق پسر جوانی به نام مسعود که معتقد بود نامزد توست از سرزمین قشنگ تو به هامبورگ آمدند و یکراست سراغ مرا گرفتند ، من در محوطه دانشکده قدم می زدم که آن ها به اتفاق آقای " مارتین " به دیدنم آمدند ، من خیلی زود فهمیدم که آن ها از من چه می خواهند . برادرت به من گفت که خانواده تو هرگز و هرگز با ازدواج ما موافقت نخواهند کرد و اگر چنین اتفاقی بیفتد من ، یهنی پیتر ، بدترین جنایت ها را نسبت به زندگی موجودی که دوستش دارم مرتکب شده ام و تو را برای همیشه از خانواده و وطنت کنده ام ... پسر جوانی که خودش را نامزد تو معرفی می کرد گریه کنان روی دست و پای من افتاد و التماس می کرد که من تو را به او پس بدهم او می گفت اگر تو شهرزاد را از من بگیری بیشک یک قاتل حرفه ای خواهی شد چون او حتمت خودکشی می کند چنان که یک بار هم وقتی تو در تهران بوده ای خودکشی کرده است ...

شهرزاد عزیزم ... من در سه چهار روز اول خیلی مقاومت کردم ، خیلی جنگیدم ، برایشان دلایل زیادی آوردم ، از حق آزادی انتخاب حرف زدم ، اگر آن ها موافق با اقامت تو در کشور من نیستند من به ایران می آیم و برای همیشه ساکن کشور شما می شوم ، من به آن ها گفتم حاضرم با

کمال میل طبق دین و ایین شما ازدواج کنم ، اما برادرت با بی رحمی تمام فقط یک جمله را تکرار می کرد ، اگر تو شهرزاد را دوست داری و حقیقتا عاشق او هستی نباید او را برای همیشه از خانواده و وطنش جدا کنی،

و آن پسر که مدام اشگ می ریخت می گفت : تو یک قاتل بی رحمی ... تو متعلق به ملتی هستی که به آسانی میلیون ها کودک و مرد و زن را در جنگ جهانی دوم کشت و خم به ابرو نیاورد و حالا هم به راحتی می خواهی یک جوان ایرانی را که در حق تو هیچ گناهی مرتکب نشده بکشی... من خوب می دانستم که این دور از انصاف است که من تو را برای همیشه از خانواده و وطن جدا کنم ، اما مرگ مرزی نمی شناسد ، عشاق خوب و صادق می توانند خوشبختی را به آسانی در آن سوی دیگر جهان کنار هم بخواهند ... آه که چقدر دلم می خواست برای همیشه در همین دنیا مال هم بودیم ... یادت هست که ناگهان به من پیشنهاد کردی که بیا با هم عروسی کنیم ...؟ باور کن من برای پذیرفتن تمام شرایط پیشنهادی خانواده تو آماده بودم ... من از کلیسا به مسجد می آمدم و وطن تو را عاشقانه مانند وطن خودم دوست داشتم ، من از روزی که با حکمت شرق آشنا شدم خوب می دانستم که بنی ادم اعضای یک پیکرند... من حکمت مشرق را مشتاقانه پذیرفتم ، من چون هزاران عارف سرزمین تو در " طلب " بودم و تو مظهر همه شور و شوق های من بودی ... من عشق تو را از چهارچوب کوتاه و متحجر مغز و عقل ، به دریای بیکرانه دل و احساس برده بودم . در آخرین روزی که برادرت و آن پسر جوان به دیدنم آمدند آن قدر حرف زدند ، تقاضا کردند ، اشگ ریختند که من به ناچار به آن ها قول دادم که از زندگی تو برای همیشه خارج شوم زیرا هیچ راه دیگری وجود نداشت ... وقتی آن ها از پیش من رفتند فهمیدم چه قول وحشتناکی به آن ها داده ام ، من مرد جدایی از تو نبودم ... من چطور می توانستم با لبخند های قشنگ تو که از هزار جلوه بهار قشنگ تر است وداع کنم ... من چطور می توانستم دیگر عطر تن تو را نبویم ... اما قول داده بودم و باید به قولم عمل می کردم . ناگهان به فکر مرگ افتادم ... حالا که من به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم چرا از این راه حل استفاده نکنم ، در این صورت من مجبور به ترک تو نمی شدم فقط عشق ما تغییر شکل می داد ... من به خود گفتم پیترو ... به محض آزادی از قید جسم چون موجی لطیف شهرزاد را در بر می گیرم ، همیشه با او هستم ، حتی وقتی که می خوابد می توانم ساعت ها بالای سرش بنشینم و آن چهره ملوس و آن موهای بلند و صاف و آن پیکر جادویی را تماشا کنم ... در آن صورت دیگر فریاد اعتراض برادرت هم بلند نمی شود که چرا دست از سر این دختر برنمی داری؟... حس می کنم که دیگر بیش از این فرصت گفتن ندارم چند قرصی که به زحمت تهیه کرده ام دارد اثر خود را می کند و من همانطور که آن روز برای نوشتن و روی در اثاق چسبانیدم ، تا چند لحظه دیگر به دیدن تو می آیم و تا جاودان با تو خواهم بود ... چون هرگز تحمل وداع با تو را ندارم ... دلم برای " ماریانه " می سوزد ، او غیر از من هیچ کس را ندارد ، برای او نامه جداگانه ای نوشته ام ، او هرگز تو را به خاطر این که من خودکشی کرده ام سرزنش نخواهد کرد ، او موجود مهربان و دوست داشتنی است و معنی " عشق " را خیلی خوب می فهمد ، تنها خواهشی که از تو دارم این است که گهگاه به دیدن او بیا ، من برای شب های تنهایی مادرم به قول شما ایرانی ها دلوایسم ... کتاب هایم را لطفا به کتابخانه دانشگاه واگذار کن ، اتومبیل را برای تو گذاشته ام خواهش می کنم این هدیه کوچولو را از من بپذیر ، اگر می خواهی خوشحال باشم و همیشه تو را با چهره ای باز تماشا کنم خواهش می کنم خودت را در زندان تنهایی اسیر نکن ... برای خوشبختی فراوانی که در این چند ماه به من دادی هزاران بار متشکرم ... تو

در هیاهوی زندگی ماشینی به من طعم یک زندگی حقیقی را چشاندی و اگر چه زمانش کوتاه بود اما اگر از من سوال کنند که تو چند سال زندگی کردی ، من می گویم فقط چند ماه زنده حقیقی بودم و آن زمانی بود که در طلب عشق چون یک زائر به راه افتادم ، با خودم جنگیدم و به عشق پیوستم . یک بار دیگر هزاران هزار بار تو را می بوسم و خواهش می کنم برادرت و آن پسر جوان را هرگز سرزنش مکن ... به قول خودت دلم برای آن ها می سوزد .

پیتر تو

نامه را تمام کردم و دوباره خودم را به آغوش " ماریانه " انداختم :

.. آه مادر... من باعث شدم که پیتر بمیرد ... تو رو خدا منو بکش...

ماریانه مرا در آغوش گرفت ، بوسید و مرا بو کشید:

_ شری ... تو بوی پسر منو می دی ... فقط خواهش می کنم به دیدنم بیا ...

فردای آن روز من و ماریانه به گورستان رفتیم ، در میان گورهای متعددی که در یک باغ مشجر و قشنگ قرار داشت من خاک تازه گور پیتر را به هم زدم ، سانگار می خواستم دستم را زیر خاک به دست پیتر برسانم ...

اتومبیل مونیکا را به وسیله یک شرکت مخصوص حمل و نقل به هامبورگ فرستادم و خودم با اتومبیل پیتر به یک سفر دور و دراز دست زدم ... برای من دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود . پیتر هم خودش را از من گرفته بود و هم خانواده مرا ... من دیگر هرگز به دیدن خانواده ام نمی روم ... هرگز به چهره برادر زورگو و کله شقم ، نگاه نخواهم کرد ، دلم برای مادر بیچاره ام می سوزد اما سعی می کنم به خودم بقبولانم که او در این میانه تقصیری ندارد ... من با اتومبیل " پیتر " چندین شبانه روز بی هدف و مقصود معینی در جاده های بهار زده آلمان رانندگی کردم ، از شهرهای مختلف گذشتم ، گاهی حقیقتا حس می کردم که پیتر در فضای اتومبیل حاضر است و من بلند با او حرف می زدم ... در این لحظات مردم حیرت زده مرا می نگریستند و شاید هم مرا دیوانه فرض می کردند. اما برای من دیگر هیچ چیز مهم نیست ... مهمم پیتر بود که برای همیشه رفته است ... حالا من باید به کمک حکمت مشرق زمین به خودم بقبولانم که پس از مرگ ، دوباره و تا جاودان با پیتر خواهم بود ... در ابدیت مطلق دیگر از کینه و تحمیل عقیده و مقررات پوسیده ای که انسان ها بر دست و پای خود پیچیده اند خبری نیست ... من در آن جا لیلی و مجنون ، شیرین و فرهاد ، و بسیاری از عشاق ناکام جهان را دیدار خواهم کرد ... وعده دیدار من و زندگی در ابدیت.

بدین ترتیب من " نویسنده " به پایان سرگذشت شهرزاد و پیتر رسیدم ... دو عاشق خوب و مهربان که یکی در آن سوی مرزهای ابدیت و یکی هنوز در این سوی مرز ، سبه خاطر هم

زندگی می کنند . در این لحظه بی اختیار به یاد آخرین سوالاتی که از شهرزاد کردم می افتم ...
از او پرسیدم حالا تو در آلمان چه می کنی؟...

سرش را تکان داد ، سنگاه قشنگ و شفافش را به من دوخت و گفت ک من تبدیل به روحی
سرگردان شده ام ، یک لحظه آرامش ندارم ... نمی توانم یک جا ساکن شوم ماهی دو سه بار
به خانه " ماریانه " می روم ، و ساعت ها بر گور بیتر اشگ می ریزم ، گاهی در " اشتات پارک "
قدم می زنم و اغلب برای قو ها آذوقه می برم ... آن ها بهنرین و صادقانه ترین دوستان من
هستند ، سمن روی رودخانه زندگی مثل قوها بالا و پایین می روم ولی هنوز غرق نشده ام چون
پیتر را همیشه در کنار هودم حس می کنم ... سعی می کنم دوباره از افکار پدرم مدد بگیرم و
علم محبت بیاموزم ، شاید روزی من به دیدن مادرم بروم . شاید هم یک روز برادر کله شق و
متعصبم را ببخشم ... نمی دانم شاید گذشت زمان بر زخم های من مرهمی بگذارد ... زندگی ،
چه بخواهم چه نخواهم در گذر است ، سبدون " پیتر " خورشید باز هم طلوع می کند ، خیابان
ها شفاف و روشن است و شب ها چراغ های نئون خیابان ها را چون روز روشن می کنند تنها
قلب من است که در اندوه مرگ صادقترین پسر عاشق مغرب زمین تا لحظه مرگ ، تاریک می
ماند ...

پایان - ر . اعتمادی

آذرماه 1353

نویسنده : ر. اعتمادی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net